

# زن، زندگی، آزادی؛ بگذار از آن بگویم

فہیمہ روبیول



**FEMME, VIE, LIBERTÉ**  
**Parlons-en**

**FAHIMEH ROBIOLLE**

## خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «زن، زندگی، آزادی؛ بگذار از آن بگویم» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و مترجم از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد. حق انتشار ترجمه‌ی فارسی اثر از نویسنده خریداری شده است.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

زن، زندگی، آزادی؛ بگذار از آن بگوئیم

فهرست روپول

e-book

**نو**  
نشر نوگام

۱۴۰۳



عنوان: زن، زندگی، آزادی؛ بگذار از آن بگوئیم

نویسنده: فهیمه رویول

موضوع: خاطرات - سرگذشت - خودزندگی نامه

ناشر: نوگام

چاپ اول: شهریور ۱۴۰۳ (سپتامبر ۲۰۲۴)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۹۴-۵

---

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: [www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

ایمیل: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

تویتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

## سپاسگزاری

نگارش این کتاب برجسته‌کننده‌ی روایت‌ها، ماجراها و ملاقات‌های غیرمنتظره و توام با شگفتی است.

سپاس‌های من بی‌کرانند، زیرا نمایانگر ماهیت عمیق این مسیر پر مخاطره بوده که بدون همراهی، گام نهادن در آن میسر نبود.

این است که برآنم مراتب سپاسگزاری خود را بیان کنم:

همه‌ی کسانی که از من حمایت نموده و همراهی‌ام کردند، بخشی از راه را با من پیمودند و مسیرم را هموار ساختند، چه اینجا و چه در جاهای دیگر.

میشل که نزدیک به پنجاه سال در کنارم است، خواننده و ویراستار خستگی‌ناپذیر فرانسوی من، عاشق فرهنگ و زبان پارسی و هر چه ایرانی است.

تینا و سیروس خستگی‌ناپذیر که با فرهنگ دوگانه و حتی سه‌گانه و با انسانیت‌شان و تحصیلاتی استثنایی مرا سرشار از غرور می‌کنند.

چقدر خوشبختم که شما در کنارم بودید، هستید و یا شانس آشنایی با شما را داشته‌ام، اینجا یا جای دیگری...



تقدیم به:

همه‌ی زنان و مردانی که جان‌شان را در راه عدالت‌خواهی از دست دادند.  
ژان-پیام، میلان، گوم و نولان که مرا سرشار از حس خوشبختی می‌کنند.  
فرح، دوست همیشگی‌ام، قاطعانه خوش‌بین به آینده.  
همه‌ی دختران و پسرانی که بر نیمکت‌های کلاس‌های من نشسته‌اند.

زن، زندگی، آزادی

پاریس، فروردین ۱۴۰۳





زن، زندگی، آزادی؛ بگذار از آن بگوئیم

فہمیرہ روپول





## فهرست

۱۱.....	پیشگفتار.....
۱۵.....	فصل اول - عزیمت (هراس).....
۲۳.....	فصل دوم - رسیدن (ترس).....
۲۷.....	فصل سوم - پیشینه‌ی من (جسارت).....
۵۰.....	فصل چهارم - زندگی حرفه‌ای من (اراده).....
۷۳.....	فصل پنجم - تعلیم و تربیت (انتقال دانش).....
۹۸.....	فصل ششم - خاطرات (حافظه).....
۱۲۱.....	فصل هفتم - دین (توهم).....
۱۳۳.....	فصل هشتم - ازدواج (آزادی).....
۱۵۱.....	فصل نهم - ماجراجویی (بی‌پروایی).....
۱۶۰.....	فصل دهم - تعهد در انجمن‌ها (انسان دوستی).....
۱۸۱.....	فصل یازدهم - برنامه‌های افغانستان (سیر تکاملی).....
۲۴۹.....	فصل دوازدهم - مهاجرت و تبعید (گریز).....
۲۸۰.....	فصل سیزدهم - ایران (قیام).....



## پیشگفتار

چندین سال است که مرتباً از من خواسته می‌شود که در کنفرانس‌ها شرکت کنم و به رسانه‌هایی که بر موضوع وضعیت زنان و دختران در افغانستان تمرکز دارند پاسخ دهم. گاهی این سوال از من پرسیده می‌شد که آیا نمی‌خواهید کتابی بنویسید تا در مورد وضعیت این منطقه از جهان صحبت کنید و دیدگاه شخصی‌تان را با تکیه به اصالت ایرانی، سابقه‌ی علمی و فعالیت‌هایتان به نفع حقوق بشر و به‌ویژه حقوق زنان ارائه دهید؟ من اغلب پاسخ می‌دادم که فایده‌ای در این کار نمی‌بینم. حتی هدیه‌ی تولد دخترم تینا را که پروژه‌ی نوشتن زندگینامه‌ام به کمک یک زندگی‌نامه‌نویس بود، نپذیرفتم.

برای تشریح وضعیت زنان در افغانستان در مارس ۲۰۲۲، به انجمن بین‌المللی زنان در شهر لیون، دعوت شدم. در آن زمان، زنان افغانستان هنوز از جامعه مدنی کاملاً حذف نشده بودند. در پایان جلسه، یکی از شرکت‌کنندگان همان سوال را مطرح کرد و پیشنهاد کرد که داستان زندگی و تعهدم در دفاع از زنان و دختران افغان را در کتابی درج کنم. من هنوز با این ایده خود را وفق نداده بودم. در این میان زندگی‌نامه‌نویسی که به این رویداد دعوت شده بود بیان کرد که شیفته‌ی روایت من شده. درباره‌ی حرفه‌ی خود با من صحبت کرد و کارتش برای چندین ماه روی میز کارم باقی مانده و فراموشم شد.

صحبت در مورد ایران، کشور مادری‌ام، که پس از چهل و چهار سال زندگی در فرانسه، هنوز جایگاه بزرگی در افکار، خاطرات و اندیشه‌ام داشت را چندان مناسب نمی‌دیدم. در واقع، این خودسانسوری به‌خاطر صلاح‌دید تحمیل شده شخصی در پی فعالیت حرفه‌ای‌ام در فرانسه تا سال ۲۰۰۷ و فعالیت‌م به عنوان مشاور و مدرس در ایران از سال ۲۰۰۸ در من ایجاد شده بود. در واقع از این تاریخ بود که من مرتب به کشورم سفر می‌کردم، گاهی اوقات مجبور بودم از موانع متعددی بگذرم. هنگام ورود به فرودگاه و

کنترل گذرنامه تشویش داشتیم که نکنند مرا دستگیر کنند و زمان خروج نگران بودم که گذرنامه را ضبط کرده، مانع خروجم شوند. اما همیشه با هدف انتقال یک میراث آکادمیک به این سفرها رفته‌ام. من ظرفیت‌سازی جوانان و مدیران میانی، این رهبران آینده‌ی ایران را در اولویت قرار داده بودم. و برای اطمینان از دسترسی مستقیم به این مخاطبان بسیار خاص، ترجیح داده بودم در آنجا حضور داشته باشم. در چنین شرایطی بود که من از صحبت آشکار در برابر اپوزیسیون ایرانی در فرانسه خودداری می‌کردم. به نظرم می‌رسید که هیچ وحدتی در درون این جنبش وجود ندارد که علاوه بر این، به دست لابی‌های رژیم تهران کاملاً مهار شده بود. همچنین می‌خواستیم از خانواده‌ام که در تهران مانده‌اند و به اندازه کافی تحت تأثیر اوضاع داخلی کشور بودند، به‌ویژه برای برادرم که قبلاً در ارتش شاهنشاهی کار می‌کرد و هنوز شاغل بود، در دسر جدیدی به وجود نیایم. با این حال، دو رویداد باورهای مرا متزلزل ساخت و ترمزهایی را که مرا از بیان افکارم بر روی کاغذ باز می‌داشت، رها نمود. اولین مورد از مشاهدات من، از سال ۲۰۱۸، ناشی می‌شد، از چرخش فاجعه‌بار تحولات در افغانستان و به‌ویژه وضعیت زنان، مذاکرات مستقیم آمریکایی‌ها با طالبان، سپس خروج آنها، فروپاشی سریع و گیج‌کننده‌ی جمهوری اسلامی افغانستان و فرار رئیس‌جمهور اشرف غنی در اوت ۲۰۲۱. وحشت‌زده از دیدن هرج و مرج حاکم بر فرودگاه کابل، در جریان تسخیر کشور به دست طالبان و ترس جمعیتی که به هر قیمتی مصمم به فرار از کشور بود، مرا واداشت به کمک چند خانواده افغانستانی بشتابم.

دومین اتفاقی که باعث شد بدون هیچ درنگی تصمیم به نوشتن روایت خود و زنان محروم از حقوق و کرامت انسانی‌شان بگیرم، قتل مهسا امینی، زن جوان ایرانی اهل کردستان در ۱۶ سپتامبر ۲۰۲۲ بود. او از شهر سقز برای دیدار با خانواده‌اش به تهران آمده بود و تنها به این دلیل که روسری‌اش را درست به سر نکرده بود، به دست گشت ارشاد دستگیر شد. مرگ او اولین فریادهای انقلاب دیگری را رقم زد که از سوی زنان و با حمایت مردان به وقوع پیوست. انقلاب جوانانی که همگی علیه رژیم بر خاسته‌اند که تفسیری پوچ و وحشیانه از اسلام سیاسی را ترویج می‌کند. نمی‌توانستم بی‌چون و چرا از آنها حمایت نکنم، حتی اگر از این پس تا این رژیم پایدار است، مجبور شوم دیگر به ایران بازنگردم. از آن لحظه به بعد، تمام توانم را صرف شرکت در تظاهرات،

رایزنی، اطلاع‌رسانی و توصیف درد و رنج مردم ایران طی سه نسل کرده‌ام. زیرا جهان باید بداند که در پس زیبایی‌های طبیعی ایران چه نهفته است تا در قبال آن نگرشی عمل‌گرایانه و دوراندیشانه و غیر مغرضانه داشته باشد.

بنابراین تصمیم گرفتم کتابی را بنویسم که بارها آن را از من خواسته بودند. در اکتبر ۲۰۲۲، به کمک کارتی که روی میز خاک می‌خورد، با بانو آگنس ژيرو پاسوت<sup>۱</sup>، زندگی‌نامه‌نویس اهل شهر لیون تماس گرفتم و این ماجرا آغاز شد. ما از راه دور روایتی نسبتاً کامل را ثبت کردیم. پیاده‌روی‌های طولانی در باغ‌های کاخ ورسای محیطی ایده‌آل برای اندیشیدن بود، که طی آن هنگام قدم زدن، خاطراتم زنده می‌شد. با این حال، در تمام مدت این نگارش، هنوز نسبت به کارایی آن تردید داشتم از این رو به مدت چندین ماه حتی با خانواده هم صحبتی نکردم. سرانجام طی یک گفتگوی ویدئویی خانوادگی با شوهرم میشل، فرزندانم تینا و سیروس و عروسم استفانی، پروژه‌ام را بر ملا کردم که با تعجب و استقبال بسیار آنها روبه‌رو شد.

همچنین توانستم نقاشی‌ها را به بانو مارین واگن<sup>۲</sup>، طراح فرانسوی که از طرف یکی از شاگردانم در دانشگاه سوربن به من توصیه شده بود، و به هنرمند جوان اصفهانی، بانو فرناز زنگنه بسپارم. آنها از عکس‌هایی که برایشان فرستادم الهام گرفته تا صحنه‌های زندگی را که در فصل‌های مختلف شرح داده شده است، باظرافت طراحی کنند.

اکنون این کتاب به کمک بانو هدی سجادی انصاری به فارسی برگردانده شده که خود پس از بازنگری آن نکاتی را که لازم دیدم تغییر داده و چند موردی را به‌روز و بومی کردم.

این کتاب همچنین ادای احترام به تمام افرادی است که مسیر مرا هموار کردند و یادبودی از همه مکان‌هایی است که به دیدن‌شان رفته‌ام. در این کتاب سعی کرده‌ام تحلیل شخصی خود را از تحولات جهان کنونی در بستر تاریخی سه کشوری که زندگی مرا تحت تأثیر قرار داده‌اند، بسط دهم: ایران، فرانسه و افغانستان. محتوای این کتاب که قابل دسترسی طیف وسیعی از خوانندگان است، بر تجربیات و رنج‌ها و دل‌نوشته‌های زن جوان ایرانی‌ای که من بودم استوار است، زنی که در خانواده‌ای متوسط در تهران در

---

<sup>1</sup> Agnès Giraud-Passot

<sup>2</sup> Marine Wagon

زمان محمدرضا شاه پهلوی رشد نمود و توانست از فرصت پیش آمده برای شکوفایی و تحصیل زنان بهره جسته و یکی از اولین زنان دانشجوی فیزیک هسته‌ای در ایران شود. رویدادهای اخیر ایران و افغانستان در جریان زندگی نه چندان معمولی من طنین‌انداز شدند و خاطرات تبعید و زندگی روزمره‌ام را در فرانسه دوباره زنده کردند. سرانجام مرا بر آن داشتند تا شعار هموطنانم: «زن، زندگی، آزادی!» را سر دهم و اما زن فرانسوی که در من پدیدار گشت، می‌خواهد - و می‌تواند - مسیر تعهدات انسانی خود را با ارزش‌هایی که از یک طرف اصالتش و از طرف دیگر قلبش به او منتقل کرده‌اند ادامه دهد.

فهمه رویول



## فصل اول

### عزیمت (هراس)

صبح آن روز بهمن ۱۳۵۷، در فرودگاه مهرآباد تهران با فشار و ازدحام مسافرانی که اکثراً از اقشار مرفه جامعه ایرانی بودند، به سختی می‌شد نفس کشید. پزشکان، استادان، مهندسان، مدیران، همه به تنهایی یا با خانواده منتظر بودند تا به مقصدی دور سفر کنند. جو هرج و مرج بود، سر و صدا کرکننده و هوا خفقان‌آور بود. در دل این آشفتگی و این جزر و مد واقعی انسانی، استاد ریاضیاتم در دانشگاه تهران را شناختم. من به این مرد که علی‌رغم جوانی‌اش، درس‌هایی با کیفیت قابل‌توجه به ما می‌داد، حس تحسین داشتم. او در دانشکده پلی تکنیک پاریس تحصیل کرده، خوش‌تیپ بود و مرا مجذوب خود می‌کرد. به من گفته بودند که خانواده‌اش صاحب شرکت مرسدس بنز ایران هستند. دانشجویی که من در آن زمان بودم نمی‌توانست نسبت به این شخصیت درخشان بی‌تفاوت بماند. اما آن روز هیچ تمایلی به نزدیک شدن به او نداشتم. کناری ایستادم و نگاهش کردم. برخوردش شگفت‌زده‌ام کرد، کوچک‌ترین نگرانی‌ای از خودش بروز نمی‌داد. با یک جفت اسکی در یک دست و انبوهی از چمدان‌ها در اطرافش، به گردشگری می‌ماند که برای یک سفر طولانی ورزشی زمستانی می‌رود. شور و شوقی که در حین گوش دادن به او روی نیمکت‌های دانشگاه احساس می‌کردم از بین رفت و از دیدن او تا این حد آرام، احساس ناامیدی خاصی کردم. تعجب می‌کردم که چرا با چنین تجهیزاتی سفر می‌کند، او تنها کسی بود که این اسکی‌ها را حمل می‌کرد و او را در بین جمعیت متمایز می‌ساخت. نمی‌توانستم مانند او خونسردی نشان بدهم، خسته از آخرین روزهایی که تازه تجربه کرده بودم. تینا، دختر هجده ماهه‌ام را در بغل گرفته

بودم و بسیار سبک سفر می‌کردم، با یک کیف خیلی کوچک که فقط با تعدادی وسایل او پرش کرده بودم. برای خودم اما چیزی برنداشته بودم.

هدفم پیوستن به همسرم در فرانسه بود. هیچ چاره‌ای نداشتم. می‌بایست کشورم را که مرا ضدانقلاب می‌دانست ترک می‌کردم چون به کارم ادامه داده بودم و تازه با یک بیگانه‌ی غربی هم ازدواج کرده بودم.

در واقع من برخلاف کارمندانم از پیگیری جنبش‌ها و اعتصابات خودداری می‌کردم، کارمندانی که آموزش داده بودم و تکنسین‌هایی که برای ادامه تحصیل به ثبت‌نام‌شان در دانشگاه کمک کرده بودم، به مرور، همه با انگیزه‌ی پیوستن به نهضت خمینی فعالیت‌های خود را متوقف کرده بودند.

آیت‌الله از فرانسه در نوفل لوشاتو که تبعیدگاهش بود، انقلاب خود را تدارک می‌دید. او عقایدش را از طریق کاست‌های صوتی که هر روز توسط هواپیماهای ایرفرانس به ایران می‌آمد، منتشر می‌نمود. حتی قبل از فرود این کاست‌ها به خاک ایران، افکار او از طریق رادیو بی‌بی‌سی فارسی پخش می‌شد. بدین ترتیب نظریات او، که از کنترل دولت ایران خارج بود به دل هر خانه‌ای راه پیدا کرد. سخنان سرشار از نفرت و در عین حال فریب‌دهنده‌ی خمینی نوید یک زندگی فوق‌العاده را به ایرانیان می‌داد. «نفث و مسکن مجانی، دنیای رها از ظلم شاه، بهشت پس از مرگ...» نفوذ و قدرت اقتناع به قدری زیاد بود که خانواده‌ها از هم می‌پاشیدند؛ به دسته‌ای که به خود اجازه می‌دادند با سخنان آتشین خمینی قانع شوند و تظاهرات کنند و آن دسته‌ی دیگر، قشر ساکت و نگران جامعه بودند که به شاپور بختیار، آخرین نخست‌وزیر شاه، برای کنترل و آرام کردن اوضاع همچنان اعتماد داشتند. پشت هر دری، در هر خانه‌ای، با بحث‌های بی‌سرانجامی که هر کس سعی می‌کرد تا از موضع خودش دفاع بکند، فضا انفجاری شده بود. خیلی زود، لحن‌ها تند شد. مشاجره‌ها آغاز و ضیافت شام به ناگهان با کوبیدن درها، متوقف شد. با این همه می‌بایستی در کنار یکدیگر به زندگی ادامه می‌دادیم، زیر یک سقف. اما چه می‌شد گفت، چگونه یک عزیز، یک جوان، یک روشنفکر را می‌شد متقاعد کرد که تا همین دیروز چندان معتقد نبود و بهترین بطری‌های ویسکی تهران را مصرف می‌کرد اما امروز از خواهر، برادر یا دوستش می‌پرسد: «آیا تو هم تصویر خمینی را در

ماه می‌بینی؟ مژه‌ی خمینی را لای قرآن پیدا کردی، تو که قرآن می‌خوانی؟» خمینی تا به عرش بالا برده شده بود، شستشوی مغزی تا این حد قدرتمند بود.

در هفته‌های پیش از عزیمت، تلاش زیادی کردم تا با مهندسان زن جوانی که در کنار کار می‌کردند، منطقی گفتگو کنم. چندی پیش از این ماجراها، آنها توجه خاصی به لباس خود داشتند و دوست داشتند به سبک غربی لباس بپوشند. شیک بودند، دامن‌های کوتاه و لباس‌های طراحان مشهور و کفش پاشنه‌بلند می‌پوشیدند، آرایش می‌کردند، می‌خواستند خوش‌آرا به نظر برسند. ما اگر دوست نبودیم، همکار که بودیم. در عرض چند روز، زنانگی آنها رنگ باخته بود. موهایشان را با روسری که ادعا می‌کردند نماد مخالفت با شاه است، می‌پوشاندند. این تغییر ظاهری‌شان همسو با جنبش انقلابی با تغییر در رفتارشان و به‌ویژه با خصومت نسبت به من نیز همراه بود. آنها به اعتصابات می‌پیوستند و به این شکل اعتماد ما را از بین می‌بردند. دوستان مهندس من، دو خواهر (که همیشه با آنها رابطه‌ای تزلزل‌ناپذیر داشته‌ام)، مثل من قربانی این خصومت شدید شدند، چون پدرشان نظامی بود. در محل کار، در خانه، در خیابان، همه چیز به ناگهان تغییر کرده بود. شورش در همه جا و در همه‌ی محافل نفوذ کرده بود و در پی آن خشونت با همان ضرباهنگ می‌آمد و موجی از وحشت را در کشور گسترش می‌داد.

چند روزی می‌شد که شاپور بختیار هیچ علامتی از حیات نداده بود. او بدون هیچ وسیله‌ی نظرسنجی از مردم ایران فقط از طریق یک خط تلفن ویژه که به کاخ نخست‌وزیری متصل بود، خواست تا حمایت خود را از وی نشان دهند. به این شکل می‌خواست ما تشویقش کنیم که بایستد و مقاومت کند. او می‌دانست که مبارزه سخت‌تر می‌شود و در حال واگذاری زمین به حریف مقابل است. اما مگر ما چند نفر بودیم که به این وسیله ساده، می‌توانستیم اعتمادمان را ابراز کنیم؟ و او چگونه می‌توانست به این قشر ساکتی که ما هم جزئی از آن بودیم و با این همه پافشاری او را طلب می‌کردند، پاسخ بدهد؟ با دو دوستم هر روز تماس می‌گرفتیم تا این پیام را بگذاریم: «خواهش می‌کنیم. طاقت بیاورید!» هر وقت که به‌طور استثنایی خط تلفن اشغال نبود.

با میشل و تینا، طبقه‌ی اول ویلایی واقع در خیابان شمیران، نزدیک ساختمان مرسدس بنز، آپارتمانی اجاره کرده بودیم. تظاهرات در خیابان‌ها و صدای تیراندازی ارتش مانع از خواب ما می‌شد. وحشت‌زده و هراسان می‌شدیم، هر شب ساکنان به پشت‌بام خانه‌هایشان می‌رفتند، ما نزدیک شدن تظاهرات‌کنندگانی را که بعد از خیابان ما دور می‌شدند و در دل تاریکی فرو می‌رفتند، احساس می‌کردیم. سر و صدا به نظر می‌رسید که می‌آمد و می‌رفت، عجیب بود. صدای گریه و هیاهو را می‌شنیدیم بدون اینکه حتی سایه‌ای از کسی ببینیم. هیچ‌کس. خیابان تاریک می‌ماند. ما متعجب بودیم که پس تظاهرات‌کنندگان کجا هستند، چرا می‌توانیم حدس بزنیم که آنها گاهی این قدر به ما نزدیک هستند! اما آن قدر خسته بودیم که نمی‌توانستیم شعارهایشان را رمزگشایی کنیم و خواسته‌هایشان را بفهمیم. به کسانی که زیر گلوله ارتش بر زمین می‌افتادند فکر می‌کردیم و در هم می‌شکستیم. شب‌های وحشت هر بار با همان سناریو تکرار می‌شد. روی پشت‌بام با دقت زیاد گوش می‌سپردیم تا موضع تظاهرات‌کنندگان را دقیق‌تر بفهمیم و رمز و رازش برایمان روشن بشود. اما واقعاً غیرقابل توضیح بود که صبح چطور، خیابانی را که صحنه شبی از شورش بود، به تمیزی روز قبل می‌دیدیم. چطور می‌توانستیم آن اتفاقات را باور کنیم، چگونه می‌توانستیم باور کنیم که این‌ها جز کابوس‌هایی نیستند که هر شب می‌بینیم؟ معما باقی ماند. بعد از رفتن متوجه شدیم که انقلابیون بر پشت‌بام ساختمان‌های بزرگی مانند مرسدس بنز بلندگوهایی نصب کرده‌اند که صداها، فریادها و صدای تیراندازی به تظاهرکنندگان را پخش می‌کنند. در واقع، نه در خیابان ما، نه در خیابان‌های مجاور، حتی یک تظاهرات‌کننده هم نبوده. ما از این نمایش کاملاً هماهنگ که نمی‌توانست کار آخوندهای ساده باشد شگفت‌زده شدیم. چه فریب غم‌انگیزی! باز هم یک مغزشویی ناجوانمردانه دیگر!

اندکی پس از خروج شاه، آمریکایی‌ها اولین کسانی بودند که از ایران بیرون برده شدند. میشل، شوهرم، هم می‌بایست مثل همه‌ی غربی‌ها ایران را ترک می‌کرد زیرا جانش در آنجا در خطر بود. با اینکه فرانسوی بود و خمینی به کشور او پناه برده بود. اما هواداران آیت‌الله هیچ قدرشناسی‌ای نسبت به اتباع غربی نشان نمی‌دادند و پیش از عزیمت شاه، میشل مرتب قربانی خشونت و تهدیدهای آنها شده بود.

بلوند، قدبلند با چشمان آبی، ناگزیر توجه تظاهرات کنندگان را به خود جلب کرد که او را وادار به سر دادن شعارهایشان می کردند و بنری را روی شیشه‌ی جلوی ماشینش نصب کردند که روی آن نوشته شده بود: زنده باد خمینی! مرگ بر شاه! یا از او خواستند به نشانه اعتراض چراغ‌های جلوی ماشین را روشن کند. یا حتی زمانی که در صف خرید نفت کوره به دلیل اعتصابات می ایستاد، جلویش را می گرفتند. او دستورات آنها را رد می کرد و به آنها به زبان فارسی که کاملاً به آن تسلط داشت پاسخ می داد. او نگران نبود، زیرا عمق نیات خمینی و هوادارانش را درک نمی کرد و علاوه بر این، فکر می کرد به خاطر ازدواج با یک زن ایرانی در امان است. او به روحیه‌ی آزادی خواهی فرانسوی خود اعتماد داشت و با افکار غربی اش در واقع خودش را به خطر می انداخت. با اینکه به او تذکر داده بودم و شرایط را توضیح می دادم، همچنان نمی ترسید. تنها نگرانی اش کارش بود. او مدیر تولید یک کارخانه شیشه‌ی سکوریت بود که باید تعطیل می شد. در واقع، تظاهرات کنندگان شیشه‌های بانک‌ها و سایر مؤسسات را می شکستند. آنها در ابتدا جایگزین می شدند، اما با تکرار مداوم این اعمال، پارچه‌هایی به عنوان درب ورودی این مکان‌ها از سقف آویزان می کردند که حکم در و پنجره داشت.

کارخانه‌ای که میشل در آن کار می کرد را سنت گوین<sup>۳</sup> ساخته بود که در ساوه و در ۱۳۵ کیلومتری تهران قرار داشت، شهری که به انارهای خوشمزه اش معروف است. کارکنان فرانسوی در نزدیکی کارخانه، در یک ویلای ساده اسکان داده شده بودند. کارمندان می توانستند هر روز برای ناهار به ویلا بروند و در تابستان برای خنک شدن قبل از بازگشت به کار از استخر شنا استفاده کنند. غذاهای غربی خوبی به وسیله‌ی دو برادر افغان، یکی آشپز و دیگری شیرینی‌پز که انگلیسی صحبت می کردند، تهیه می شد. بیشتر اوقات، میشل در کارخانه می ماند تا در غذاخوری با تکنسین‌ها و کارگران ناهار بخورد، این کار باعث می شد فراگیری زبان فارسی اش تسریع شود و با فرهنگ، آداب و آشپزی ایرانی نیز خو بگیرد و به‌ویژه ارتباطات دوستانه‌ای ایجاد کند. اکثر مواقع او را به جشن عروسی یا تولد بچه‌ای دعوت می کردند. اما آشپزها نگران از سرنوشت خانواده‌هایشان،

<sup>3</sup> Saint-Gobain

پس از وقایعی که منجر به تصرف قدرت به دست محمد داوود خان در اثر یک کودتا شده بود، با عجله کارشان و ایران را ترک کردند. من فقط یک بار با تینا از این ویلا دیدن کردم، درست قبل از رفتن به منزل یکی از کارگران که ما را برای جشن تولد فرزندش دعوت کرده بود. آن روز، سرآشپز شیرینی‌پز یک کیک تولد قشنگ برای تینا تدارک دیده بود که به تازگی یک ساله شده بود و برای اولین بار توانسته بود در یک استخر آب تنی کند.

به تدریج که کارهای راه‌اندازی کارخانه پیش می‌رفت، فرانسوی‌ها به فرانسه باز می‌گشتند، کارخانه می‌بایست مانند بسیاری از سازه‌های صنعتی طبق قراردادهایی که در آن زمان از سوی دولت امضا شده بود، به ایرانیان تحویل داده می‌شد. این انتقال دانش مستلزم تلاش قابل توجهی، هم از نظر فنی و هم آموزشی، متناسب با سطح دانش کارگران بود. از همین رو میشل هم به عنوان مدیر محلی استخدام شد و هم مسئول ادامه‌ی مأموریت خود فراتر از واگذاری کارخانه به ایرانیان از طرف سنت گوین شد.

کارخانه به دلیل اعتصابات و امتناع مشتریان از خرید شیشه به تعطیلی کشانده شد. میشل نیز مانند کارکنانش بیکار شد. آن زمان اساساً دل‌نگران کارخانه‌اش، کارش، همکارانش و به‌ویژه کارگران بود. اما ما و اطرافیان نگران بودیم مبادا این درگیری‌ها در خیابان‌های تهران با حضور تظاهرات کنندگان بالا بگیرد. بالاخره میشل با بازگشت به فرانسه موافقت کرد. از اینکه می‌دانستم او اکنون در کشورش در امان است خیالم راحت شد. با عزیمت برای پیوستن به او، آن همه هرج و مرج و هراس را پشت سر می‌گذاشتم، اما به شدت نگران سرنوشت خانواده و کشورم بودم. همه‌چیز به کلی مبهم بود، ما هیچ چشم‌اندازی رو به آینده نداشتیم.

پس با قلبی شکسته می‌رفتم و با دلهره‌ای عمیق به برادرم رضا که سرهنگ ارتش بود فکر می‌کردم. او با شتابزدگی مقدمات عزیمت مرا فراهم کرده بود. تا فردگاه همراهی‌ام کرد و من برای نخستین بار او را گنگ و عصبانی، در لباس غیرنظامی و با اسلحه می‌دیدم. این دلواپسی نشان‌دهنده جو وحشت حاکم بود. فراتر از این احساس ترس، عمیقاً به‌خاطر جدایی از کسانی که دوستشان داشتم غمگین بودم و هم از اینکه مجبور شده بودم آزمایشگاه دزیمتری پرسنل و بخش حفاظت در برابر اشعه در سازمان انرژی

هسته‌ای ایران را رها کنم. من این وسیله‌ی کاری زیبا را قطعه به قطعه خودم ساخته بودم و ساده‌لوحانه، با اینکه نگران کشورم بودم، از خودم می‌پرسیدم چه کسی در زمان غیبت من که البته آن را کوتاه‌مدت می‌پنداشتم، مراقبتش خواهد کرد شاید چند هفته، دو یا سه ماه. زمانی که این جنون جمعی آرام بگیرد. در واقع، من همه چیز را در آپارتمان، ماشین را در باغ و کتاب‌های اندازه‌گیری‌ام را در آزمایشگاه گذاشته بودم که همه‌ی چیزهایی را که در فرانسه آموخته بودم، در آنها بازنویسی کرده بودم و با تکنیک‌های آزمایشگاه‌های معروف آمریکایی تکمیل‌شان کرده بودم. چندین سال بعد، متوجه شدم که تیمی که جایگزین من شد، هنوز بعد از بیش از بیست سال از یادداشت‌های من برای کار استفاده می‌کردند.

یکی از همان روزهای پیش‌بینی نشده با دخترم آنجا را ترک کرده بودیم. در حقیقت، برادرم رضا مرا مجبور به رفتن کرده بود، زیرا خطری که بر زندگی من به عنوان یک ایرانی ازدواج کرده با یک خارجی و مشغول در صنعت هسته‌ای سایه انداخته بود را احساس می‌نمود. بلیط هواپیما را خریده بود و ما را به فرودگاه رساند بدون اینکه به ما فرصتی بدهد تا خوب فکر کنیم یا خداحافظی‌هایمان را بکنیم. او حدس می‌زد که فرودگاه قرار است بسته شود، پس باید سریع عمل می‌کرد. با وجود این وضعیت اضطراری، من بیشتر از خودم نگران او بودم. او نظامی بود و با آخوندها به شدت مخالف، بدون اینکه واقعاً سلطنت طلب باشد. زندگی‌اش مدام در خطر بود. برایش بسیار می‌ترسیدم، با وجود خونسردی‌اش، نگرانی را در او می‌دیدم. از اینکه خانواده‌ام را ترک می‌کردم معذب بودم. البته که باید از تینا محافظت می‌کردم، اما این طوری رفتن، با این همه عجله و این همه فشار دلخراش بود. با این حال می‌دانستم که من جزو خوش‌شانس‌ها بودم که می‌توانستم موقتاً بروم و در کشور دیگری در امان بمانم.

این تبعید تنها امیدی بود که دخترم در کنار پدرش باشد. با تینا آخرین پرواز را از تهران به مقصد پاریس گرفتیم، بعد از آن، فرودگاه به دست انقلابیون بسته شد. در هنگام برخاستن هواپیما، خلبان شرکت هواپیمایی آلیتالیا اعلام کرد که توقف کوتاهی در کویت برای سوخت‌گیری با نفت سفید خواهیم داشت، زیرا در ایران به دلیل اعتصاب این امکان وجود نداشت. بعد از این مکث کوتاه، داشتم از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم که دیدم از یک راکتور دود بیرون می‌آید. این در واقع یک حادثه فنی بود که ما را مجبور

کرد به کویت برگردیم تا شب را در آنجا بگذرانیم و منتظر هواپیما از رُم باشیم. باز هم یک اتفاق پیش‌بینی نشده و حجم استرسی که با خودش به همراه داشت. چطور به پدر و مادرم باید خبر می‌دادم در حالی که فکر می‌کردند ما به پاریس رسیده‌ایم، و همچنین به شوهرم که تصور می‌کرد در تهران با فرودگاه بسته بلوکه شده‌ایم؟ نمی‌توانستم به آنها اطلاع بدهم، خبری بدهم یا به آنها اطمینان دهم و نگرانی‌هایشان را درک می‌کردم. روی نیمکتی در فرودگاه کویت در شرایطی سخت و ابتدایی چرت زدم. به اندازه کافی پوشک برای دخترم تدارک ندیده بودم و داشت تمام می‌شد. باید به داشته‌هایم بسنده می‌کردم و از اندک چیزهایی که با خود آورده بودم استفاده می‌کردم. خوشبختانه او نسبتاً آرام بود و با این وضعیت مخاطره‌آمیز و ناراحت‌کننده سازگار. سپس صبح زود سوار هواپیمای جدیدی شدیم و چند ساعت بعد پس از توقفی طولانی در رُم، در پاریس فرود آمدیم. بالاخره.



تهران - فرودگاه مهرآباد



## فصل دوم

### رسیدن (ترس)

زندگی جدیدی که قرار بود موقتی باشد در فرانسه در انتظار ما بود. اما اینکه آغازش آن قدر سخت باشد دور از تصورم بودم. اولین زمستان بدترین زمستانی بود که تا آن زمان تجربه کرده بودم. مادر شوهرم که در نرماندی زندگی می‌کردند، در خانه‌ای کوچک نزدیک مرکز دهکده از ما استقبال کردند. هوا یخبندان بود، عادت نداشتم، در ایران خانه‌مان را خیلی گرم می‌کردیم. من مدام سردم بود و کاملاً سرگردان بودم. من تا به حال در جایی غیر از تهران زندگی نکرده بودم و این تضاد مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. روستا خفه‌ام می‌کرد، ساکنانش به نظرم سرد و خشک بودند، سکوت برایم غیرقابل تحمل بود. برای گرم کردن تن و قلبم، دخترم را در آغوش می‌گرفتم. ما همیشه کنار هم چمباتمه می‌زدیم و از گرمای اندکی که از کشورمان باقی مانده بود محافظت می‌کردیم و از عشق‌مان قدرت امید داشتن به روزهای بهتر را می‌گرفتیم. خانواده‌ی همسرم با اقوام خود به زبانی که من نمی‌فهمیدم ارتباط برقرار می‌کردند. نوعی گویش نرماند که هیچ واژه‌ی انگلیسی قابل فهمی برای من در آن نفوذ نداشت و این برایم مانعی غیرقابل عبور بود. با این حال، آنها بسیار مهربان و صمیمی بودند و اگر چه زیاد نشان نمی‌دادند، اما فکر می‌کنم از دیدن نوه‌شان خوشحال بودند.

در آن روستای دورافتاده، احساس می‌کردم که از بقیه دنیا جدا شده‌ام، حتی یک کلمه هم نمی‌فهمیدم. تنها راه دسترسی به اطلاعات یک دستگاه رادیویی کوچک روی بوفه‌ی اتاق نشیمن بود. اما مسلماً برای من دریافت کوچک‌ترین خبری در مورد کشورم غیرممکن بود. سعی کردم بی‌بی‌سی فارسی را روی موج بلند بگیرم تا از وضعیت ایران

مطلع شوم و بفهمم آمدن خمینی چه در پی داشته، اما موفق نشدم. در مورد خانواده‌ام، هیچ راهی برای تماس با آنها نداشتم. در خانه‌ی والدین همسرم تلفن نبود بنابراین گاهی پیاده در برف به مرکز دهکده می‌رفتم تا تلاش کنم به پدر و مادرم زنگ بزنم. به سراغ بقالی رفتم که یک تلفن عمومی به دیوار ته مغازه‌اش آویزان بود. با سر پایین منتظر می‌ماندم تا بعد از اینکه به مشتریانش رسید، متوجه حضور من بشود و مرا به سمت تلفن راهنمایی کند. شدیداً امید داشتم بتوانم صدای پدر و مادرم را در آن سوی خط بشنوم. از وقتی که رفته بودم نمی‌دانستم اوضاع به چه شکلی پیش رفته بود، در دلهره‌ی بی‌خبری زندگی می‌کردم. این محرومیت از اخبار عذابم می‌داد. همه‌چیز در اطرافم خصمانه به نظر می‌رسید. نمی‌دانستم آیا بلایی سر برادر ارتشی‌ام آمده یا نه. روابطش با خانواده‌ی همسرش تیره شده بود، زیرا آنها طرفدار خمینی بودند و یکی از دایی‌های همسرش هم آخوند بود. به‌علاوه بعداً با تعجب فهمیدم که مادر خانمش که شوهرش هم از تاجران بزرگ اراکی و بسیار متدین هم بود، تمام جواهرات خود را در مسجد محله گذاشته تا به خمینی تقدیم کند. زنان زیادی که به انقلاب باور داشتند همین کار را کرده بودند.

بیشتر تماس‌های تلفنی من در خلاء معلق می‌ماند و مجبور می‌شدم چندین بار دوباره شروع کنم، به پیشخوان نزدیک می‌شدم و با خجالت از بقال به زبان انگلیسی می‌خواستم دوباره برای برقراری ارتباط با کشورم تلاش کند. اتفاق می‌افتاد که گاهی شانسی مادرم موفق شود با من صحبت کند. در خانه همیشه او بود که گوشی را برمی‌داشت. با لحنی نگران‌کننده به من اطمینان می‌داد که همه‌چیز خوب است و به او می‌گفتم که حال من هم خوب است. گفتگو حول این سه کلمه می‌چرخید، همه‌چیز خوب است. ما نمی‌توانستیم بیشتر از این به دلیل ترس از شنود و به دلیل هزینه‌های ارتباطی زیاد صحبت کنیم. اما من فریب نمی‌خوردم و باور داشتم که حقیقت را به من نمی‌گوید. چون همه‌ی خانواده این واهمه را داشتند که برادر ارتشی‌ام دستگیر و عاجلانه اعدام شود. مخالفت او با به قدرت رسیدن آخوندها، مانند بسیاری از هم‌زمانش، که هدف عملیات پاکسازی قرار گرفته بودند، در دل خانواده من طوفانی از وحشت به پا کرده بود.

پس از اقامت کوتاهی در ژرمنی، تصمیم گرفتیم به پاریس نزدیک شویم، جایی که شوهرم به دنبال کار بود. در خانه‌ی برادرش در حومه‌ی پاریس مستقر شدیم. اما خیلی زود، او به ما فهماند که خانواده‌ی کوچک ما باید روی پای خود بایستد و ما باید به دنبال آپارتمان بگردیم. به این ترتیب ما یک استودیو ۳۵ متری در طبقه اول یک ساختمان بزرگ در شاتیون-مونتروژ اجاره کردیم. کاملاً خالی بود ولی ما سه نفر گرد هم آمده بودیم. خانواده‌ی خانم برادر شوهرم چیزهایی را به ما داده بودند که دیگر نیازی به آنها نداشتند تا به ما کمک کنند مستقر شویم. چند بشقاب، چنگال، چاقو و لیوان، یک تخت کهنه، یک کمد دوران گذشته، تعدادی لباس. چه تحقیری برای من که یک زن جوان مهندس بودم با مهارت‌هایی که به من اجازه می‌داد آینده‌ای درخشان برای خودم متصور شوم! با این حال، من همیشه از این مردم ساده و خونگرم که در این روزهای سخت ما را حمایت کردند، حس قدردانی عمیقی داشتم. آنها برای ابراز همدردی نیازی به حرف زدن نداشتند، زمانی که ما به آنها نیاز داشتیم، حضور داشتند. در باغ آنها بود که کشت مارچوبه و آرتیشو را کشف کردم، سبزیجاتی که نمی‌دانستم وجود دارند!

سه هفته بود که در فرانسه بودیم، زندگی من زیر و رو شده بود. اکنون با واقعیتی روبه‌رو شده بودم که تصورش را هم نمی‌کردم. ناگهان تمام یافته‌ها و برنامه‌هایم از بین رفت و مجبور شدم با جهانی بیگانه که برایم ناشناخته بود سازگار شوم. وضعیت جدیدم ناراحت‌کننده بود، به من تحمیل شده بود. و می‌فهمیدم که احتمالاً مدت زیادی طول بکشد، خیلی زیاد. بعد که فهمیدم قرار نیست به این زودی‌ها به کشورم برگردم، گریه می‌کردم.

پول خیلی کمی داشتیم، زیرا وقتی از ایران خارج شدم، توانستم به وسیله‌ی یک حواله‌ی بانکی تنها بیست هزار فرانک بگیرم که به بانک ملی ایران واقع در خیابان موتین انتقال داده شده بود. اجازه نداشتیم تمام پولی را که داشتم از حساب مشترکمان بگیرم، زیرا با یک بیگانه که از کشور خارج شده بود ازدواج کرده بودم. مایه‌ی رسوایی بود. پوچ و بی‌معنی. دلم می‌خواست علیه این دیکتاتورهایی که کشورم و پروژه‌هایم را ویران کردند و مرا در وضعیتی کاملاً مخاطره‌آمیز فرو بردند، شورش کنم. اخباری که از ایران می‌رسید به‌طور فزاینده‌ای نگران‌کننده بود. من برای کسب آگاهی، از طریق خانه‌ی

ایران<sup>۴</sup> که به پیشنهاد شهبانو فرح پهلوی و به فرمان شاه ایران در شهرک دانشگاهی پاریس<sup>۵</sup> ساخته شده بود، گهگاهی با تینا درون کالسکه‌اش به آنجا می‌رفتم که اطلاعاتی به دست آوردم. آنجا بحث بین جوانان ایرانی همیشه بد تمام می‌شد و باعث می‌شد امیدم را از دست بدهم. هر چه بیشتر به صحبت‌های مجاهدین خلق یا طرفداران علی شریعتی گوش می‌دادم، بحث‌هایشان را بی‌نتیجه‌تر می‌یافتم. با وحشت خبردار می‌شدم که هر روز اعدام‌های شتابزده انجام می‌شود. دیگر طاقت آن همه دوری را نداشتم و اینکه نمی‌توانستم کاری برای دفاع از کشور و مردم انجام بدهم. خودم را تصور می‌کردم که می‌روم و در کوه‌های کردستان با رژیم می‌جنگم. بعد به دخترم فکر می‌کردم که نمی‌توانستم تنهاش بگذارم. بالاخره تصمیم گرفتم دیگر به شهرک دانشگاهی نروم.



با تینا در شهرک دانشگاهی پاریس، ۱۹۷۹

<sup>4</sup> Maison d'Iran

<sup>5</sup> Cité Universitaire de Paris

به خاطر بی پولی، هر روز به این فکر می‌کردم که چگونه می‌خواهم خانواده‌ی کوچکم را تأمین کنم. همچنین مجبور شدم به سرعت کلاس‌های آلیانس فرانسیز<sup>۶</sup> را رها کنم، خیلی گران بود. من انگلیسی‌زبان بودم. اما دستور زبان فرانسه به چالش‌های من اضافه می‌کرد. باور داشتم که فرانسوی‌ها فرهنگ عمومی بسیار توسعه‌یافته‌ای دارند و همه‌ی آنها بسیار تحصیل کرده بودند. برای همین وقتی سوار اتوبوس عازم پاریس می‌شدم، با مسافران گفتگو می‌کردم و از آنها در مورد افعال گروه سوم می‌پرسیدم. آنها تعجب می‌کردند، ظاهراً عادت نداشتند که در اتوبوس از آنها قوانین دستور زبان بپرسند! حتماً فکر می‌کردند من دیوانه‌ام! پاسخ‌های آنها گیجم می‌کرد، چون احساس می‌کردم بلد نیستند. ساده‌لوحانه فکر می‌کردم که صرف افعال التزامی را بلد نیستند. احتمالاً متوجه نمی‌شدند که من چه می‌خواهم به آنها بگویم!

وقتی جوان‌تر بودم، «نامه‌های ایرانی» مونتسکیو<sup>۷</sup> را به فارسی خوانده بودم. این داستان نامه‌نگارانه در واقع بخشی از کتابخانه‌ی کوچک زیبایی بود که در طی زمان با خرید کتاب‌هایی که از اندک درآمدی که به لطف تدریس در دبیرستان‌های دخترانه در کنار تحصیل در دانشگاه انجام داده بودم، ایجاد کرده بودم.

خیلی می‌نوشتم. شعرها و افکارم را. وقتی فکر می‌کنم که مادرم تمام نوشته‌هایم را سوزاند! همان‌طور که عکس‌های برادر ارثی‌ام را، عکس‌های فارغ‌التحصیلی و اعطای درجه‌هایش را. با زن برادرم فکر کرده بودند که شاید بهتر است همه‌چیز را نابود کنند تا امنیت او تضمین شود. چقدر حیف! بعد از گذشت سال‌ها هنوز غم و اندوه عمیقی دارم وقتی به تمام آن صفحاتی که با قلمم سیاه کرده بودم فکر می‌کنم، به تمام آن کتاب‌ها و دفترهای شخصی‌ام که دود شدند. خشم برادرم از این کار فروکش نکردنی بود، او

---

<sup>6</sup> Alliance Française

<sup>۷</sup> مونتسکیو (Montesquieu) که او را معمولاً با لقب بارون (بارون دو مونتسکیو) می‌شناسند، از فیلسوفان سیاسی دوران روشنگری در فرانسه است. او در اواخر قرن هفدهم و اوایل قرن هجدهم میلادی زندگی می‌کرده است. از او کتاب‌های متعددی به جا مانده که روح قوانین (The Spirit of Laws) و نامه‌های ایرانی (Persian Letters) از جمله مهم‌ترین آنها محسوب می‌شوند.

هرگز این کار را که برای محافظت از جانش انجام شد نپذیرفت و هرگز آن را هضم نکرد.

بارها به «نامه‌های ایرانی» مونتسکیو فکر می‌کردم، کتابی که در سفر عجولانه‌ام به فرانسه با خود نبرده بودم. خودم را با اوزبک اصفهانی مقایسه می‌کردم وقتی به پاریس رسیدم. و چهل و چهار سال بعد، من همان احساس را همیشه در دل دارم.

از اوت ۲۰۲۱ و تصرف کابل به دست طالبان، من مدام به سال (۱۹۷۹) ۱۳۵۷ فکر می‌کنم. خانواده‌ام که از هم پاشید، دوستان و همکارانم که ظرف مدت کوتاهی تغییر کردند، تبعید اجباری ما، من و دخترم. تمام آسیب‌های روحی فروخته به ناگهان دوباره بیدار شدند. این همه سال تاب‌آوری در اعماق وجودم می‌لرزد و مرا به شک می‌اندازد. حالا دیگر نمی‌دانم که آیا انرژی و تلاش‌هایی که می‌کنم برای نجات موجودات آسیب‌پذیری است که از افغانستان فرار می‌کنند یا برای کمک به فرار از آسیب‌های روحی خودم. من ترس‌ها و سؤال‌اتم را برای دخترم بازگو می‌کنم که به من اطمینان می‌دهد که او هم همان افکار را در سر دارد. او می‌گوید وقتی تمام موانعی را که در مقابل این مردم شوربخت قرار دارد می‌بیند، تلاش می‌کند گریه نکند، به‌ویژه برای دختران و زنان. با اینکه زمانی که ما کشورمان را ترک کردیم، او یک دختر کوچک یک سال و نیمه بود. اما زخم‌های ناشی از هراس پاک نشدنی و عمیق هستند و زخم‌ها دوباره بیدار می‌شود، حتی بعد از این همه سال!

## فصل سوم

### پیشینه‌ی من (جسارت)

من در خانواده‌ای از قشر نسبتاً متوسط به دنیا آمدم. پدر و مادرم یک روز قبل از عروسی با هم آشنا شده و یکدیگر را پیش از آن ندیده بودند. مادرم که فرزند سوم خانواده‌ی مرفه اراکی بود، یک برادر بزرگ‌تر و دو خواهر داشت. پدرش که تاجر فرش بود، باور داشت که فقط پسران حق دارند به مدرسه بروند و آموزش دختران، برای پیشگیری از رهایی‌بخشی‌شان، باید به یادگیری قرآن محدود شود. وقتی پدر بزرگم فوت کرد، مادرم نوجوان بود و کوچک‌ترین خواهرش هنوز دختر بیچه‌ای بیش نبود. آن‌ها در خانه‌ای بزرگ متشکل از دو ساختمان دو طبقه زندگی می‌کردند که به واسطه‌ی باغی از هم جدا می‌شد که در وسط آن حوض بزرگی قرار داشت. در آن زمان تقریباً هر خانه‌ای در دل باغ خود حوضی با ماهی‌های قرمز داشت. برای ما بچه‌ها واقعاً یک تراژدی بود وقتی متوجه می‌شدیم یک روز صبح یکی از ماهی‌ها کم شده که احتمالاً به دست گربه‌های ولگرد خورده شده‌اند. من از گربه‌ها، از این قاتلان متنفر بودم! با گذشت زمان، از وقتی که در فرانسه‌ام، با آنها آشتی کرده‌ام.

خانواده‌ی مادری در اولین ساختمان زندگی می‌کردند که از طریق دو راه‌پله واقع در دو طرف ایوان به درب ورودی خانه منتهی می‌شد. در تابستان، خانواده در زیرزمین مستقر می‌شدند که به خوبی از پنجره‌های کوچک نور می‌گرفت و کمی بیشتر خنکی هوا را به ارمغان می‌آورد. ساختمان دوم کارگاه فرش‌بافی بود که هر روز صبح بانوانی همراه با فرزندان‌شان برای فرش‌بافی به آنجا می‌آمدند. عاشق این بودم که به دیدارشان بروم با

وجود اینکه نمی‌توانستم آنها را درک کنم، زیرا آنها به لهجه‌ای که برای من غریبه بود صحبت می‌کردند.

مادرم اغلب به تهران می‌رفت تا کلاه فرانسوی بخرد که موهایش را بپوشاند، چون رضاشاه حجاب را در اماکن عمومی ممنوع کرده بود، همان‌طور که مردها را وادار می‌کرد به سبک غربی لباس بپوشند. تعداد زیادی از رهبران دنیای اسلام برای آزادی و حقوق زنان تلاش می‌کردند، آتاتورک در ترکیه و امان‌الله خان در افغانستان در دهه‌های ۱۹۲۰، رضا شاه در دهه‌های ۱۹۳۰، بورقیه بعدها در تونس و البته ناصر در مصر. این مبارزه‌ی به ثمر نشسته با آمدن خمینی درهم پاشید.

پس از فوت پدر بزرگ، دایی‌ام که ازدواج اولش را در اراک کرده بود، قادر به مدیریت ارث خانوادگی نبود و خواهران و مادرش را نیز دچار فقر کرده بود. آنها مجبور شده بودند برای امرار معاش دست به گلدوزی بزنند. بزرگ‌ترین خواهر خیلی جوان ازدواج کرده و مانند بقیه اعضای خانواده در اراک مانده بود در حالی که برادرشان برای از نو ساختن زندگی‌اش به تهران رفت. مادرم در آن زمان بیست سال داشت و هنوز مجرد بود. او برای اینکه دیگر پیر دختر محسوب نشود و برای فرار از آن وضعیت شکننده، تصمیم گرفته بود با اولین خواستگارش ازدواج کند، مردی کم بضاعت، از روستایی کوچک در حوالی اراک.

پدر و مادرم در تهران ساکن شدند و پدرم در شرکت راه‌آهن ایران که شبکه‌ی آن را آلمانی‌ها به ابتکار رضا شاه ساخته بودند، شغلی پیدا کرد. با گذشت زمان، پدرم درجات بالاتری را طی کرد و در نهایت زندگی حرفه‌ای خود را به عنوان حسابدار تمام کرد. مادرم کار نمی‌کرد. پدر و مادرم یک فرزند اول داشتند، یک دختر کوچک که در سن کم فوت کرد، سپس دو پسر و دو دختر، من سومین فرزند خانواده هستم. تولد من مورد استقبال پدرم قرار نگرفت که فکر می‌کرد دخترها منشا مشکلات هستند، به همین دلیل من چندین روز نوزادی بودم که اسمی نداشتم تا اینکه پدرم با آقای واقفی (هم‌نام کوچه‌ای که در آن قدیم زندگی می‌کردیم) آشنا شد که همسرش به تازگی دختری به دنیا آورده بود. بر خلاف پدرم این مرد که خیلی از دختردار شدنش خوشحال بود شادی‌اش را با پدرم در میان گذاشته و پدرم از او با احتیاط اسم کودک را پرسیده بود.



آقای واقعی جواب داده بود: «فهیمه» و این چنین شد که نام مرا هم گذاشتند فهیمه!

هنوز تازه به دنیا آمده بودم که به آبله مبتلا شدم. تب شدیدی داشتم و برای اینکه از خارش بدن و صورتم جلوگیری کنند، دستانم را بستند. تقریباً بدون هیچ عارضه‌ای از آن بیرون جستم که کاملاً استثنایی است. این پیروزی در اولین نبرد زندگی‌ام بود!

وقتی خواهرم، فرخنده، پنج سال بعد به دنیا آمد، پدرم واکنش بسیار متفاوتی داشت. او بلافاصله این نوزاد فوق‌العاده را دوست داشت که تمام توجه مادرم را به انحصار خود درآورده بود. احساس می‌کردم بی‌سرپرست شده‌ام، چون برادر بزرگم مورد لطف دایی‌ام بود، برادر دومم مورد علاقه پدرم بود و خواهر کوچکم به مادرم چسبیده بود. من کسی را برای خودم نداشتم. غمگین بودم و فکر می‌کردم که می‌توانم برای خودم از طریق فرزندخواندگی پدر و مادر جدیدی پیدا کنم. صغری خانوم، خاله‌ی کوچک‌ترم که مجرد بود شاید قبول می‌کرد یا شاید اشرف، همسر جدید دایی‌ام؟ با اصرار از آنها می‌خواستم اما فایده‌ای نداشت!

من خیلی به خاله صغری وابسته بودم. هوش و حافظه باورنکردنی‌اش را تحسین می‌کردم. گاهی با او قدم می‌زدم و او وقتی در خیابان خانمی را جلوی مان می‌دید که ژاکت بافتنی به تن دارد، به او نزدیک می‌شد و با دقت زیاد به حلقه‌های بافتنی لباسش نگاه می‌کرد تا بتواند آنها را به همان شکل در خانه بیافد. هر بار شگفت‌زده می‌شدم. من بافتنی را از او یاد گرفتم.

زن‌دایی اشرف را هم خیلی دوست داشتم که شخصیت شهری و ظرافتش برایم الهام‌بخش بود. او با دایی‌ام در قسمتی از منزل آقای محمودی، آن طرف خیابان گرگان زندگی می‌کرد. برای رسیدن به خانه آنها باید سر به زیر از مقابل خانه‌ی آقای کاشانی رد می‌شدیم. ما به شدت از دیدن چشمان پسرانش منع شده بودیم که جلوی در می‌ایستادند و از چشم‌چرانی دختران ابایی نداشتند. در اتاق نشیمن خانه‌ی دایی‌ام یک دریچه‌ی چوبی بزرگ بود با امکان دسترسی به قنات (اختراع عهد باستان که برای گرفتن آب از سفره‌های زیرزمینی و انتقال آن به بیرون توسط سیستم راهروهای زهکشی در نظر گرفته شده است). ما می‌توانستیم با بالا بردن دریچه، جریان آب را مشاهده کنیم. با گذاردن گوشم به آن، به صدای جریان آب گوش می‌دادم و سفرش را از بالای کوه به

سوی مقصدی که برایم ناشناخته بود تصور می‌کردم، شاید به باغ‌های گل می‌ریخت بعد از آن که از دل بیابان‌ها گذر می‌کرده... این‌ها مرا غرق در رویا می‌کرد.

برادر بزرگم این امتیاز را داشت که به کودکان برود. برای من که عاشق خواندن بودم، سرخوردگی وحشتناکی بود که نتوانم همراهش بروم. این باعث نمی‌شد که روزنامه‌های نمناک و پاره‌ی دور سبزیجات را که مادرم از خرید می‌آورد و در حیاط پاک می‌کرد برندارم و وانمود نکنم که آنها را با صدای بلند می‌خوانم. این صحنه زن همسایه‌مان را به وجد می‌آورد که با صدای بلند می‌گفت: «این بچه آخرش یک چیزی می‌شود!»

قبل از اینکه وارد دبستان شوم، مادرم مرا به مکتب برد که در خانه‌ی خانمی بود که از بچه‌ها مراقبت می‌کرد و به آنها خواندن و قرآن می‌آموخت. به عنوان میان‌وعده، مقداری انگور یا قوتی، خیار کوچک و یک سیب گلاب در یک کیسه کوچک داشتم. یک روز آن بانو مرا به بازار تهران برد. به همین مناسبت، مادرم برایم کفش‌های روباز جدیدی خریده بود و من بسیار ذوق و شوق داشتم! قبل از پیچیدن در کوچه پس‌کوچه‌های کوچک و توقف در مغازه‌ای که آینه‌ای بزرگ به دیوار آن تکیه داده بود، از گذرگاه اصلی عبور کردیم. در آنجا صاحب مغازه از من خواست تمرکز کنم و آنچه را که در آینه دیدم بگویم. سپس از من پرسید: «آیا بچه‌ای می‌بینی؟ می‌شه توضیح بدی کجاست؟ آیا می‌توانی ردش را حدس بزنی؟» چه معمایی! من متوجه نشدم. وقتی تمرکز کردم، فقط انعکاس خودم را در این آینه دیدم، نه چیز دیگری. مادرم بعداً برایم توضیح داد که این درخواست عرفانی می‌تواند سرنخ‌هایی برای یافتن بچه‌ای گمشده ارائه دهد، مشروط بر اینکه کسی که در آینه نگاه می‌کند سرزنده و از پاکی سرشاری برخوردار باشد. این باور آیا نوعی مغزشویی ذهنی بود یا شاید هم فقط آخرین امید والدینی که کودکشان را گم کرده بودند؟ فکر نمی‌کنم هیچ کمکی توانسته باشم به آنها کرده باشم زیرا حتی یک تار موی بچه را در آینه ندیدم اما از گذراندن چنین روزی سرخوش بودم، زیرا اولین بار بود که در عمرم به بازار می‌رفتم آن هم با کفش‌های روباز خوشگل و نو!

از شش سالگی به مدرسه مینا رفتم که پذیرای دختران بود. پدر و مادرم به من اعتماد داشتند و من تنها به آنجا رفتم. باید از خیابان اصلی رضا شاه رد می‌شدم. گذرگاه عابرپیاده وجود نداشت و همین مرا به وحشت می‌انداخت و از این روز رهگذری

می خواستم تا در عبور از خیابان که به نظرم بی پایان می رسید مرا همراهی کند. من کوچک بودم و تحت تأثیر وسعت این شاهراه خطرناک قرار می گرفتم. انگار که با عبور از آن شاهکاری انجام می دادم، باید شجاعت نشان می دادم و بر ترسم غلبه می کردم. سال ها بعد، زمانی که در جمهوری دموکراتیک کنگو بودم، در ساحل رودخانه مرزی باشکوه کنگو، این تصویر ناگهان مانند فلش به ذهنم بازگشت. من فقط یک ذره‌ی کوچک در مقابل عظمت غول‌آسای این رود پر آب بودم.

در مدرسه عربی ادبی را از طریق درس قرآن آموختم و بیش از هر چیز به ادبیات و به ویژه ریاضیات علاقه داشتم. معلمان از کلاس های مختلف با هم چالش هایی را برای من آماده می کردند تا سطح را مورد سنجش قرار بدهند. با بی صبری و اشتیاق منتظر مسائلی می شدم که برای حل کردنشان تلاش می کردم. دقت پاسخ های من گاهی اوقات معلمان را سردرگم می کرد و آنها سعی می کردند سطح مسائل را بالاتر ببرند. انگیزه‌ی من مشخص بود، عطش واقعی برای یادگیری داشتم. مدرسه به زندگی من معنا می داد، چون کار دیگری برای انجام دادن وجود نداشت، هیچ اسباب بازی و دوستی در خانه نداشتم که با او سرم گرم شود و فقط یک دستگاه رادیو داشتیم بدون تلویزیون. مادرم علاقه‌ی زیادی به دروس من نشان می داد و من با اشتیاق فراوان بدون هیچ شکایتی آنها را برای او توضیح می دادم، حتی در سطح دانشگاه هم به توضیح اصول مکانیک کوانتومی به روشی ساده برای او ادامه دادم تا او هم بفهمد. امروز، تجربیاتم باعث می شود تا بیش از هر زمان دیگری سرخوردگی دختران کوچک افغان که از سپتامبر ۲۰۲۱ دیگر اجازه رفتن به مدرسه را ندارند، درک کنم.

من دانش آموز جدی و با استعدادی بودم. از معلمان تعریف و تشویق دریافت می کردم اما در خانه به خاطر مصرف زیادی مداد و دفترچه های کوچک چهل برگ مؤاخذه می شدم. در واقع، برای گذراندن زمان، تکالیف مشابه را چندین بار کپی می کردم. این یک لذت واقعی و یک سرگرمی سالم بود و یکنواختی ای را که زندگی بر من تحمیل می کرد پر می نمود. با این حال، سعی می کردم نوشته های قبلی ام را پاک کنم تا از صفحاتی که قبلا استفاده شده، استفاده مجدد کنم و به این شکل در مصرف دفترها صرفه جویی کنم چون پدر و مادرم زیاد پول نداشتند.

ما در مدرسه از طریق کتاب‌های رنگی جغرافیا و تاریخ، جهان و بشریت را کشف می‌کردیم. این دریچه‌ی گشوده به افق‌های دیگر، به‌ویژه اروپا، مرا مجذوب خودش می‌کرد. بهترین نمرات کلاس را می‌گرفتم و به عنوان جایزه یک روز دو دفترچه آچار<sup>۸</sup> صدبرگ با جلدهای سبز سیبی رنگارنگ و تعدادی مداد دریافت کردم. با افتخار به خانه آمدم، خوشحال که ثمره کارم را نشان بدهم، و همین‌طور هدیه‌ی باشکوهی که به من اجازه می‌داد به تلاشم ادامه دهم. پدرم به من تبریک گفت و بلافاصله دفترچه‌ها و مدادهایم را برداشت تا بین برادرانم توزیع کند. در عوض یک دفترچه کوچک چهل‌برگ و یک عدد مداد به من داد. برای من این رفتار طبیعی بود، عادی بود، هیچ بی‌عدالتی‌ای در آن ندیدم، چون برادرانم بزرگ‌ترهای خانواده بودند و ما پولدار نبودیم. آنها حق داشتند دفترهای بزرگ داشته باشند و من به‌خاطر مشکلات مالی می‌بایست به همان دفترچه‌ی کوچک چهل‌برگی بسنده کنم.

بعد از دبستان به دبیرستان که در خیابان گرگان بود رفتم. دیگر مجبور نبودم از خیابان رضا شاه رد شوم، خیالم راحت بود. من همیشه دانش‌آموز بسیار خوبی بودم و به راحتی در مدرسه پیشرفت می‌کردم. در کلاس نهم، مبصر و مسئول نظافت و نظم بودم. قبل از شروع درس مطمئن می‌شدم که همه‌چیز عالی است، تخته را با دقت با اسفنج تمیز می‌کردم و گچ‌ها را ردیف می‌کردم. یک روز معلم فیزیک که مردی گرد و کوتاه و خشن بود از من خواست برای ادامه‌ی درسش تابلو را پاک کنم. به او گفتم: «این کار جزو وظایف مبصر نیست.» جواب داد: «این یک دستوره!» وقتی قبول نکردم مرا از کلاس بیرون کرد و به دفتر مدیر مدرسه فرستاد. من اطاعت کردم و بعد، مدت طولانی پشت دفتر مدیر ماندم و سپس در مورد مسأله‌ام توضیح دادم و از موضع خودم دفاع کردم. او ناراضی و نامتقاعد به نظر می‌رسید، اما به من اجازه داد برای ادامه‌ی درس بعدی به کلاس برگردم.

من فیزیک را خیلی دوست داشتم، درسی بود که معمولاً در آن عالی بودم. منتها در امتحان پایان سال نمره‌ی خیلی بدی از بیست را گرفتم. در ابتدا مات و مبهوت بودم، سپس عصبانی و برآشفته، انگار ضربه شمشیری در شکمم خورده باشد، چون ناعادلانه

بود، این نمره کاملاً اشتباه بود، مطلقاً با امتحان من همخوانی نداشت. با این نتیجه رسوایی برانگیز، می‌بایست تمام تابستان را برای شرکت در امتحان مجدد ماه شهریور درس می‌خواندم. به همین خاطر به مادرم التماس کردم که با معلم حرف بزند و مجبور شدم ماجرای تلخی را که برایم رخ داده و به احتمال زیاد نتیجه آن سرپیچی از دستور بود، برایش بازگو کنم. مادرم بدون ذره‌ای جانبداری از من، با عصبانیت مرا سرزنش کرد: «چه اهمیتی داشت اگر تخته سیاه او را پاک می‌کردی؟ این قدر باعث دردسر ما نمی‌شد! چطور حالا باید این ماجرا را برای پدرت توضیح بدهیم؟»

خوشبختانه یکی از معلمان همسایه‌ی ما بود و قبول کرد که در مورد مشکل من با مدیر مدرسه صحبت کند. برگه‌ی امتحانی من توسط معلم فیزیک و در حضور سایر همکارانش مجدداً تصحیح شد و به من نمره ده از بیست را داد با این ادعا که در تمام جواب‌هایم بی‌دقتی داشته‌ام. باز هم ناعادلانه بود، اما دیگر مجبور نبودم دوباره در ماه شهریور امتحان تجدیدی بدهم. این یک پیروزی نسبی بود. با همه‌ی این اوصاف، این تجربه‌ی ناگوار باعث سربلندی من شد و نگاه همکلاسی‌هایم را به من تغییر داد. چون جرأت کرده بودم از دستوری نامربوط امتناع کنم و سپس به بی‌عدالتی نمره‌ای که به من داده شده بود برآشوبم. دانش‌آموزان به من تبریک می‌گفتند و جسارتم را تشویق می‌کردند. در عوض در خانه، انتقادات و سرزنش‌ها علیه من همچنان ادامه داشت. این ماجرا خوشایندشان نبود چون شخصیت قاطع مرا نشان می‌داد که به نظرشان یکدندگی بود. به جای اینکه کودکی مطیع باشم، فقط گستاخ به حساب می‌آمدم. به جای توجه به نتایج عالی تحصیلی من، بیشتر به تحصیل برادرانم علاقه نشان داده می‌شد که البته چندان بی‌هیاهو نبود.

بیشتر دختران هم‌سن من سرانجام به کار تدریس می‌پرداختند. اما با وجود اینکه به زبان انگلیسی و ادبیات هم علاقه داشتم، باز هم می‌خواستم در رشته‌ی علوم تحصیل کنم. بالاخره موفق شدم همکلاسی‌هایم را متقاعد کنم که با من به تحصیل رشته‌های علمی ادامه دهند. من از همان قدرت متقاعدسازی که برای والدینم استفاده می‌کردم، بهره بردم. بعد از آن که مدیر مدرسه با آموزش و پرورش مذاکره کرد، کلاس دهم علوم ریاضی در دبیرستانمان افتتاح شد، بعد هم کلاس یازده علوم ریاضی در سال بعد. بدون

این امکان، ما مجبور بودیم راهی را دنبال کنیم که انتخاب نکرده بودیم و دوستش نداشتیم.

امروز به دختران افغانی فکر می‌کنم که با وجود درخشان بودن، نمی‌توانند در بخش فنی در کنکور دانشگاهی شرکت کنند. و همچنین به دختر دانشجویی فکر می‌کنم که در حمله به مرکز مطالعاتی کاج در کابل در اکتبر ۲۰۲۲ یک چشمش را از دست داد و با وجود جراحاتش در امتحان ورودی خود دانشگاه در صورتی که ادامه تحصیلش کاملاً فرضی باشد، قبول شد. رژیم طالبان به شدت با تحصیل دختران و ورود آنها به جامعه مخالف است.<sup>۹</sup>

با آن همه، چیزی به‌طور قطعی به دست نیامده بود، زیرا کلاس علوم ریاضی سال آخر دبیرستان حکمت تأییدیه تشکیل را از وزارت آموزش و پرورش دریافت نکرده بود. مدیر ما با همتای خود در دبیرستان ۲۵ شهریور واقع در خیابان تخت جمشید، تقاطع خیابان ایرانشهر تماس گرفت و آنها ما را در صفوف خود پذیرفتند. این دبیرستان در طرف دیگر شهر به دور از محله‌ی ما بود و همه‌ی والدین موافق نبودند که دخترانشان هر روز این مسیر طولانی را طی کنند. بنابراین برخی از دانش‌آموزان چاره‌ای نداشتند و در رشته ادبیات دبیرستان ما تقسیم شدند.

عده‌ای دیگر ازدواج کردند؛ مثل بهترین دوستم شهشانی که در ریاضیات می‌درخشید. چه تعجبی کردم وقتی این خبر را به من گفت! من هنوز یک دختر نوجوان بودم و دیگر حق نداشتم با او معاشرت کنم، زیرا او ممکن بود به من «چیزهایی» را که نباید قبل از ازدواج می‌دانستم، یاد بدهد. و به نوبه‌ی خود دیگر قادر به ادامه تحصیل نبود. ما دیگر همدیگر را ندیدیم.

به این ترتیب من یکی از نادر دختران جوان ممتازی بودم که همراه چند تن از همکلاسی‌هایم می‌رفتم تا در آن دبیرستان باشکوه که هیچ‌سختی با دبیرستان حکمت

---

<sup>۹</sup> آغاز سال تحصیلی در افغانستان دو روز پس از نوروز است. از نوروز ۱۴۰۰، بیش از ۱۰۰۰ روز است که درب مدارس به روی دختران بالای هشت سال، بسته است.

واقع در منطقه‌ای ساده‌نشین از شهر نداشت، دیپلم علوم بگیرم. در دبیرستان جدیدم، همه چیز به نظرم بزرگ به نظر می‌رسید، دانش‌آموزان از خانواده‌های مرفه می‌آمدند، درخشان بودند و برخی از آنها چند سال را جهش کرده و از سطح بالایی برخوردار بودند. با وجود همه‌ی این‌ها، گروه کوچک دانش‌آموزان ما به تدریج توجه معلمان را به خود جلب کرد، زیرا ما کوشا و با استعداد بودیم. برای گرفتن دیپلم باید از جان و دل تلاش می‌کردم، همیشه سخت کار می‌کردم. گاهی وقتی در اتوبوس ایستاده بودم و کتاب‌های ضخیم شیمی، فیزیک یا جبر را در دستان ضعیفم نگه داشته بودم، پسرها جثه کوچک من را که پشت کتاب‌ها گم شده بود مسخره می‌کردند و به من توصیه می‌کردند که آنها را به برادران بزرگ‌ترم برگردانم! با این کارشان می‌خواستند مرا تحقیر کنند. اما مهم نبود، این کارشان مرا از پیشرفت و تبدیل شدن به بهترین دانش‌آموز کلاس و در نهایت گرفتن مدرک دیپلم با درجه‌ی ممتاز باز نداشت. بعدها متوجه شدم که به جشن فارغ‌التحصیلی مجلل مدرسه دعوت نشده بودم و جایزه‌ای که به من به عنوان شاگرد اول تعلق می‌گرفت به دختر مدیر، بانو فخری نوربخش اهدا شده بود. دلم شکست مطمئناً، اما به هر حال من خودم را برای افق‌های روشن دیگری مهیا کرده بودم. سال آخر سخت بود، اما یکی از بهترین سال‌های زندگی‌ام بود. داشتم خودم را پیدا می‌کردم، به تنهایی سوار اتوبوس می‌شدم و نتایج درسی‌ام عالی بود. آینده به من لبخند می‌زد و من آن را با اعتمادبه‌نفس می‌ساختم. ورود من به دانشگاه تهران، جایی که چالشی جدید و زندگی جدیدی در انتظارم بود، مشروط به موفق شدن در یک کنکور ورودی بسیار گزینشی بود.

برادرانم که بزرگ‌ترینشان شش سال از من بزرگ‌تر بود و دیگری سه سال، پسر دخترخاله‌ی مادرم، قبلاً چند بار در آن شرکت کرده بودند و دوباره تلاش می‌کردند. ما چهار نفری با هم رفتیم کنکور دادیم و وقتی تمام شد کلی گریه کردم، چون مطمئن بودم همه را خراب کردم. برادرانم چیزی نمی‌گفتند، حرفی نمی‌زدند ولی پسر دخترخاله مادرم، به خودش می‌بالید که به همه‌ی سؤالات پاسخ داده و به خودش مطمئن بود. اما روز اعلام نتایج یکی از غافلگیرکننده‌ترین‌ها بود، زیرا برای هر سه پسر ناامیدکننده و برای من بسیار خوشحال‌کننده بود: من قبول شده بودم!

پس از چند بار ناکامی در آزمون رقابتی کنکور، پسر دخترخاله مادرم که بعدها برادر همسر برادرم رضا شد، در نهایت از طرف پدرش برای ادامه تحصیل به انگلستان فرستاده شد. او که از پیروان علی شریعتی بود، هرگز درسش را تمام نکرد و از جمله کسانی بود که در زمان انقلاب با سبک و رفتاری کاملاً دگرگون شده به تهران بازگشت. متوجه شدیم که او از نزدیکان صادق قطب‌زاده (از یاران و مترجم خمینی در پاریس که سپس رئیس صدا و سیما ایران شد) بود که مأموریت پنهانی مهمی را به او محول کرده بود. ایشان با عوض شدن جهت باد علیه قطب‌زاده که کمی بعد به دستور خمینی اعدام شد، به لندن بازگشت. قطب‌زاده در خاطراتش توضیح داده که وقتی حرف‌های خمینی ممکن بوده افکار غربی‌ها را آزار بدهد، حرف‌ها را موقع ترجمه تغییر می‌داده است.

ایده‌آل من ورود به دانشکده فنی بود. اما ابتدا باید امتحان طراحی صنعتی را قبول می‌شدم و از طریق کلاس‌های خصوصی خودم را آماده می‌کردم که پدرم توان مالی آن را نداشت. این امکان را هم داشتم که وارد رشته پزشکی شوم. بنابراین تصمیم گرفتم با راهنمایی ننگهان از دانشکده بازدید کنم و ابتدا اتاق تشریح را بازدید کردم که سقفش بلند و تاریک بود. ملحفه‌ها روی اجساد را پوشانده بودند، بوی تند فرمالدئید به مشام می‌رسید. فضا ترسناک و مسمت‌کننده بود. خیلی طول نکشید که دوان دوان از صحنه فرار کنم. ننگهان با لبخند دور شدنم را تماشا می‌کرد، شاید خوشحال بود که موفق شده مرا منصرف کند!

سپس به دانشکده علوم در بخش فیزیک رفتم، بدون اینکه از هدف شغلی‌ام دست بکشم. به این شکل به موازات تحصیل در رشته فیزیک، برای کنکور دانشکده مهندسی سال بعد آماده می‌شدم. قبول شدم و در دانشگاه تبریز در آذربایجان در رشته الکترونیک پذیرفته شدم. بنابراین با قطار همراه پدرم به آنجا رفتم. با استقبال گرم ریاست و اساتید دانشگاه مواجه شدیم که از پذیرش اولین دختری که به دانشکده‌شان می‌آمد و به علاوه از تهران آمده بود، خوشحال بودند. پدرم محتاطانه پرسید:

- آیا دختران خوابگاه جداگانه دارند؟

پاسخ مبهم بود: یک خوابگاه نزدیک خوابگاه پسران تداریک می‌بینیم.



این پاسخ باعث شد شوق پدرم فروکش کند. اشتیاق من هم خیلی زود به همان سرعت خوابید، وقتی که نگران زبان تدریس شدم. در واقع متوجه شدم که استادان به زبان ترکی آذری ایرانی ارتباط برقرار می‌کنند. پرسیدم:

- آیا کلاس‌ها به زبان فارسی تدریس می‌شود؟

- بله. اما وقتی دانشجویی متوجه نشود، توضیحات به زبان ترکی داده می‌شود.

این دو جواب پایان برنامه من برای مهندس الکترونیک شدن را امضا کرد. قطار تبریز-تهران همان روز ما را به خانه بازگرداند.

در بخش فیزیک دانشکده علوم، تنها شش دختر بودیم در برابر بیش از صد پسر. همه‌ی ما دخترها در ردیف اول روی نیمکت نارنجی آن سالن بزرگ که سقف‌های بلندی داشت، می‌نشستیم. من خجالتی بودم و در این دنیای مردانه دلشوره داشتم. همه‌ی این پسرهای شلوغ و پر غوغا مرا بهم می‌ریختند و خودشان هم این موضوع را می‌دانستند. خیلی زود تبدیل به سوژه‌ی مسخره بازی‌ها و طعمه‌ی بازی‌ها و سرگرمی‌هایشان شدم.

با موشک‌های کاغذی‌شان موهای بلندم را نشانه می‌رفتند و من جرأت نداشتم تا قبل از پایان کلاس آنها را از روی موهایم بردارم. موقع استراحت گاهی کیف‌دستی‌ام را می‌گرفتند و به قلاب بالای دیوار، نزدیک سقف آویزان می‌کردند. وقتی به این فکر می‌کردم که چگونه آن را بردارم، حواسم پرت می‌شد و بقیه‌ی ساعت را به این فکر می‌گذراندم. بعد بالاخره یکی از دانشجویهای پسر آن را بر می‌داشت و به من می‌داد، انگار دلش برای من سوخته باشد.

در سال چهارم لیسانس کلاس‌های پیشرفته الکترونیک و فیزیک هسته‌ای در مرکز هسته‌ای واقع در شمال خیابان امیرآباد برگزار می‌شد. با نگاهی به گذشته، متوجه می‌شوم که ما فراتر از ادامه تحصیل، در توسعه زمینه‌های علمی مختلف نیز همکاری داشته‌ایم. آزمایشگاه الکترونیک کاملاً جدید بود و برق می‌زد، اما هنوز امکانات کمی داشت. ما کارت‌های الکترونیکی شامل خازن و ترانزیستور و مقاومت‌ها را به صورت سری تولید می‌کردیم تا در اختیار دانشجویانی قرار دهیم که کار عملی را تازه شروع می‌کردند.



محوطه دانشگاه تهران با هما و سهراب

در این زمان بود که ایجاد رشته‌های علوم تجربی در دبیرستان‌های دخترانه سرعت گرفت. برای مقابله با کمبود شدید معلم، تفاهم‌نامه‌ای بین وزارت آموزش و پرورش و دانشگاه تهران منعقد شد تا دانشجویان در رشته‌های علمی هر پنجشنبه به دختران دبیرستانی درس بدهند. این‌گونه بود که شروع کردم به تدریس ریاضیات، فیزیک و شیمی سال آخر برای دختران جوانی که هم‌سن و سال خودم بودند، یا حتی بزرگ‌تر. مرا به جای شاگردان اشتباه می‌گرفتند و مجبور می‌شدم هر بار بیشتر از یک بار مدارکم را نشان دهم تا به دفتر معلمان راهم بدهند.



ایران، تهران، دبیرستان حکمت (نفر ششم از راست) با دانش آموزانم در سال آخر که همیشه از سن کم من به عنوان معلم ریاضی و فیزیکشان متعجب می شدند.

خیلی دوست داشتم دانش خودم را به دیگران هم یاد بدهم و این فعالیت به من امکان می داد تا خرج زندگی ام را نیز در بیاورم. حقوق ماهانه ام که دو هزار ریال می شد، از کتابفروشی روبه روی دانشگاه تهران، کتاب و از مغازه ای واقع در خیابان پهلوی پارچه می خریدم. پول غذا و ایاب و ذهابم را می دادم و اغلب کمی برایم می ماند تا با آن برای مامان گل بخرم و کام خانواده ام را با شیرینی تازه کنم.

روزهای جمعه لباس هایم را می دوختم و عجله داشتم شنبه آنها را برای رفتن به دانشگاه بپوشم. به این شکل هر هفته لباس جدیدی را به نمایش می گذاشتم که درخور شیک پوشی و برازندگی بود. من همیشه شیک و مرتب لباس می پوشیدم و آنها را با کفش ها و کیف ها با دقت ست می کردم تا آرایشم را کامل کند. شلوار و لباس و دامن های کوتاهم را خودم می دوختم که اندازه کوتاهی شان همیشه موضوع مذاکرات سخت من با مادرم و مردان خانواده بود! اصول خیاطی را از دبستان یاد گرفتم، از قمر

بانو، همسایه‌ای که برای مادرم لباس می‌دوخت. او به مادرم گفته بود که دخترش در ریاضیات مشکل دارد و مادرم به من پیشنهاد کرده بود در ازای یاد گرفتن خیاطی به او کمک کنم.

اخیراً در کتابخانه‌ام، پایان‌نامه کارشناسی‌ام را پیدا کردم که در آن زمان با وسایل ابتدایی تایپ و چاپ شده بود. بر انرژی هسته‌ای تمرکز داشت و عنوان آن: «اندازه‌گیری توزیع شارهای نوترون حرارتی» بود.

بعد از گرفتن لیسانس تصمیم گرفتم برای به دست آوردن استقلال خودم کار کنم و دیگر به خانواده‌ام وابسته نباشم حتی با اینکه مجبور بودم تا ازدواج با آنها زندگی کنم. از این رو به دنبال شغلی در بخش صنعتی بودم که هنوز خیلی به روی زنان باز نشده بود. در نزدیکی کرج در چند کیلومتری تهران در دو طرف جاده‌ای که این دو شهر را به هم وصل می‌کرد، یک شهرک صنعتی ساخته شده بود. برای ملاقات با کارفرمایان احتمالی‌ام، همیشه رضا، برادر بزرگ‌ترم که مسئولیت مراقبت از خواهر «کوچکش» را بر عهده داشت، همراهی‌ام می‌کرد. اما مصاحبه‌های کاری در آن محیط مردانه چندان نتیجه‌بخش نبود. اکثر مواقع رضا سعی می‌کرد با این ادعا که شغل پیشنهادی برای یک دختر جوان مناسب نیست، مرا منصرف کند. من همچنان به مرور آگهی‌های کارایی در روزنامه‌ها مشغول بودم و کم‌کم داشتم از پیدا کردن کار در حوزه‌ی تخصصی خودم ناامید می‌شدم تا اینکه به یک پیشنهاد کاری از طرف وزارت بهداشت برخورددم.

این وزارتخانه به دنبال جذب دو نفر با مدرک لیسانس فیزیک برای شرکت در یک برنامه کارشناسی ارشد بین‌المللی، در حوزه بهداشت رادیولوژی برای کشورهای شرق مدیترانه بود که طی دو سال سازماندهی شده و به وسیله‌ی سازمان بهداشت جهانی هماهنگ شده بود. سازمان بهداشت جهانی می‌خواست با استفاده از مهارت‌های محلی، در توسعه‌ی مواد یا تشعشعات رادیواکتیو که از سوی مراکز پزشکی متعدد برای درمان بیماران و مراکز مطالعات هسته‌ای برای مطالعه و ساخت ایزوتوپ‌ها استفاده می‌شد، شرکت کند. در آگهی تصریح شده بود که متقاضیان در طول مدت برنامه از بورس بهره‌مند می‌شوند و برنامه را به وسیله اساتید و کارشناسان بین‌المللی به زبان انگلیسی انجام می‌شود و شامل تورهای تحصیلی نیز می‌گردد. همچنین پذیرفته‌شدگان باید

متعهد شوند که حداقل سه سال در وزارت بهداشت کار کنند و در غیر این صورت یک میلیون ریال غرامت پرداخت نمایند. همه‌ی این شرایط برای من ایده‌آل به نظر می‌رسید: یک مدرک کارشناسی ارشد، یک بورس تحصیلی، یک زمینه حرفه‌ای بین‌المللی که به دست متخصصان در قلب دانشگاه تهران ایجاد شده است، اقامت‌هایی در خارج از کشور... هر چیزی را که دلم می‌خواست انگار در یک سینی تقدیم می‌کردند! آن‌قدر به نظرم خوب می‌آمد که نمی‌توانستم باورش کنم و اینکه آیا من موفق خواهم شد این گوی طلایی را برابیم؟

اگرچه امید چندانی نداشتم، با وجود این تصمیم گرفتم از فرصت استفاده کنم و درخواست دادم. با وجود دوره‌هایی که چندین سال در انجمن ایران-آمریکا گذرانده بودم، آن هم به کمک حقوق اندک معلمی علوم دبیرستان، نسبت به سطح زبان انگلیسی‌ام تردید داشتم. آن موقع فکر کردم داوطلبانی که از دانشکده علوم دانشگاه شیراز - که به سطح بالای تدریس زبان انگلیسی معروف است - تقاضا می‌دهند، در اولویت قرار می‌گیرند و انتخاب می‌شوند. اما موضوع کلاً به این شکل اتفاق نیفتاد زیرا در پایان مصاحبه‌ها، وزارتخانه دو دختر را انتخاب کرد: مینا که تازه لیسانس فیزیکش را از دانشگاه شیراز گرفته بود و بعداً بهترین دوست من شد و خود من. این چالش جدید را هم با موفقیت پشت سر گذاشته بودم و از خوشی سرمست بودم داشتم فصل جدیدی از زندگی‌ام را آغاز می‌کردم.

از این رو در مقایسه با سایر دانشجویان دانشگاه تهران از آزادی بیشتر خانوادگی و توجه بی‌نظیری در دانشگاه بهره‌مند می‌شدم. مخصوصاً ما اجازه داشتیم ناهار را همراه استادان بخوریم، جایی که عطر خوش پلوی زعفرانی، خورش قورمه سبزی یا برنج‌های معطر همراه با ماهی دریای خزر حتی قبل از ورود به ساختمان به مشام‌مان می‌رسید و دهانمان را آب می‌انداخت. من که به چنین وعده‌های غذایی مجلل عادت نداشتم، برایم لذت‌بخش بود!

دوره کارشناسی ارشد در دانشکده بهداشت واقع در شمال پردیس دانشگاه تهران، نزدیک دانشکده پزشکی، ساختمان‌هایی که در دوره رضا شاه ساخته شده بودند، برگزار

شد. دانشکده‌های مختلف در حاشیه باغچه‌هایی پر از گل، درختان چنار ساخته شده بودند و طبق سنت با فواره تزئین شده بودند. درب جنوبی به خیابان رضا شاه باز می‌شد، جایی که کتاب‌فروشی‌های متعددی ردیف شده بودند که در آن همه‌گونه کتابی پیدا می‌کردیم. مدیر این دوره، دکتر راکویانو، مشاور سازمان جهانی بهداشت برای کشورهای مدیترانه شرقی بود که در اسکندریه مستقر بود. او که از رومانی آمده بود، بسیار با فرهنگ، انسان دوست و متخصص در رشته خودش بود. او مسئول جذب اساتید بین‌المللی مانند دکتر بی واکدسکوگ و دکتر هیوز<sup>10</sup> و همچنین چند استاد نادر ایرانی انگلیسی‌زبان مانند استادان علی اکبر خدادوست، سرام و سیوشانسی بودند. دو نفر آخر در آمریکا درس خوانده و دارای سطح تخصص بالایی بودند، اما شخصیت‌های متفاوتی داشتند، یکی بسیار برون‌گرا و دیگری مانند بسیاری از زرتشتیانی که توانستم با ایشان برخورد کنم، بیشتر درون‌گرا و با متانت بود. سال‌ها بعد دوباره توانستم دکتر سرام را در پاریس ببینم و باغ‌های مونه در ژورنی<sup>11</sup> را به او نشان دادم. در عوض و با کمال تاسف، هرگز از استاد سیوشانسی که استاد راهنمای پایان‌نامه‌ام بود خبری دریافت نکردم. او موضوع «دزیمتری ترمولومینسانس، تکنیک جدید اندازه‌گیری اشعه دریافتی کسانی که با مواد رادیواکتیو کار کرده‌اند و اندازه‌گیری اشعه دریافتی در اطراف مراکز اتمی» را به من پیشنهاد داده بود.

سازمان بهداشت جهانی در برنامه کارشناسی ارشد خود، یک سفر مطالعاتی به خارج از کشور نیز برای بازدید از آزمایشگاه‌ها و مراکز پزشکی که از مواد رادیواکتیو یا اشعه ایکس استفاده می‌کردند، برنامه‌ریزی کرده بود. در سال ۱۹۷۶، ما با یک تور سه هفته‌ای به کشورهای لبنان، سوریه، مصر و رومانی برده شدیم که تجهیزات رادیولوژی و رادیوتراپی بسیار محدودی داشتند و از ما مانند VIP واقعی استقبال می‌کردند. من دنیای جدیدی را به دور از ریشه‌های بومی خودم کشف می‌کردم و از تعامل با محیط جدید، مردم و فرهنگ‌های مختلف به وجد می‌آمدم.

در آن زمان لبنان، سوئیس خاورمیانه محسوب می‌شد و پایتخت آن، بیروت، حال و هوای شهری پیشرفته و آباد را داشت. برای اولین بار در زندگی‌ام، افرادی را با لباس شنا

<sup>10</sup> B. Wakdescog , Huges

<sup>11</sup> Le jardin de Monet à Giverny

در ساحل، عشاق را در حال بوسیدن در خیابان، بوتیک‌های پر زرق و برق، زنان و مردان شیک پوش و شهری پر از گل می‌دیدم. دریای مدیترانه مرا مجذوب خود کرده بود، رنگ آبی لاجوردی آن بسیار متفاوت از سبز دریای خزر خیره‌ام می‌کرد. همه چیز برای من بسیار زیبا به نظر می‌رسید، مردم، طبیعت، زندگی.

این سفر تحصیلی که خاطرات خوبی برایم به یادگار گذاشت، در رومانی به پایان رسید. در بخارست اتوبوس‌های ساخت ایران (ایران ناسیونال) را دیدم که در خیابان‌ها می‌چرخیدند. ما افتخار می‌کردیم وقتی می‌دیدیم که صنعت‌مان به رومانی صادر شده است و باعث می‌شد کمتر احساس غریبگی بکنیم! با این همه، حسرت خوردن مردم نسبت به شرایط خودمان را حس می‌کردیم که تحت دیکتاتوری چائوشسکو زندگی می‌کردند و به ما چشم می‌دوختند و مدام رفت و آمدمان را زیر نظر می‌گرفتند!

آنها با احتیاط از ما می‌پرسیدند که آیا حاضریم چند دلاری با پول محلی آنها عوض کنیم. یادم می‌آید تنها غذای موجود برای همه را در یک کافه تریا خوردیم که شامل کمی سوسیس و سیب‌زمینی بود. از آنجایی که ما گوشت خوک نمی‌خوردیم، ناهار خیلی سریع برگزار شد! اما در حین یک کنسرت در دهکده‌ای سنتی که از طرف وزارت بهداشت رومانی و با حضور شخصیت‌های مهمی به آن دعوت شده بودیم، چهره‌ی دیگری از رومانی را کشف کردیم.

علاوه بر این، اکثر مخاطبان ما فرانسوی صحبت می‌کردند، ما با نگاهی متفاوت به دنیا و به حرفه‌مان به ایران بازگشتیم، از تماس با این کشورها و ساکنان آنها چیزهای زیادی آموخته بودیم و این برایمان یک تجربه انسانی و حرفه‌ای پربار بود.

وقتی به ایران برگشتیم، هنوز نمی‌دانستم که سفر بعدی‌ام مسیر زندگی‌ام را تغییر خواهد داد. زیرا استادان و دکتر راکونویانو مشترکاً تصمیم گرفته بودند که به دلیل نبود تجهیزات کافی در ایران، عراق‌لانه‌تر است که بخش عملی پایان‌نامه خود را در یک کشور خارجی ادامه دهیم. فرانسه و به‌ویژه آزمایشگاه‌های مرکز هسته‌ای فونتنی-او-رُز<sup>۱۲</sup> که امکانات بسیار خوبی را ارائه می‌کردند و از آزمایشگاه‌های آمریکایی پیشی می‌گرفتند، مقصد

---

<sup>12</sup> Fontenay-aux-Roses

انتخابی‌شان برای تحقیقات من بود. به من که یک کلمه فرانسوی صحبت نمی‌کردم، می‌گفتند مهم نیست. انگلیسی به نظرشان برای انجام اندازه‌گیری‌ها و تجزیه و تحلیل‌ها کافی می‌رسید.

در اول مارس ۱۹۴۶، قلعه شاتیلون<sup>۱۳</sup>، واقع در حومه پاریس در ناحیه فونتنی-او-رُز، اولین مرکز تحقیقاتی کمیسیون جدید انرژی اتمی شد. این امکان شروع آزمایشات روی اتم را فراهم کرد و به کانون صنعت هسته‌ای فرانسه تبدیل شد. تا زمانی که من کمیساری انرژی اتمی را ترک می‌کردم دفترچه‌های بانو ماری کوری<sup>۱۴</sup>، دانشمند مشهور فیزیک و شیمی و برنده جایزه‌های نوبل فیزیک و شیمی که به‌عنوان یکی از پیشگامان عصر رادیواکتیویته شناخته می‌شود هنوز در آنجا نگهداری می‌شد.

وقتی به پاریس رسیدم، یکی از بانوهای مهماندار فرودگاه پانسیونی را که روبه‌روی باغ لوکزامبورگ قرار داشت به من توصیه کرد. می‌توانستم از اتاق نشیمن در حالی که با بقیه اعضای پانسیون شام می‌خوردم باغ را تماشا کنم. سپس بخش خدمات اجتماعی در مرکز هسته‌ای به من پیشنهاد داد در نزدیکی مرکز و در بخش ویلایی فونتنی-او-رُز ساکن بشوم. برخی از مالکان اتاق‌هایی را به محققان بین‌المللی اجاره می‌دادند که مانند من برای ادامه کار آمده بودند. این‌گونه بود که در خانه بانو هاسون<sup>۱۵</sup> مستقر شدم، بانوی سن و سال‌دار که با پسر مجردش تنها زندگی می‌کرد. او انگلیسی را کم و بیش خوب صحبت می‌کرد و دیکشنری‌اش را همیشه نزدیک خود نگه می‌داشت تا گفتگو را تسهیل کند. سه نفری صبحانه و شام را در اتاق نشیمن می‌خوردیم، فضا کاملاً دوستانه بود. وقتی دختر بانو هاسون می‌آمد، بحث‌ها تند و زنده‌تر می‌شد. البته من چیزی نمی‌فهمیدم، فقط می‌توانستم چند کلمه، مخصوصاً سوسیالیست و کمونیست، را در بین حرف‌هایشان بفهمم. دایره‌ی لغاتم محدود بوده، موافقم! سعی می‌کردم عبارات فرانسوی را یاد بگیرم و ظرافت‌های فرهنگی این کشور را که بسیار متفاوت از فرهنگ خودم بود درک کنم. آوازه‌ای ژان فرا<sup>۱۶</sup>، نویسنده و آهنگسازی که بانو هاسون اغلب به

---

<sup>13</sup> Fort de Châtillon

<sup>14</sup> Marie Curie

<sup>15</sup> Madame Hasson

<sup>16</sup> Jean Ferrat



آنها گوش می‌داد، در یادگیری من نقش زیاد داشت. از عکس‌های او روی جلد آلبوم‌ها و همچنین موسیقی‌اش خوشم می‌آمد و سعی می‌کردم متن آن‌ها را بفهمم. به نظر می‌رسید که او خواننده‌ای برجسته و پراحساس است، بی‌شک ملودی‌هایش مرا مجذوب کرده بود. مطمئنم که او به من این امکان را داد تا اولین کلماتم را در زبان فرانسوی بیاموزم و سپس پیشرفت کنم. همچنین باعث شد بتوانم روستاهای دوردست فرانسه با تاکستان‌هایش، کشاورزان، درختان شاه‌بلوطش و به‌طور خلاصه کمی از فرانسه را تصور کنم که برای من به‌عنوان دختر جوان ایرانی مانند ازبک موتسکیو در نامه‌های ایرانی ناشناخته بود! این کشور و سنت‌های آن مدام مرا شگفت‌زده می‌کرد. عادت همیشگی بانو هاسون که هر روز صبح پنجره آشپزخانه‌اش را باز می‌کرد تا دماسنجش را بگیرد و دمای بیرون را اعلام کند و در مورد آب و هوا با من صحبت کند، به‌ویژه برایم جالب بود. نمی‌فهمیدم منظورش از این کار چه بود و از خودم می‌پرسیدم چه فایده‌ای دارد؟ در ایران چنین موضوعی برای صحبت به میان نبود، ما نگران آب و هوا نبودیم، مطابق چهار فصل تابستان، پاییز، بهار، زمستان لباس می‌پوشیدیم و تمام! مدت زیادی طول کشید تا بفهمم که آب و هوا و تغییرات ناگهانی‌اش در زندگی روزمره در فرانسه اهمیت زیادی دارد و موضوع اصلی بسیاری از گفتگوهاست.

مانع زبان یک مشکل واقعی در کارهای آزمایشگاهی من بود. تعداد کمی از افراد انگلیسی صحبت می‌کردند و ارتباط با آنها دشوار بود. مدیر من، آقای بلانشاک<sup>۱۷</sup>، که مرا در تحقیقاتم و مخصوصاً در استفاده از تجهیزات اندازه‌گیری راهنمایی می‌کرد، همیشه عجول و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. او شروع به توضیح دادن به انگلیسی می‌کرد، اما خیلی سریع، وقتی کلمات را پیدا نمی‌کرد، به من می‌گفت: «گوش کنید مادام‌ازل!» و جمله‌اش را به فرانسوی ادامه می‌داد. با این حال، به لطف او و دو همکار خانمش بود که توانستم بخش عملی پایان‌نامه‌ام را به انجام برسانم. با اینکه قادر به درک همه‌ی چیزهایی که در اطرافم می‌گذشت نبودم، اما باز هم از دنیای کار لذت می‌بردم. فضای خوبی حاکم بود، چند دورهمی کوچک قبل از ناهار، همدلی و بحث در کنار یک نوشیدنی، گهگاه به روزهای ما طعم خوبی می‌داد و آنها هم هیچ فرصتی را برای خوشگذرانی در یک جشن یا مهمانی تولد از دست نمی‌دادند. آنها برای تمجید از من

---

<sup>17</sup> Monsieur Blanchard

به من می گفتند «شهبانو» که البته زیاد خوشایندم نبود، چون واقعاً سلطنت طلب نبودم. اما موهایم را طوری بالای سرم می بستم که همکارانم آن را به موهای علیاحضرت فرح پهلوی، آخرین همسر شاه ایران شبیه می دیدند و این لقب برایشان نوعی ادای احترام بود.

من تلاشم را برای درک و یادگیری زبان فرانسه، هم در ساعات کاری و هم در طول وعده‌های غذایی که با همکارانم سپری می کردم افزایش دادم. اما این امر زمانی که دور میز، بحث‌ها از حالت رسمی و شیوا خارج می شد غیرممکن می شد. زیرا در میان کارکنان آزمایشگاه، یک مهندس، که ظاهر و قد و قامتش احترام برانگیز بود، به خود می بالید که به آرگو<sup>۱۸</sup> صحبت می کند و عمیق‌ترین ابهامات را برای من به وجود می آورد. برای غلبه بر ناتوانی زبانی‌ام، شخصی از آزمایشگاه به من توصیه کرد که در آلیانس فرانسه<sup>۱۹</sup> پاریس ثبت نام کنم. او به من گفت که برای رسیدن به آنجا، می توانم با اتوبوسی که از دوازده اورلآن<sup>۲۰</sup> حرکت می کرد، بروم. سپس اضافه کرد که یک نفر در آزمایشگاه نیز همان اتوبوس را سوار می شود و شاید بتواند مرا همراهی کند و در مسیریابی به من کمک کند.

بنابراین اولین مسیرم را با این مرد رفتم که جرأت صحبت کردن با او را نداشتم، زیرا باور داشتم که او هم بهتر از همکارانش به زبان انگلیسی تسلط ندارد. نمی خواستم شرمندehاش کنم، محتاط ماندم و خودش مکالمه را به زبان انگلیسی شروع کرد. غافلگیر شدم! به خوبی به زبان شکسپیر حرف می زد، برایم تازگی داشت! بالاخره کسی که بتوانم با او ارتباط برقرار کنم! خوشحال بودم، اما در عین حال تعجب می کردم که چرا او هرگز پیشنهاد نکرده بود در آزمایشگاه برایم ترجمه کند. او به وضوح تمام مشکلاتی را که من با آن مواجه بودم دیده بود، پس چرا این همه بی تفاوتی؟ عصبانی بودم! عصبانیتیم به سرعت با سخنان راهنمای جذابم که مدعی بود برای رفتن به آلیانس فرانسه واقع در بلوار راسپای<sup>۲۱</sup> از مترو نیز استفاده می شود، فروکش کرد. چه آرامشی،

---

<sup>18</sup> Argo یک نوع زبانی خاص برای یک گروه اجتماعی یا اجتماعی-حرفه‌ای است

<sup>19</sup> Alliance Française

<sup>20</sup> Porte d'Orléans

<sup>21</sup> Raspail

من فقط باید دنبالش می‌رفتم و استرس ناشی از سفرم در این شهر خارجی را از خودم دور می‌کردم! من آرام بودم! اما مهم‌تر از همه، ساده‌لوح بودم، زیرا خیلی بعدتر فهمیدم که این در واقع حيله‌ای بوده که میشل به خوبی سوار کرده بود چون راهش اصلاً آن طرف نبود! دقیقاً در آن لحظه، من تازه با شوهر آینده‌ام آشنا شده بودم!

میشل لقمه را دور سرش نچرخاند و خیلی زود در مورد احساسش با من حرف زد! و من هم تأخیر نکردم و از طریق نامه به پدر و مادرم خبر دادم که مردی عاشق من است و به آنها نوشتم که این پسر یا دیوانه است یا یکی از همان‌هایی که ایرانی‌ها «french lover» معرفی‌شان می‌کردند! این وضعیت باورنکردنی بود! با اینکه به میشل مکرر گفته بودم که قصد ندارم در فرانسه بمانم و به ایران برمی‌گردم، او گوش نکرد و همچنان به من ابراز علاقه می‌کرد. و من هم به نوبه خودم به والدینم نامه می‌نوشتم تا آنها را از سیر تحول این داستان مطلع کنم. تمام خانواده نگران من بودند و در هراس از اینکه دور از آنها چه اتفاقی برای من رخ خواهد داد. آن‌قدر که مادرم را برای کمک به فرانسه فرستادند. مادر بیچاره‌ام که باید با عجله پاسپورت می‌گرفت، هرگز سوار هواپیما نشده بود و خواندن بلد نبود، یک روز در نوامبر ۱۹۷۵ در فرودگاه اورلی فرود آمد تا بیاید و به داد دخترش برسد! مطمئناً او با کمک خانواده یک مانور دفاعی تدارک دیده بود تا مرا از چنگ این فرانسوی مزاحم خارج کند. به همین خاطر احتمالاً دور از تصورش بود که با یک دسته‌گل بزرگ از طرف داماد آینده‌اش مورد استقبال قرار بگیرد! مادرم کوچولو و ریزه میزه، کاملاً پشت این دسته‌گل بزرگ و غیرمنتظره پنهان شده بود، نمی‌توانستم صورتش را ببینم، اما احساسی را که آن لحظه تکانش می‌داد، می‌توانستم تصور کنم. او در نهایت تحت تاثیر جادوی میشل قرار گرفت و رابطه‌ی آنها علی‌رغم برخی اختلافات همیشه همراه با همدلی و محبت بود.

## فصل چهارم

### زندگی حرفه‌ای من (اراده)

پس از گذراندن چهار ماه در فرانسه به ایران بازگشتم و پایان‌نامه‌ام را ارائه کردم. برادرم رضا به من افتخار کرد و در این لحظه‌ی به یادماندنی حضور یافت. من از هیئت داوران به ریاست پروفسور مثقالی (که جایگزین پروفسور ندیم، پدر علوم ایمنی‌شناسی یا ایمونولوژی در ایران شد) درجه‌ی عالی دریافت کردم، او خیلی تحت تاثیر نحوه‌ی ارائه قرار گرفته بود. سپس طبق قرارداد و تعهدم در وزارت بهداشت مشغول به کار شدم. به سرعت متوجه شدم که کمبود تجهیزات و تمایل به انطباق با روش‌های جدید، مانع بزرگی بر سر راه ایجاد آزمایشگاهی شبیه به آزمایشگاهی است که در فرانسه می‌شناختم. همزمان سازمان انرژی هسته‌ای در ایران داشت تاسیس می‌شد. مستقیماً به نخست‌وزیری مرتبط بود و برخلاف سایر ساختارهای ملی، منابع مالی و فنی بی‌حد و حصری در اختیار داشت. بخش حفاظت در برابر پرتوهای آن به پروفسور پرنیان پور، یکی از اساتید سابق من که مدیر مرکز مطالعات هسته‌ای امیرآباد تهران بود، سپرده شده بود. او در فرانسه تحصیل کرده بود و به همین دلیل می‌توانست موقعیت مرا درک کند. او که به اشتیاق من شکی نداشت مایل بود مرا استخدام کند. اما ابتدا می‌بایست برای پایان دادن به قرارداد و تعهدم به وزارت بهداشت راه‌حلی پیدا می‌کردم. از این رو نامه‌ای برای درخواست معافیت از نخست‌وزیر عباس هویدا ارسال کردم (او سیزده سال نخست‌وزیر شاه ایران محمدرضا پهلوی بود، قبل از اینکه چند روز پس از ورود خمینی، مانند بسیاری از رهبران سیاسی ایران عاجزانه به دست رژیم اعدام شود. او

دوست رئیس جمهور فرانسه ژاک شیراک بود که در زمان ریاست جمهوری ولری ژیسکار دستن، نخست وزیر بود). دیری نپایید که جواب رسید و از من خواسته شد بابت ترک وزارت بهداشت و پیوستن به سازمان هسته‌ای هزینه‌ی خسارت را پرداخت کنم. چاره‌ای نداشتم اما مبلغ یک میلیون ریالی که در نظر گرفته شده بود برای منی که مهندس جوانی بیش نبوده و به تازگی ازدواج کرده بودم بسیار هنگفت می‌نمود. خوشبختانه یکی از فامیل‌های دورمان که بسیار متمول بود با ضمانت برادرم رضا موافقت کرد که به ما پول قرض بدهد. به این ترتیب من توانستم همزمان با شروع بازپرداخت بدهی‌ام، به سازمان انرژی هسته‌ای ایران بپیوندم.

با تایید دکتر پرنیان پور توانستم نیروهای مورد نیازم را استخدام کنم. سپس یک دسته چک دریافت کردم تا تجهیزات لازم برای مجهز کردن آزمایشگاهی را سفارش بدهم که در بدو ورود من فقط یک اتاق خالی بزرگ بود. فکر می‌کنم حد و اندازه‌ی آن همه اعتمادی که به من شده بود را چندان درک نمی‌کردم، چه در حوزه مهارت‌ها و چه از نظر منابع انسانی و چه در زمینه مالی. دوره‌ی چنین اعتمادهایی امروزه دیگر به سر آمده است.

من دزیمترهایی آماده می‌کردم برای اندازه‌گیری میزان تابش‌های رادیواکتیو روی پرسنل شاغل در سازمان و همچنین روی رادیولوژیست‌ها یا افرادی که از منابع رادیواکتیو برای درمان بیماران مبتلا به سرطان استفاده می‌کردند، یا روی افرادی که کیفیت و نقائص جوشکاری خطوط لوله را بررسی می‌کردند. همچنین دزیمترهایی را برای استفاده در نیروگاه‌ها در حال راه‌اندازی آماده می‌کردم تا میزان تابش‌های رادیواکتیو در محیط زیست را بسنجند.

وقتی که برای ادامه‌ی آموزش‌ها به یک مرکز مطالعات هسته‌ای در اتریش عازم شدم باردار بودم. اتریشی‌ها تردید داشتند که فوراً مرا به ایران بازگردانند، زیرا کار در محیط رادیواکتیو برای زنان باردار اکیداً ممنوع بود. اما فکر می‌کنم که اتریش نمی‌خواست با ایران مشکلی ایجاد کند به خصوص که مذاکرات فروش نیروگاه در جریان بود. همچنین شایعاتی راه افتاده بود که اتریش از ایران خواسته ضایعات رادیواکتیو خود را در کویر ایران (کویر لوت) ذخیره کند. تلاشی ناموفق به دلیل نشت عمدی اخبار آن در یکی از

روزنامه‌ها. ما در بخش حفاظت سه دختر بودیم، میهن‌پرستانی واقعی که نگران محیط‌زیست کشورمان بودیم. بالاخره من آنجا ماندم و کارکنان اتریشی به من کمک کردند تا اندازه‌گیری‌های تجربی‌ای انجام بدهم که می‌توانستم بعداً بررسی‌شان کنم. بارداری‌ام باعث حالت تهوع می‌شد، به‌خصوص در مسیر اتوبوسی که ما را به مرکز مطالعات می‌برد. ناخوشایند بود، اما من به هر قیمتی بود کارم را ادامه دادم. تقریباً هر روز خودم را با سیب‌زمینی سیر می‌کردم بدون اینکه به سوسیس‌ها دست بزنم! بهترین خاطره‌ای که از این سفر دارم، سفر آخر هفته به ونیز با غذای ماکارونی باورنکردنی‌ای بود که رستوران‌دار جلوی چشمان‌مان پخت. این تصویر در خاطرم ماندگار شد.

در هر محیط، رشته و یا ساختاری که به کار گرفته می‌شدم، می‌توانم ارزش‌هایی را که در طول زندگی حرفه‌ای‌ام مرا به جلو می‌بردند، در چند کلمه خلاصه کنم: همکاری، جدیت، احساس وظیفه و حس خدمت، احترام به بالادستان، صداقت فکری، توجه به جزئیات و کمال‌گرایی شاید خیلی زیاد که با همه‌ی این اوصاف به تربیت من شکل محکمی داده بود. افراد و همچنین رویدادهایی، گام‌های مرا هدایت می‌کردند و به من کمک کردند تا در مسیر حرفه‌ای‌ام پیشرفت کنم. آنها برای همیشه در ذهنم حک شده‌اند مثل همان آزمایشگاه تر و تازه سازمان انرژی اتمی ایران که به تدریج مجهز شد، با همان بخش حفاظت در برابر تابش‌های رادیواکتیو پرکار، همان پلکان باریک آن ساختمان چهار طبقه که عده‌ای دائماً در آن رفت و آمد داشتند و در بالا و پایین رفتن‌ها به یکدیگر بر می‌خوردند تا عناصر حفاظت در برابر تابش‌های رادیواکتیو سازمان را آماده کنند. در سربرگ تمام مکاتبات و یادداشت‌ها، گزیده‌ای از شعر هاتف اصفهانی، شاعر قرن چهاردهم شمسی وجود داشت که اتم و هسته آن را به شکل زیبایی به تصویر می‌کشید:

دل هر ذره را که بشکافی

آفتابیش در میان بینی

پس از شروع فعالیت من، نخست وزیر مدیران سازمان انرژی اتمی را به کاخ نخست وزیری واقع در پارکی باشکوه دعوت کرد. خودش ایستاده بود، بانوها در ردیف اول و

مردان پشت سرشان در مقابل چند تن از شخصیت‌های کشوری، که از جمله‌ی آنها رئیس سازمان انرژی اتمی آقای اعتماد بود. آقای هویدا به این ترتیب توضیح داد که این ساختاری که به تازگی ایجاد شده است تا چه اندازه در حوزه تحقیقات و چه در زمینه مصرف انرژی برای کشور ما اهمیت دارد. مثل همیشه پپاش در دست و در جیب بالای کتش ارکیده‌ای دیده می‌شد. من با دقت به سخنان او گوش می‌دادم، اما با این همه نمی‌توانستم از آن ارکیده زیبا که در آن زمان گل بسیار کمیابی بود و من برای اولین بار می‌دیدمش، چشم بردارم.



ایران - تهران، پارک نخست وزیری، به دعوت آقای هویدا. من عینک به چشم دارم و فرح سمت راست من ایستاده است.

سال‌ها بعد گل ارکیده را در گل‌فروشی‌های شمال تهران پیدا کردم. وقتی آقای هویدا در عکس روزنامه‌ای ظاهر می‌شد، بی‌برو برگرد گل ارکیده‌ای را که به گفته‌ی خودش همسرش برای او پرورش می‌داد و هر روز صبح برایش می‌چید، به لباس داشت. او هم بسته به رنگ ارکیده، رنگ کراواتش را انتخاب می‌کرد. همه بدون در نظر گرفتن جایگاهی که در جامعه داشتند، دقت خاصی به طرز لباس پوشیدن خود می‌کردند. یادم هست که پدرم از همان ساعت صبحانه به بعد حتی در تابستان با وجود گرمای طاقت‌فرسا، پیراهن و کراوات می‌پوشید. انقلاب ۱۳۵۷ این توجه و آداب شیک‌پوشی را از بین برد و بستن کراوات ممنوع شد. رقابت برای داشتن ظاهری هر چه ژنده‌پوش‌تر آغاز شد. لباس‌ها دیگر مرتب و اتو کشیده نبودند شکل خود را از دست داده و انگار چندین روز بود که پوشیده شده‌اند. حتی مردان سیاسی نیز شلواریهایی که زانو انداخته بود به پا داشتند تا بتوانند تظاهر کنند که از نماز زیاد زانو زده‌اند. آنها همچنین روی پیشانی خود یک لکه سیاه ایجاد می‌کردند تا سجده‌های مکرر خودشان را در نماز به نمایش بگذارند.

آقای هویدا از خروج از ایران خودداری کرد با این که آنجا جانش در خطر بود. او به دستور شاه به زندان افتاده بود تا اعتراضات ملت‌هت کشور آرام شود. اما پس از بازگشت خمینی به جرم «محاربه با خدا و فساد روی زمین» از سوی رژیم آخوندها به اعدام محکوم شد. جسد او مدت‌ها در سردخانه ماند تا اینکه در قبرستان اصلی تهران (بهشت زهرا) با نام جعلی به خاک سپرده شد تا از تخریب قبرش به دست انقلابیون جلوگیری شود. اعدام این مرد صادق، ایران‌دوست و خدمت‌گذار مرا عمیقاً متأسف ساخت.

تقریباً سه سال بود که در سازمان انرژی اتمی ایران کار می‌کردم تا اینکه مجبور شدم با عجله به فرانسه بروم. پس از اقامت کوتاه‌مان در نرماندی، در حومه‌ی پاریس در یک استودیو ۳۵ متری مستقر شدیم و بدیهی است که باید شغلی داشته باشم. اما چگونه می‌توانستم شغل مهندسی‌ام را در فرانسه ادامه بدهم در حالی که یک کلمه فرانسوی صحبت نمی‌کردم؟ پس به این فکر افتادم که با رئیس دپارتمان‌ی که در آنجا قسمت عملی پایان‌نامه‌ام را انجام داده بودم، تماس بگیرم.



او به من توصیه کرد با گذراندن دکترا در دوره سوم دانشگاه پُل ساباتیه<sup>۲۲</sup> در شهر تولوز درس را ادامه بدهم. من به او گوش دادم و به شهر صورتی<sup>۲۳</sup> رفتم، اما آنجا نماندم، زیرا زبان فرانسه مانع بزرگی برایم بود و تینا هم از طرفی به من نیاز داشت. اولویت من بیش از هر چیز این بود که هر چه سریع‌تر کاری پیدا کنم.

سپس این فرصت را پیدا کردم تا در رشته کامپیوتر دوره‌ی شش ماهه آموزشی بینم، در یکی از شرکت‌های پیمانکار کمیساریای انرژی اتمی که سیستم اطلاعاتی و استفاده از داده‌های آزمایشگاه دزیمتری را مدیریت می‌کرد. بنابراین، همزمان، کدنویسی و زبان فرانسه را یاد می‌گرفتم. ماموریت بسیار دشواری هم برای من بود و هم برای مهندسانی که به من آموزش دادند. زیرا آنها زمان زیادی را صرف توضیح برنامه‌نویسی به من می‌کردند و در عین حال باید در مهلت مقرر به توسعه پروژه‌های خودشان ادامه می‌دادند. من برای آنها منشأ افت بهره‌وری بودم و خودم نیز به مساله اشراف داشتم و همین باعث ناراحتی‌ام می‌شد. شرم داشتم از اینکه باعث تأخیر آنها می‌شدم و در نتیجه به کارشان آسیب می‌زد. اراده‌ی زیاد من برای بهبود وضعیت کافی نبود چون نمی‌توانستم به زبان فرانسه ارتباط برقرار کنم. سپس با الیزابت، مهندسی که در پروژه‌های دیگر در همان واحد کار می‌کرد، آشنا شدم و او مرا از این باتلاقی که در آن دست و پا می‌زد، نجات داد. او زیبا، باهوش و دلسوز بود، آهسته صحبت می‌کرد و با دستانش حرف‌هایش را توضیح می‌داد تا بفهمم. ما با ترکیبی از لغات انگلیسی و فرانسوی با هم گفتگو می‌کردیم و من با دقت خاصی، در یادگیری زبان فرانسه و برنامه‌نویسی کامپیوتر پیشرفت می‌کردم.

با این حال، هر روز صبح با این فکر که چه روزی در انتظارم خواهد بود مضطرب و نگران بودم. می‌دانستم که باید تلاش زیادی بکنم، مثل روز قبل و مثل روز بعد. احساس راحتی نمی‌کردم. با ماشین سر کار می‌رفتم و تمام مسیر را از لحظه‌ی ترک خانه گریه می‌کردم. در پارکینگ شرکت پارک نموده و قبل از پیاده شدن اشک‌هایم را پاک می‌کردم، بعد لبخند می‌زدم و روزم را طوری آغاز می‌کردم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. مهم‌تر از

---

<sup>22</sup> Paul-Sabatier

<sup>23</sup> لقب شهر تولوز فرانسه

همه، نمی خواستم اجازه دهم کسی چیزی بفهمد، با وجود شرمندگی ای که از درون مرا می خورد، تمام توانم را به کار می گرفتم. عصر دوباره پشت فرمان می نشستم و درجا به هق هق می افتادم. با صورت اشک آلود به خانه می رسیدم اما سریع خودم را جمع و جور می کردم تا چهره‌ی خوبی داشته باشم و با عشق فراوان به تینا رسیدگی کنم. پس از یک روز طاقت فرسا از نظر فکری و عاطفی، نقش مادری‌ام را با لذت فراوان از سر می گرفتم. دوره‌ی آموزشی با حقوق، این امکان را داد که یک آپارتمان دو خوابه اجاره کنیم و تینا اتاقش را با یک دختر جوان ایرانی که در خانه پذیرفته بودیم تقسیم می کرد. همزیستی خیلی راحت نبود، اما پذیرفته بودم که در بدو ورودش به فرانسه او را در خانه اسکان بدهم، او دختر مدیر مهدکودکی بود که تینا در ایران به آنجا می رفت.

بالاخره شروع کردم به کسب اعتماد به نفس و تسلط بر برنامه‌نویسی کامپیوتر. فرانسوی را هم بهتر و بهتر می فهمیدم و صحبت می کردم. زحمات من نتیجه داده بود. گاهی اوقات، به همراه رمی، مدیر پروژه، برای کار در آزمایشگاه دزیمرتی، هر دو به عنوان پیمانکار، به کمیساریای انرژی اتمی می رفتیم. این آزمایشگاه پس از انتخاب فرانسوا میتران به عنوان رئیس جمهور فرانسه در ۱۰ مه ۱۹۸۱ دستخوش تغییرات ساختاری شده بود. آن روز من در بیمارستان بکلِق<sup>۲۴</sup>، به خاطر درگیر شدن با یک ذات‌الریه شدید بستری شده بودم. من، همزمان با تمام فرانسوی‌ها، وقتی پُرتره فرانسوا میتران<sup>۲۵</sup> کم کم روی صفحه تلویزیون آشکار می شد، متوجه موضوع شدم. در اعماق وجودم از پیروزی او بر والرئ ژیسکار دستن<sup>۲۶</sup> که صعود خمینی را تسهیل کرده بود خشنود بودم. اعتراف می کنم که جز تأثیری که اقدام ژیسکار بر سرنوشتم داشت، چیز زیادی از سیاست در فرانسه نمی دانستم!

بنابراین، بلافاصله پس از رأی آوردنش، فرانسوا میتران تصمیم گرفت که پیمانکاران فرعی را در کارکنان مؤسسات ادغام کند. به این ترتیب بیش از پانزده زن جوان که

---

<sup>24</sup> Bécélère

<sup>25</sup> François Mitterrand

<sup>26</sup> Valéry Giscard d'Estaing

کارکنان آزمایشگاه‌های پیمانکاری فرعی با قرارداد مشروط به نتیجه بودند، به کارمندان کمیساریای انرژی اتمی تبدیل شدند.

با پیوستن به آزمایشگاه و مدیریت منابع انسانی، آنها مجبور بودند به الزامات بهره‌برداری ماهانه‌ی مشخصی تن دهند. این زنان جوان کارهای تکراری و پر زحمتی را انجام می‌دهند، مثلاً شمارش تعداد اثری که پرتوهای آلفا روی دوزیمتر فردی کارکنان و یا دوزیمتر محیطی گذاشته بود. آنها روزانه برای رفع خستگی خود، زمانی برای استراحت دادن به چشم‌هایشان داشتند. آنها از مرخصی‌های زایمان و روزهایی که فرزندانشان مریض بودند، برخوردار می‌شدند که برای فعالیت آزمایشگاه و سرپرست آن مشکل‌ساز بود که مجبور بود صبح‌ها مجدداً همه‌ی کارها را بر اساس تعداد کارکنان حاضر برنامه‌ریزی کند و از کارکنان موقت هم کمک بگیرد. من از خودم می‌پرسیدم چطور این سیستم می‌توانست بدون اینکه از نظر میزان بهره‌وری زیر سوال برود دوام بیاورد.

اواخر سال ۱۹۸۰ فرزند دوم را باردار بودم. به توصیه‌ی الیزابت، حاملگی خود را پنهان کردم، اعلام خبرش می‌توانست پاداش بهره‌وری مرا که در ماه می بعدی اعطا می‌شد، به خطر بیندازد. اما با وجود لباس‌های گشادی که می‌پوشیدم و حالت تهوعی که سرکوب می‌کردم، شکمم گرد شده بود و مرا لو می‌داد. بنابراین پاداش بهره‌وری به بهانه‌ی مرخصی پیش از زایمان از دستم رفت. با اینکه همیشه پشتکار داشته و پیشرفت خوبی در توسعه‌ی فناوری اطلاعات داشتم. ترم بعدی هم چندان پربار نبود این بار، به دلیل چند هفته مرخصی پس از زایمان، پاداش بهره‌وری‌ام را از دست دادم. خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم مشکلات زنان را وقتی مادر شدن و کار را با هم ترکیب می‌کند، توضیح بدهم اما کلمات کافی برای بیان درست به زبان فرانسوی بلد نبودم. این مجازات‌های مالی مثل تنبیه بودند و مرا برآشفته می‌کرد. بنابراین از همان موقع حاملگی یک زن مهندس نوعی محکومیت به نظرم می‌رسید.

در سال ۱۹۸۶ به دنبال درخواست و سپس کسب ملیت فرانسوی، در کمیساریای انرژی اتمی استخدام شدم. تا آن زمان هنوز امیدوار بودم به زادگاهم برگردم. اما رویدادهایی که ایران را تکان می‌داد کم‌کم امیدهایم را بر باد داده بود. اقدامات تروریستی،

گروگان‌گیری سفارت آمریکا در ایران و پوشش خبری از جامعه ایران در زیر یوغ رهبران عمامه سیاه یا سفید، تصویری بدبینانه را برای اروپایی‌ها ایجاد می‌کرد. انتشار کتاب «بدون دخترم هرگز» هر چه بیشتر به این آشفتگی افکار عمومی دامن می‌زد. بتی محمودی، نویسنده آمریکایی، در این کتاب می‌گوید که در خانواده ایرانی همسرش، گاهی اوقات در برنج فضل‌موش پیدا می‌کرده. این حکایت مهندسانی را که قبل از انقلاب ۱۳۵۷ در فرانسه با آنها کار کرده بودم و به من لقب «شهبانو» داده بودند، گیج کرده بود. ناراحتی آنها را احساس می‌کردم وقتی از من پرسیدند: «راسته فهمیده؟» و شرم داشتم که در ذهنشان مرا به آخوندها نسبت بدهند.

تینا که هنوز دختر کوچکی بود، یک روز از طرف یکی از همکلاسی‌هایش که او را هل داده بود، به شدت آسیب دید. او با زدن سیلی به صورت آن بچه از خودش دفاع کرده بود. پسر بچه عصبانی گفته بود که تینا یک تروریست است و خمینی را دوست دارد. این کلمات کودکانه، تصویری را که رسانه‌ها در خانواده‌های فرانسوی به جریان انداخته بودند، منعکس می‌کردند که هم خشونت‌آمیز و هم معصومانه بودند. اما باعث تحقیر دخترم شدند که به مدت یک هفته گریه می‌کرد و حاضر به بازگشت به مدرسه نشد. سرخوردگی‌اش به حدی بود که بعد از آن اعلام کرد که می‌خواهد رئیس‌جمهور ایران شود و رژیم آخوندها را سرنگون کند! این فکر سال‌ها همچنان در سرش بود!

نگاه شهروندان فرانسوی و اروپایی نسبت به ما هر چه بیشتر آزاددهنده می‌شد. گذرنامه‌ام که قبلاً گذرنامه یکی از اتباع کشورهای به اصطلاح «محترم» بود، از آن به بعد هنگام رفتن به خارج نیز برایم مشکلاتی ایجاد می‌کرد. این مورد به‌ویژه در سفری به لندن - که با دو فرزندم که هر دو گذرنامه فرانسوی دارند می‌رفتم - بروز کرد. وقتی از پلیس مرزی رد می‌شدیم، نمی‌توانستم در همان صفتی که آنها بودند بایستم. مجبور شدم آنها را تنها بگذارم و تینا برادر کوچکش سیروس را که هنوز داخل کالسکه بود مراقبت می‌کرد. البته به محض اینکه از کنترل پلیس می‌گذشتیم دوباره همدیگر را پیدا می‌کردیم. اما این عذاب هم بر تمام مصیبت‌هایی که خودم را قربانی آن می‌دانستم اضافه شد و وجدانم را راضی نمود و وادارم کرد که درخواست اخذ تابعیت فرانسوی را بکنم. با این حال، من این اقدام خودخواسته را خیانت به میهنم می‌دانستم که انگار هیچ عاقبت خوش دیگری برایش متصور نبودم.

با اخذ ملیت فرانسوی بود که شروع کردم در قلبم، خودم را واقعا فرانسوی احساس کردن. تردیدی در دفاع از فرانسه نمی‌کردم حتی بیشتر از فرانسوی‌های اصیل قدرت لائسیسته را به خوبی درک می‌کردم.

چند سال بعد به‌طور رسمی مسئول بازسازی آزمایشگاه چه از نظر کیفیت، چه از نظر تولید و چه از نظر نیروی انسانی شدم. اگر این روند به‌طور بهینه مدیریت نمی‌شد، منجر به رفتن بهترین افراد می‌شد. بنابراین به کارکنان رسیدگی می‌کردم و در وقت ناهار، جلسات آموزشی کوچکی را برای آموزش مقدماتی کار با کامپیوتر ترتیب می‌دادم تا به کارگران آزمایشگاه این امکان را بدهم به سمت منشی‌گری ارتقاء پیدا کنند. همچنین جلسات ژیمناستیک را بی‌سر و صدا ترتیب داده بودم تا همه را سر حال نگه دارم و در عین حال به انسجام گروه هم کمی کرده باشم.

تصمیم بازسازی آزمایشگاه به دست یک مهندس عمومی معادن تحصیل کرده در پلی تکنیک، گرفته شده بود. او علاوه بر سخت‌کوشی، دارای هوش و ذکاوتی بود که مرا مجذوب خود می‌کرد. یادم هست پرونده‌ای به او ارائه دادم که مدت‌ها روی آن کار کرده بودم. مرا در دفترش پذیرفت. بدون اینکه پیشنهاد کند بنشینم و همان‌طور که ایستاده بود پرونده‌ام را طوری ورق می‌زد که گویی روزنامه‌ای معمولی است، به قدری تندتند آن را ورق می‌زد. هم‌زمان گاهی نکته‌ای پیدا می‌کرد، چیزی را تایید می‌نمود یا توصیه‌ای می‌کرد. متعجب شده بودم! این مرد برای خواندن دقیق نیازی به زمان نداشت و با این حال کوچک‌ترین جزئیات را ثبت می‌کرد. شهرت او در میان مهندسان به این جمله همیشگی‌اش بود: «بهتر است نفهمیم تا اینکه بد بفهمیم.» من هنوز شیوه‌های تندخوانی را نمی‌دانستم اما همیشه میزان توزیع هوش بین افراد را نوعی بی‌عدالتی طبیعت احساس می‌کنم.

بنابراین، بازسازی آزمایشگاه گام مهمی در حرفه‌ی من بود و امروز وقتی به مراکز رادیولوژی می‌روم، و وقتی به دزیمتری روی روپوش افرادی که با پرتوهای رادیواکتیو کار می‌کنند نگاه می‌کنم که از همان آزمایشگاه فرستاده شده‌اند، نوعی رضایت‌خاطر در خود احساس می‌کنم. زیرا حتی با اینکه بعضی از زنان جوان به آزمایشگاه‌های دیگر رفتند یا برخی دیگر دستیار یا منشی شدند، عده‌ای بودند که در همان آزمایشگاه باقی

ماندند و همزمان با ارتقاء شغلی زیاد به پیشرفت آن نیز کمک کردند. من مطمئناً در ارزیابی یا سنجش‌ها اشتباهاتی داشته‌ام، اما همیشه سعی کرده‌ام حواسم به ویژگی‌های همه باشد و پروژه‌ها را جلو ببرم. کار ساده‌ای نبود، به‌خصوص زمانی که لازم بود با اتحادیه‌ها هم همکاری‌های لازم را بکنیم. این ماموریت مطمئناً پرزحمت اما بسیار آموزنده بود.

من می‌خواهم در مورد یک محقق سطح بالا و قد بلند، مردی تا حدودی خجالتی صحبت کنم که شبیه‌سازی‌های مونت کارلو<sup>۲۷</sup> زیادی انجام داده بود: «نوعی از الگوریتم محاسبه که از نمونه‌گیری تصادفی مکرر برای به‌دست آوردن احتمال وقوع یک سری نتایج استفاده می‌کند.» او از کامپیوتر آی بی ام<sup>۲۸</sup> استفاده می‌کرد. یک روز در راهرو یعنی تنها جایی که فرصت رودرویی داشتیم، از کنار هم رد شدیم و من پیشنهاد دادم از یک کامپیوتر نسل جدید که اخیراً از سوی شرکت هیولت پاکارد معروف به اچ پی<sup>۲۹</sup> به بازار عرضه شده، استفاده کند که می‌تواند شبیه‌سازی‌ها را سریع‌تر محاسبه کند. مودبانه و خجالتی به من گفت که بررسی خواهد کرد. هفته‌ی بعد، دوباره پیشنهادم را تکرار کردم که فقط هدفم تسهیل کار خود او بود. اما او برداشت بد کرد و خیرخواهی طبیعی من بلافاصله سر جای خودش نشانده شد. او از من خواست در کارهایش دخالت نکنم و چنین عبارتی را گفت: «خانم، من ناینیایی هستم که در پیاده‌رو راه می‌روم و شما می‌خواهید مرا وادار کنید از خیابان رد بشوم. دلم نمی‌خواهد! می‌فهمید! اذیتم نکنید!»

در ۲ اوت ۱۹۹۰ عراق به کویت حمله کرد. در واقع صدام حسین به کویت حمله کرد، زیرا درون این رژیم‌های دیکتاتوری، مردم هرگز حرفی برای گفتن ندارند. همان روز، اتفاق غم‌انگیز دیگری هم رخ داد، پدرم در تماسی تلفنی از وضعیت وخیم سلامتی‌اش باخبرم کرد. او سرطان لوزالمعده داشت و می‌خواست هر چه زودتر به دیدنش بروم. متأسفانه درخواست سفر من از سوی مقامات رد شد، زیرا ایران هنوز موضع خود را در این درگیری بزرگ که منجر به جنگ خلیج فارس (عملیات طوفان صحرا) شد و سی و

---

<sup>27</sup> Monte-Carlo

<sup>28</sup> IBM

<sup>29</sup> HP

پنج کشور از جمله ایالات متحده که قبلاً حمایت خود را از کویت اعلام کرده بودند، اتخاذ نکرده بود. در چنین شرایطی سفر من به ایران به شدت مخاطره‌برانگیز محسوب می‌شد. پدرم را دیگر ندیدم و او چند روز بعد فوت کرد. در خانه بودم که این خبر بد را شنیدم. غرق در سیل احساساتی که آمیخته با غم، گناه و بزدلی بود، نمی‌دانستم چه کار کنم. بنابراین ناگهان بی دلیل تمام ملحفه‌های تمیز و اتوکشی شده را از کمد بیرون آوردم و بدون اینکه بتوانم توقف کنم شروع به اتو کردن و دوباره اتو کردنشان کردم. دیگر کنترلی روی خودم نداشتم، از دست خودم و این سرنوشت لعنتی عصبانی بودم. چرا، اما چرا او؟ او هرگز نه مشروبات الکلی و نه قهوه نوشیده بود که به نظر من می‌توانست عامل سرطان لوزالمعده باشد، پس چگونه این امکان وجود داشت؟

کمی بعد، از من خواستند تا یک دوره آموزشی کنترل مدیریت در کنار کارکنان عالی‌رتبه‌ی کمیساریای انرژی اتمی در بخش بودجه و مدیریت مالی ببینم. این یک چالش جدید بود که به من اجازه می‌داد به دفتر اجرایی کمیساریای انرژی اتمی راه پیدا کنم. در این محیط پارسی با فضای دنجش، از همان روز اول متوجه شدم که با کفش‌های سفید کتانی و پیراهن‌های کوتاه‌م تا حدودی متفاوت به نظر می‌رسم. در واقع، هر بار که با آسانسور به طبقه چهارم می‌رفتم، کفش‌های چرمی و واکس‌زده کارمندان و نگاه‌های متعجبشان را به لباس‌های خودم می‌دیدم.

اما این باعث نشد که در آنجا با افراد بزرگی آشنا نشوم، به‌ویژه مدیر مالی سازمان را که چند سال بعد فرماندار منطقه آلاسکا شده بود، زمانی که برای تدریس در مدرسه عالی ملی مدیریت<sup>۳۰</sup> در شهر استراسبورگ رفته بودم، پس از سال‌ها دوباره ملاقات کردم. ایشان خود فارغ‌التحصیل این مدرسه بودند، فردی فوق‌العاده مودب، متواضع و قدرشناس کارمندانش بودند.

خود او به من پیشنهاد کرد که به بخش مدیریت ضایعات رادیواکتیو کمیساریای انرژی اتمی که به تازگی در مرکز انرژی هسته‌ای فونتنی-اُ-رُز<sup>۳۱</sup> ایجاد شده بود بپیوندم. برنامه‌ای که برای نظارت بر پروژه‌های پاکسازی ضایعات، آزمایشگاه‌ها و ساختمان‌های

<sup>30</sup> ENA (Ecole Nationale d'Administration)

<sup>31</sup> Fontenay Ayx Roses

رادیواکتیو در مراکز مختلف کمیساریای انرژی اتمی، در نظر گرفته شده بود. بدون معطلی این چالش جدید را پذیرفتم. پس از آن، از طریق شایعات متوجه شدم که مدیری که اخیراً برای این برنامه منصوب شده بود، در نزد همکارانش به مردی بسیار سختگیر نسبت به همکاران بانو شهرت داشت. این مرد که صدایی دورگه داشت و در دانشکده معادن درس خوانده بود و من بسیار با او کار کردم، «رابرت لالمان»<sup>۳۲</sup> نام داشت. او مقررات اداری و کاغذبازی را دوست نداشت و ارزیابی‌ها را با دست روی کاغذ می‌نوشت و ما هم می‌بایست از روی همان دست نوشته‌ها جزئیات بودجه را تهیه می‌کردیم. و این‌گونه بود که دوباره خودم را مثل چند سال پیش از آن، در فونتنی-اُ-رُز، یافتیم.

بنابراین با کمی دله‌ره با رابرت لالمان شروع به کار کردم. وقتی جمله‌ای را شروع می‌کردم، حرفم را قطع می‌کرد و اندیشه‌ی خودش را بیان می‌کرد که خیلی زود می‌فهمیدم به نوعی نتیجه حرف‌های مرا بازگو می‌کند. او برای فهمیدن نیازی به توضیحات طولانی نداشت، بصیر و نکته‌سنج بود. من معاون او در حوزه‌ی مدیریت شدم.

به لطف روحیه‌ی روشن‌بین او و با کمک مدیران برنامه، توانستیم ضایعات، آزمایشگاه‌ها و ساختمان‌های رادیواکتیو در مراکز مختلف کمیساریای انرژی اتمی را شناسایی، نقشه‌برداری و طبقه‌بندی کنیم.

می‌بایست ارزیابی‌ای از هزینه‌های رسیدگی به ضایعات می‌شد. این مأموریت که با وجود مشکلات بسیار از انجام آن لذت هم می‌بردم، این فرصت را به من داد تا مراکز مختلف کمیساریای انرژی اتمی را بازدید کنم و با مدیران پروژه‌های مربوطه کار کنم. به لطف آموزش مهندسی‌ام، توانستم محدودیت‌ها و چالش‌های کارشان را شناسایی کنم و با هم، روابط حرفه‌ای منسجمی را ایجاد کردیم. من خیلی روی این کار از خودم مایه می‌گذاشتم و بی‌حساب کار می‌کردم. آقای لالمان اغلب مرا به خاطر این موضوع سرزنش می‌کرد:

---

<sup>32</sup> Robert Lallement



«خانم بروید خانه به خانواده‌تان برسید، شب تا دیر وقت کار می‌کنید. من باید به بخش امنیتی جوابگو باشم که متوجه شده‌اند چراغ دفتر شما همیشه تا دیر وقت روشن است.»

آقای لالمان ادعا می‌کرد که به کامپیوترها اعتماد ندارد. برای همین وقتی برای شرکت در کنفرانسی به امریکا رفته بود، چرتکه کوچکی به من هدیه داد که از آنجا آورده بود. وقتی آن را به من می‌داد، تأکید کرد که به چرتکه که خطر خرابی ندارد، بیشتر از کامپیوتری که از کوچک‌ترین اتفاق فنی در امان نیست، اطمینان دارد! یک هدیه دیگر که کمتر از چرتکه عجیب نبود، صدفی بود که او از جزیره مورورو<sup>۳۳</sup> برای من آورد. از این هدیه که مرا به یاد ظرف آب مقدس کلیسا می‌انداخت و به نظرم نشانه‌ی دعوت به دعا به امید تصویب بودجه‌ای مطلوب‌تر بود، بسیار متعجب شدم! آقای لالمان همچنین شیفته‌ی تمدن مصر باستان بود و متونی در رابطه با آن را برای من می‌آورد.

او چندین بار سعی کرد با ثبت‌نام من در دوره‌های آموزشی سطح بالا که به من امکان دسترسی به موقعیت‌های بالاتر و حساس را می‌داد، از کیفیت کار و احساس خدمتگذاری من قدردانی کند. متأسفانه پرونده‌ی من به دلیل نداشتن سطح لازم امنیتی، هرگز مورد قبول قرار نگرفت. اما باور دارم که نه تنها ایرانی الاصل بودم بلکه زن بودم نیز یکی دیگر از موانع بود. من این کنار گذاشته شدن را با سکوت سر می‌کردم، در حالی که از درون رنجی وصف‌ناشدنی وجودم را می‌خورد. به‌خصوص که مرتباً از همکلاسی‌های سابقم در دانشگاه تهران خبر می‌گرفتم که به ایالات متحده رفته بودند. آنها توانسته بودند به مشاغل حساس دست پیدا کنند بدون اینکه موانعی شبیه من را پیش رو داشته باشند.

آقای لالمان که برای بازدید از یک زیردریایی هسته‌ای در استان بروتاین، به جزیره لونگ<sup>۳۴</sup> دعوت شده بود، از من و دیگر همکاران خواست که در این رویداد منحصر به فرد همراهی‌اش کنیم. او من را برای این بازدید ثبت‌نام کرده بود، بدون اینکه بتواند تضمین کند که مجاز به شرکت در آن هستم. من نمی‌خواستم حرفش را نقض کنم، اما مطمئن بودم که اجازه بازدید از آن زیردریایی را به من نخواهند داد. بنابراین، در

<sup>33</sup> Moruroa

<sup>34</sup> Ile Longue

حالی که منتظر بودم همکارانم بازدید را تمام کنند، آرام در نزدیکی بندر قدم می‌زدم. ناگهان یکی از مدیران برنامه به سمت من دوید و خبرم کرد:

- منتظر شمایم تا بازدید زیر دریایی را شروع کنیم!

چه شادی بزرگی! داشتم می‌رفتم تا در جهانی ناشناخته شیرجه بزنم، فوق‌العاده خوش شانس بودم!

با نزدیک شدن به زیردریایی وقتی متوجه شدم باید از نردبانی پایین بیایم که در پای آن افسران نیروی دریایی از ما استقبال می‌کردند لحظه‌ای دلهره داشتم، دامن کوتاه من کاملاً مناسب چنین کاری نبود. ولی اصلاً مهم نبود و شهامت به خرج دادم!

مدتی بعد افتخار بازدید از ناو هواپیمابر «شارل دوگل» که در حال نصب راکتورهایش بودند نیز نصیب‌مان شد.

دوران ارائه لایحه‌ی بودجه همیشه بسیار پرتنش و پیچیده بود. جلسه با حضور مدیران بخش‌های بزرگ که جمعاً حدود ده نفر می‌شدند، برگزار می‌شد. استثنای آن روز، آقای لالمان از من خواست او را تا دفتر مرکزی همراهی کنم. تعجب کردم. بنابراین، برای اولین بار به طبقه‌ی دوازدهم کمیساریای انرژی اتمی در خیابان فدراسیون واقع در ناحیه پانزدهم پاریس رفتم. وارد اتاق بزرگی شدم که در وسط آن میز بسیار بزرگی قرار داشت. همه چیز بیش از حد بزرگ بود. عکس بزرگی از ژنرال دوگل روی دیوار آویزان شده بود. من آن قدر تحت تأثیر آن فضای با شکوه قرار گرفته بودم که خود را بسیار کوچک می‌دیدم و حضورم را آنجا تقریباً نامشروع می‌دانستم. با این همه، در حالی که منتظر بودم آقای لالمان پروژه را ارائه دهد سعی می‌کردم به خودم قوت قلب بدهم. سپس رئیس جلسه یعنی شماره یک کمیساریای انرژی اتمی با ارائه دستور جلسه، آن را شروع کرده و اعلام نمود: ما خوشنودیم و برای حضور خانم روبيول اصلالتا ایرانی، در کنارمان به خودمان تبریک می‌گوییم.

آن قدر احساساتی شدم که سرم را پایین انداختم تا چشم‌های مه‌آلودم را پنهان کنم. سپس آقای لالمان برنامه‌های مختلف را ارائه کرد و حرف‌هایش را این طور تمام کرد:

خب، اگر سوالی ندارید، شما را به خانم روبیول می‌سپارم تا جزئیات را در اختیار شما بگذارد، و رفت.

این روز برای همیشه برایم به یادماندنی و مهم‌تر از همه آرامش‌بخش خواهد ماند. هرگز این عبارت خوشامدگویی را که دیگر در کمیساریای انرژی اتمی هیچ‌وقت نشنیدم، فراموش نمی‌کنم. هنوز در ذهنم طنین‌انداز است، مرا با خود به دوردست‌ها می‌برد.

من این دوره را به عنوان یک سکوی پرشی در زندگی حرفه‌ای خودم با ملاقات‌ها و بازدیدهای باورنکردنی تجربه کردم. این برنامه کاهش اثر پرتوهای رادیواکتیو، بازتاب توسعه‌ی انرژی هسته‌ای فرانسه بود. این سال‌های کاری به من این امکان را دادند که به‌طور قابل‌توجهی دانشم را عمیق‌تر و توانایی عملی فوق‌العاده‌ای کسب کنم. همچنین باعث شد به فرانسوی بودنم نیز افتخار نمایم.

سپس آقای لالمان بخش مدیریت ضایعات کمیساریای انرژی اتمی را به‌خاطر ریاست شرکت NERSA (نیروگاه هسته‌ای نوترونی پر سرعت اروپایی) ترک کرد. من گاهی از آقای لالمان خبر می‌گرفتم. اخیراً فهمیدم که برادرش برنارد لالمان، مدیر گروه کرو و آهنگساز در مارس ۲۰۲۳ درگذشت، آهنگ‌های متعددی از مجموعه ترانه‌های فولکلور فرانسوی و اروپایی، به‌ویژه «سرودهای صلح» را تنظیم کرده است. او برای نزدیک‌تر کردن فرهنگ‌ها به یکدیگر از طریق گروه‌های آواز گُر تلاش می‌کرده است.

هنگام نوشتن کتاب به زبان فرانسه، مطالب راجع به ایشان را برای تایید برایشان فرستادم. ایشان خیلی خوشحال شدند. پس از چاپ کتاب، یک جلد برای قدردانی از ایشان آماده کرده بودم که دخترشان خبر فوت‌شان را به من دادند و از من خواستند به عنوان همکار قدیمی‌شان در مراسم کلیسا چند دقیقه‌ای از ایشان و خدمات‌شان به انرژی اتمی فرانسه یاد کنم. در این مراسم کتاب را کنار عکسشان گذاردم و با خود چرتکه و صدفی را که به من هدیه کرده بودند آورده و به حضار نشان دادم. روحشان شاد.

وقتی آقای لالمان رفت، دریافتم که پیشرفت شغلی من به دلیل این مانع ناعادلانه و تبعیض‌آمیز که اصالتم بود، با مشکل روبه‌رو خواهد شد. تقریباً از انتخاب شغلی‌ام

پشیمان بودم. وقتی استخدام می‌شدم اگر می‌دانستم که این‌طور می‌شود، همان مسیر مهندس کامپیوتری‌ام در بخش خصوصی را ادامه می‌دادم. من به ظرفیت کاری بی‌نهایت خود شک نداشتم، اما به خوبی می‌دانستم که نمی‌توانم به موقعیت‌های استراتژیک که نیاز به مجوز امنیتی دارند دسترسی پیدا کنم. چگونه می‌توانستم با این سد صعب‌العبوری که بر سر راهم قرار دارد به حرکت خود رو به جلو ادامه دهم؟ پس تصمیم گرفتم نامه‌ای به مدیر کمیساری‌ای انرژی اتمی بنویسم تا داستانم را به او بگویم و ناامیدی خود را از آینده‌ای ابراز کنم که به دلیل اصلاتم مانع پیشرفت‌های بیشترم می‌شد. و این یک ایده عالی بود، زیرا چند روز بعد، از مدیر جدیدم خواسته شد که پرونده‌ای برای ارتقای شغلی من ارائه دهد. این اقدام جسورانه که مورد انتقاد برخی از مدیران و مدیران ارشد قرار گرفت، به من اجازه داد تا برای یک پست ارشد در خور اقدام کنم. از توجهی که مدیر کمیساری‌ای انرژی اتمی به من کرد، مردی که بعدها به بالاترین مقام‌های دولتی رسید، بسیار قدردان بودم.

به این ترتیب بخش مدیریت ضایعات هسته‌ای را ترک کردم و معاون بخش مدیریت رییس مرکز فونتنی-ا<sup>۳۵</sup>-رُز شدم. من در قلب یک موقعیت مبهم، بین دو مدیر با شخصیت‌ها و شیوه‌های کاری کاملاً متضاد قرار گرفتم. یک جنگ استراتژیک بین آنها در جریان بود که علی‌رغم همه‌ی تلاشم، کار کردن مرا غیرممکن می‌ساخت. جو حالت انفجاری داشت. من سعی کردم تا جایی که می‌توانستم کارمندانم را از این فضای درگیری انسانی که در نهایت منجر به افسردگی شغلی‌ام شد دور نگه دارم. سپس بخش مدیریت این مرکز به شهر گرنوبل منتقل شد و بدون اینکه هیچ مأموریتی به من پیشنهاد شود به مرکز ساکلی<sup>۳۶</sup> در ناحیه اسون<sup>۳۶</sup> فرستاده شدم. من سرسختانه به دنبال مشارکت و همکاری در پروژه‌ها بودم، خارج از ساختار اداری گذارده شده بودم و کسی به من توجهی نمی‌کرد و تمام روز را بیکار می‌نشستم. در اطرافم، سکوت آزارم می‌داد، احساس ناراحتی عمیقی داشتم. نمی‌توانستم این وضعیت را تحمل کنم که به تدریج مرا در افسردگی فرو می‌برد. به این فکر افتادم که از حق روزهای مرخصی که روی هم انباشته شده بود، برای رفتن به ایران استفاده کنم. مادر به داروهای نایاب شده به‌خاطر

---

<sup>35</sup> Centre de Saclay

<sup>36</sup> Essonne

تحریم نیاز داشت. اما به من گفتند که اگر به ایران بروم توجه‌ها به کمیساریای انرژی اتمی جلب خواهد شد و به دلایل امنیتی درخواستم رد شد. باز هم یک سرخوردگی دیگر و مانعی که باید بر آن غلبه می‌کردم. بالاخره به با پذیرش بی‌چون و چرا سمت کنترل‌کننده مدیریت پروژه پیمانکاری که کمیساریای انرژی اتمی به تازگی برای برنامه‌های توسعه انرژی‌های جدید آژانس ملی تحقیقات<sup>۳۷</sup> وزارت تحصیلات عالی به دست آورده بود، دوباره روی پا ایستادم. این پروژه شامل توسعه ساخت ابزارهای جدید و تکمیل عناصر موجود مانند باتری‌های هیدروژنی، فتولتائیک و گیرنده‌های دی‌اکسیدکربن بود.

پس از آغاز فراخوان مناقصه، کارشناسان تطابق پروژه با نیازهای تعیین شده، انسجام فعالان درگیر در کنسرسیوم، مهلت‌ها و منابع مورد نیاز را بررسی می‌کردند. در رأس این مدیریت جدید، فردی که هنوز نام او را نشنیده بودم و در واقع بیشتر لابی‌گر بود رئیس یک واحد برنامه، منصوب شده بود. این مرد زیاد حرف می‌زد و خیلی کم می‌نوشت. او بیش از حد به من کار می‌داد و فشار زیادی به من وارد می‌کرد. او با فوریت از من ارزیابی‌هایی را درخواست می‌کرد که من تا ساعت ۲ یا ۳ بامداد با وجدان به رویشان کار کرده بودم. روز بعد، او حتی به خود زحمت نمی‌داد نیم‌نگاهی به کارم بیندازد. تحقیق‌کننده بود. گاهی خیلی کوتاه جلوی در با من صحبت می‌کرد، گوش نمی‌داد و همیشه از من بیشتر می‌خواست. اوضاع داشت غیرقابل تحمل می‌شد. وقتی از من خواست پروژه‌ای را که ارزیابی نامطلوبی از کارشناسان کسب کرده بود بر پروژه‌ی بهتری ترجیح دهم، نمی‌توانستم با تخطی از این خط قرمز موافقت کنم.

من کنترل‌کننده مدیریت برنامه بودم و قصد انحراف از اصول درستکارانه‌ام را نداشتم. بنابراین مشکل را با مافوق‌های او مطرح کردم اما به حرف من گوش نکردند. از آنجا اعتماد شکسته شد. افکار سیاهی داشتم، حالم بد بود. بخش منابع انسانی به من پیشنهاد کرد که اگر بپذیرم بر اساس خطای کاری بیرون بروم، برای خروج مذاکره خواهد کرد. به این فکر کردم که به دادگاه شورای کار شکایت کنم اما از نظر روانی برای درگیر شدنم در یک پروسه‌ی طولانی خیلی ضعیف بودم. قبل از هر چیز می‌بایست

---

<sup>37</sup> ANR (Agence Nationale de la Recherche)

سلامتی ام را حفظ می‌کردم و از این کمیساریای انرژی اتمی، نماد توانایی تکنولوژیکی فرانسه بیرون می‌آمدم. سرانجام در پایان سال ۲۰۰۷ بدون هیچ چشم‌اندازی آنجا را ترک کردم. هیچ‌کس هیچ‌وقت از من خبری نگرفت به جز آقای لالمان که دیگر بازنشسته شده بود.

طول کشید تا آن ماه‌های اخیر را از ذهنم پاک کنم. خیلی پیاده‌روی کردم. سپس به آرامی دوباره روی پاهایم ایستادم و این ایده به ذهنم رسید که کار و بارم را به عنوان یک مشاور ایجاد کنم. هنوز وام خانه برای بازپرداخت، هزینه‌های دانشکده پزشکی پسر و کمک مالی برای مادرم را که سلامت‌ش رو به افول بود، داشتم. منتها با اینکه ایده‌ی مستقل بودن به وجدم می‌آورد، نگران نبود چشم‌اندازی پیش رویم بودم. اما باید باور کرد که ستاره‌ی خوش‌اقبال‌ی ام، مرا فراموش نکرده بود! در واقع، در حالی که در بلوار هوسمان<sup>۳۸</sup> قدم می‌زدم، خود را رو در رو با آقای فیلیپ واسور<sup>۳۹</sup>، نماینده مجلس و وزیر سابق دیدم که او را در سازماندهی مراسمی با بانو شیرین عبادی، وکیل ایرانی برنده‌ی جایزه نوبل صلح همراهی کرده بودم. برخورد با این مرد حساس و انسان‌دوست در پیاده‌روی پاریسی واقعاً تصادفی باورنکردنی بود. بعد از اینکه غافلگیری برطرف شد و چند کلمه برای ادای احترام رد و بدل کردیم، من به سادگی وضعیتم را با او مطرح کردم.

- دنبال کار مشاوره هستم هر کاری که باشد، به شرطی که بتوانم بین ایران و فرانسه کار کنم.

سپس برای من قرار ملاقاتی گذاشت تا بتوانم اطلاعات بیشتری در مورد پروژه‌ام به او بدهم. به لطف او، یک هفته بعد، با یک شرکت فرانسوی که در ایران فعالیت می‌کرد و برای برنامه‌ریزی توسعه‌اش نیاز به یک ممیزی جامع داشت، در تماس قرار گرفتم.

این چنین شد که در سال ۲۰۰۸ در ایران، به تبریز در آذربایجان و شهریار در نزدیکی تهران رفتم تا دو کارخانه را ممیزی کنم که بیش از پنجاه سال قدمت داشتند و کارکنانش

---

<sup>38</sup> Haussmann

<sup>39</sup> Philippe Vasseur

تقریباً همه کارگر، منحصرأً مرد را استخدام می‌کردند. در هر سایت فقط یک زن وجود داشت. به این خاطر ورود من نوعی شک و بی‌اعتمادی خاصی را برانگیخته بود.

من این ماموریت را که با بازگشت به ایران و تماس با کارگران ترک‌زبان همراه بود، همچون هدیه‌ای از آسمان قلمداد می‌کردم. به این ترتیب بود که شروع به بازدید دو کارخانه و نقشه‌برداری از تولید کردم. اعتماد کم‌کم ایجاد شد و کارگران از طریق یکی از همکارانشان که حرف‌هایشان را به فارسی ترجمه می‌کرد، اطلاعات مناسبی برای گزارشم در اختیارم گذاشتند.

اولین محور درخواست‌هایم مربوط به همسو کردن جدول حقوق کارکنان در سطح ملی و رایگان کردن سلف سرویس بود چون کارگری را پشت یک بشکه بزرگ غافلگیر کردم که خوابیده بود و او برایم تعریف کرد که صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شود تا سر کار بیاید و بعد از هشت ساعت کار، به سراغ شغل دومش در ساختمان سازی می‌رود تا حقوق ناچیز خودش را تکمیل کند. حقوقی که به سختی به او اجازه می‌داد خانواده‌اش را به جز با تخم مرغ و سیب‌زمینی سیر نماید. بنابراین چرت عصرانه برایش ضروری بود. درخواست‌های من همه پذیرفته شدند و برای اجرایی کردنشان تلاش بسیاری کردم.

یکی دیگر از محورهای مورد درخواست مربوط به بهداشت و پیامدهای آن بر سلامت کارگران و کیفیت تولید بود. سمپوزیومی با هدف اطلاع‌رسانی برای افزایش آگاهی کارکنان و همچنین فرصتی برای ارائه بسته‌هایی با خمیر دندان، مسواک، صابون حوله‌ای و مواد غذایی در یکی از هتل‌های تبریز برگزار شد.

از طرف صمد آقا، راننده و فرشته نگهبانم، به من خبر رسید که آخوند منصوبی در کارخانه تبریز، به حضور من در محل نگاه مثبتی ندارد. او همچنین ایده‌ی برگزاری سمپوزیوم در یک هتل مرکز شهر را نمی‌پسندید. اما اکراه او برای دلسردی ما کافی نبود و وقتی به محل برگزاری رسیدم به استقبالش رفتم و از اینکه زنی به او که یک آخوند بود، خوش آمد بگویم تعجب کرد، چیزی که در آن زمان مرسوم نبود! در زمان استراحت به او توجه ویژه‌ای نشان دادم و پرسیدم که آیا همه چیز برایش خوب پیش می‌رود. او جواب داد: «حاج خانم! خانواده‌ام منتظر هستند، شام کی صرف می‌شود؟»

پرسیدم: «شما عجله دارید؟»

گفت: «بله!»

سپس از آشپز خواستم که برای او غذا آماده کند تا برای خانواده‌اش ببرد. او از اینکه با دست‌های پر از غذا و بسته بهداشتی و غذایی به عنوان هدیه به خانه می‌رفت خوشحال شد. کوچک‌ترین گزارش نامطلوبی که یک آخوند صادر کند می‌تواند عواقب ناگواری برای کارخانه یا شرکتی داشته باشد که او برای نظارت بر آن تعیین شده است. بنابراین، آن روز می‌خواستم به این شکل از بروز هرگونه مشکلی اجتناب کنم.

تمدید این مأموریت به من اجازه داد تا از مادرم مراقبت کنم که در آوریل ۲۰۰۸ ما را ترک کرد، یعنی چند ماه بعد از اینکه کمپساریای انرژی اتمی را ترک کردم. من توانستم روزهای آخر را در کنارش باشم.

من با صمد آقا تا آخر عمرش در تماس ماندم. هر نوروز با او تماس می‌گرفتم تا سال نو را به او تبریک بگویم. حاجی شد و بعد بازنشستگی‌اش را گرفت و راننده تاکسی ماشین خودش شد. او همیشه با کارگرانی که من، بخش ممیزی، تشکیل و اجرایی شدنش، افزایش حقوق‌های‌شان با جهش غیرمنتظره‌ای که ایجاد شده بود را هنوز به خاطر داشتند، ارتباطش را حفظ کرده بود.

حاجی صمد آقا زمانی که چند سال بعد برای گردش با فرح، فریده و میشل به تبریز سفر کردیم و به جلفا در مرز نخجوان رفتیم، راهنمای ما بود. ما صومعه استفانوس مقدس<sup>۴۰</sup> را بازدید کردیم که به اولین شهید مسیحی "اِتیِن"<sup>۴۱</sup> تقدیم شده و در نزدیکی رودخانه عظیم ارس واقع شده است. محصور در دل کوه‌ها، یک اقامتگاه آرامش‌بخش واقعی. آنجا مرکز فرهنگی مهمی برای آرامنه بود جایی که از شخصیت‌های مذهبی، خوشنویسان، نقاشان، نویسندگان، فیلسوفان و مورخان پذیرایی می‌شد. نسخه‌های خطی زیادی در آنجا تولید یا رونویسی شده که در ایروان نگهداری می‌شوند.

---

<sup>40</sup> Saint-Stefanos

<sup>41</sup> Etienne





ایران، استان آذربایجان، حلفا، صومعه استفانوس مقدس

ما از کندوان هم دیدن کردیم، محیطی بی نظیر که هزاران سال پیش در پی انفجار آتشفشان سهند شکل گرفته است. پس از انجماد، گدازه‌های آتشفشانی، خاکستر و حباب‌های گدازه منجر به شکل‌گیری مخروط‌های عجیب و غریب و حفره‌های طبیعی شدند. انسان‌ها در این تپه‌ی غول‌پیکر لانه‌هایی حفر کرده و خانه‌هایی ساختند که هنوز هم روستاییان در آنها ساکن هستند.

در راه بازگشت، برای بازدید از کلیساهایی که چندین قرن پیش ساخته شده بودند توقف کردیم. در بازگشت به تبریز مورد استقبال آقای اقدم که در قسمت اداری کارخانه تبریز کار می‌کردند و همسرش قرار گرفتیم. ما در منزلشان ناهار خوردیم، روی زمین زیر داربستی از درخت انگور، در قلب باغ باشکوه خانه‌ای قدیمی که حکومت خودسرانه روی آن دست گذاشته بود. از طریق عکس‌ها می‌توانستیم ببینیم که باغ در بهار، به یک

بستر رنگارنگ از لاله‌ها، سنبل‌ها و نرگس‌ها تبدیل می‌شود که تعداد بی‌شماری هم پیاز گل تولید می‌کند.

خانواده‌ی آقای اقدام چون نتوانستند خانه‌شان را که نیاز به تعمیرات داشت بازسازی کنند، مجبور به نقل مکان به یک آپارتمان در یک زیرمجموعه ساختمانی شدند. آقای اقدام مقداری از پیاز گل‌ها را در فضای سبز آن کاشت.

صمد آقا چند سال پیش در اثر سکتة قلبی فوت کرد.



ایران، استان آذربایجان، تبریز، باغ آقای اقدام با فرح

## فصل پنجم

### تعلیم و تربیت (انتقال دانش)

از همان ابتدای جوانی دلم می‌خواست دانسته‌هایم را به دیگران نیز منتقل کنم. یادگیری را هم وظیفه و هم امتیاز می‌دانستم و به ضرب المثل «هر چیزی که داده نشده از دست رفته» باور داشتم. بنابراین، اگر تشنه‌ی دانش بودم، این نیاز طبیعی را هم داشتم که آموخته‌هایم را در اختیار دیگران بگذارم. این تبادل می‌توانست در زمینه مهارت‌ها یا خدمات باشد. وقتی کوچک بودم به خاله صغری در آشپزی کمک می‌کردم و در عوض او به من بافتنی یاد می‌داد. سپس در نوجوانی به دختر قمر بانو، در حیاط خانه‌شان، در ازای درس خیاطی، ریاضی یاد می‌دادم و خیاط ماهر می‌شدم.

تحصیلات دانشگاهی من ربطی به آموزش فنون مذاکره نداشت. و مسلماً به جنبه‌های نظری، یا بلاغت، فلسفه و تاریخ تسلط کافی نداشتم، اما از کودکی با خانواده‌ام مذاکرات متعددی برای به استقلال رسیدنم انجام داده بودم. و بی‌وقفه تلاش کرده بودم و چانه‌زنی‌های گزنده‌ای را به راه انداخته بودم تا به رشته علمی در دبیرستان راه پیدا کنم و بعدها نیز تلاشم را از طریق بیان ایده‌ها و افکارم با مدیران پروژه، مذاکره با اتحادیه‌ها، انگیزه دادن برای به انجام رساندن تغییرات و خنثی کردن موانع بینا فرهنگی متوقف نکرده بودم. خب من شخصیت تیزبین لازم برای وارد شدن به عرصه‌ای جدید را داشتم؛ مسیر انتقال دانش. در واقع این تینا بود که درب مذاکره را برایم در مؤسسه پژوهش‌ها و آموزش مذاکره در مدرسه بازرگانی اسک<sup>۴۲</sup> باز کرد. جایی که آلن لامپورق<sup>۴۳</sup> (رایزن

---

<sup>42</sup> ESSEC-IRENE

<sup>43</sup> Alain Lempereur

میانجی‌گری شرایط بحرانی و بنیان‌گذار مؤسسه) و سپس اورلین کولسون (پرفسور اسک و مدیر کنونی این موسسه) از من به‌عنوان عضو مشارکتی با خوشرویی استقبال نمودند و بدین شکل از سال ۲۰۰۳ با اجازه‌ی کمیساریای انرژی اتمی فعالیت کوچکی به‌عنوان مربی آموزشی را در این موسسه آغاز نمودم.

در اولین دیدارم با مدرسه عالی ملی مدیریت<sup>۴۴</sup>، تحت تأثیر فضای این مؤسسه اما بیش از همه تحت تأثیر سطح عالی، عمق اندیشه، قدرت کار و تحلیلگری دانشجویان، این تصمیم‌گیرندگان آینده‌فرانسه قرار گرفتم.

من از طریق نقش خود به‌عنوان مجری کم‌تجربه و بعدتر مجری باتجربه، تلاش کردم تا دانش و تجربیاتم را با گوش دادن دقیق به شرکت‌کنندگان و هم‌رسانی‌شان به دیدگاه خودم از موضوع، به اشتراک بگذارم. درخواست‌های اصلی آنها حول محور درک، داشتن وقت بیشتر برای تجزیه و تحلیل و سازماندهی بهتر متمرکز بود. این درخواست‌ها و نیازها عمدتاً از سوی دانشجویان مؤسسات معتبری دیگر مانند مدرسه جنگ فرانسه و مدرسه عالی علوم سیاسی پاریس و نیز مدارس عالی مهندسی یا بازرگانی، مؤسسه کاتولیک پاریس، دانشگاه‌های سوربن، نانت و سِرجی و همچنین میان دانشگاه‌هایی در لبنان، ایران و افغانستان به یک میزان مطرح می‌شد.

یکی از آخرین برنامه‌های تدریس من که در مدرسه عالی علوم سیاسی پاریس در حال اجرا است، مربوط به برنامه‌ای به نام ماریان<sup>۴۵</sup> می‌شود که به وسیله‌ی رئیس جمهور فرانسه امانوئل ماکرون<sup>۴۶</sup> در سال ۲۰۲۱ به مناسبت روز جهانی حقوق بشر راه‌اندازی شده است.

این برنامه در راستای تقویت اقدامات فرانسه به نفع مدافعان حقوق بشر چه در خارج و چه در فرانسه تدوین شده است. هدف آن، حمایت از فعالان مدنی کشورهای مختلف، کمک به انجام پروژه‌های آنها در فضای اغلب پیچیده و پرتنش و ترویج خط مشی آنهاست. این برنامه از طرف دولت، انجمن‌ها، سازمان‌های غیردولتی، بنیادها، مقامات

---

<sup>44</sup> ENA (Ecole Nationale d'Administration)

<sup>45</sup> Initiative Marianne

<sup>46</sup> Emmanuel Macron

محلی و غیره حمایت می‌شود. وزارت اروپا و امور خارجه، چهره‌های برتر خارجی از کشورهای مختلف در سراسر جهان را انتخاب می‌کند که رهبری مبارزات مختلف در زمینه‌های حقوق مدنی و سیاسی، حقوق اقتصادی و اجتماعی، محیط‌زیستی، حقوق زنان و کودکان، اعضای جامعه جنسیت‌ها و هویت‌های جنسی<sup>۴۷</sup> و غیره را به عهده دارند.

سپس این چهره‌ها به پاریس دعوت شده و از یک برنامه آموزشی و همراهی فردی بسیار سطح بالا به کمک مدرسه عالی علوم سیاسی پاریس برخوردار می‌شوند. در چارچوب این طرح ابتکاری است که در برگزاری سمینار مذاکره و رهبری با هدف تقویت مهارت‌های این چهره‌های برتر همکاری می‌کنم.

دوره اول در سال ۲۰۲۲ فقط از زنان تشکیل شده بود و دوره دوم در سال ۲۰۲۳ شامل مردان نیز می‌شد. در دوره اخیر، از بین پانزده شرکت‌کننده، سه نفر از آنها از آمریکای لاتین آمده بودند. در روز اول برنامه، آنها از مادر طبیعت و زمین برای معرفی خودشان اجازه گرفتند و بعد خالصانه از طبیعت برای پذیرش‌شان در این برنامه سپاسگزاری کردند و بدین ترتیب پیوند و احترامی را که برای محیط‌زیست قائل بودند، نشان دادند. آنها برای من توضیح دادند که برای هر کاری نیاز به چنین اجازه‌ای دارند. به عنوان مثال، قبل از قطع یک درخت، باید به درخت توضیح داد که از آن برای روشن کردن آتش یا کاربرد دیگری که نیاز است استفاده خواهد شد. این برنامه مذاکره رهبری باعث شد که با دلفین بوریون<sup>۴۸</sup> آشنا شوم که سفیر حقوق بشر و مسئول بررسی بُعد بین‌المللی هولوکاست، غارت منابع و اموال یهودیان و زنده نگاه داشتن یاد آنها در وزارت اروپا و امور خارجه است. ایشان آغازگر و هدایت‌کننده این طرح هستند. توانستم از توصیه‌های ایشان، نگرش باز و حساسیتشان نسبت به مسائل انسانی بهره‌مند بشوم.

---

<sup>47</sup> LGBTIQIA+

<sup>48</sup> Delphine Borione

در سال ۲۰۰۶، به جمهوری دموکراتیک کنگو رفتم تا در طرح رهبری‌های پس از جنگ، برای مدیران آنجا همکاری کنم. در همین جریان، با هوارد ولپ<sup>۴۹</sup>، نماینده سابق کنگره آمریکا و فرستاده بیل کلینتون به منطقه دریاچه‌های بزرگ آشنا شدم. افتتاحیه در ساختمانی که توسط یک پارک بزرگ احاطه شده بود انجام شد. تردد بی‌وقفه ماشین‌های شاسی‌بلند مرا متعجب کرده بود. سپس یکی از مجریان برای من توضیح داد که رانندگان دقت می‌کنند که ماشین‌های شخصیت‌ها با توجه به درجه‌ی اهمیتشان وارد بشوند. ما بَج‌هایی را آماده کرده و داخل پوشش پلاستیکی‌شان گذاشته بودیم که فقط اسم کوچک هر شرکت‌کننده را داشت. به این شکل برنامه‌ی منسجم آموزش رهبری را برگزار کردیم؛ بدون در نظر گرفتن مرتبه اجتماعی افراد برگرفته از نام خانوادگی‌شان که گاهی هم بسیار طولانی و تلفظ‌شان دشوار بود. پس از یک گفتگوی طولانی، هوارد و آلن لامپوق تصمیم گرفتند ماموریت استقبال از شرکت‌کنندگان و توزیع بَج‌هایشان را به من بسپارند. قرار دادن من در پذیرش یک انتخاب استراتژیک به منظور رفع تردید در مورد دخالت یا نفوذ کشورها از طریق شخصیت‌های حاضر در این سمینار بود. ایران کشوری در دوردست‌ها هرگز منطقه‌ی دریاچه‌های بزرگ<sup>۵۰</sup> را استعمار نکرده بود. خب، البته نمی‌توان به قطع یقین گفت زیرا داریوش بزرگ، امپراطور ایران، در سال ۵۱۸ قبل از میلاد، فرمانروای مصر علیا و سفلی بود. مدیریت این جزئیات در واقع برای اجرای هر چه بهتر برنامه‌هایی که در آن رهبران درگیر در محیطی نزاع‌برانگیز شرکت می‌کردند، ضرورت داشت. قبل از برنامه من اصل و نصب تک‌تک آنها را مطالعه کرده بودم. بَج‌ها را به ترتیب حروف الفبا بر اساس اسامی، روی میز کوچکی چیده بودم. نفر اول رسید و من خودم را معرفی کردم: سلام، خوش آمدید من فهیمه هستم. اسم کوچک شما چیست؟

---

<sup>49</sup> Howard Wolpe

<sup>۵۰</sup> آفریقای دریاچه‌های بزرگ به چهار کشور آفریقایی اطراف دریاچه‌های بزرگ شرق آفریقا اطلاق می‌شود: بوروندی، جمهوری دموکراتیک کنگو، اوگاندا و رواندا (مترجم)

مخاطب من معلوم بود که عادت نداشت در چنین شرایطی از او نام کوچکش را بپرسند. دلخور از اینکه اسمش را پرسیده بودم، نام خانوادگی اش را به من گفتم، نامی که تا حدی نشان‌دهنده‌ی وضعیت جایگاه او در جامعه بود. اما من اصرار کردم و دوباره سوالم را از او پرسیدم. چاره‌ای جز جواب دادن به من نداشت.

- آندره.

بعد بَجش را به او دادم، اما وقتی دیدم می‌خواهد آن را در جیبش بگذارد، آن را نگه داشتم و با لبخندی محبت‌آمیز به او گفتم:

- آندره، اگر اجازه داشته باشم، کمک‌تون کنم بَج رو به گردنتون بندازید. قول می‌دم موهاتون رو بهم نریزم!

از آنجایی که دو ساعته متر موی وز بیشتر روی سرش نبود، به من لبخند زد و آرام گرفت. پشت سر او صف طولانی شرکت‌کنندگان برای ورود به سالن ایستاده بودند. همه با رعایت این ترفند کوچک، هیچ مشکلی با انداختن بَج‌های خود با نام کوچک نداشتند. یکی از معاونان رئیس جمهور که مسلماً آخر رسید، بدون هیچ سوالی، از ما بَجش را خواست تا مانند دیگران به گردن بیندازد. به این ترتیب، این برنامه توانست با حدود پنجاه شخصیت سطح بالا، با حساسیت‌ها و رتبه‌های مختلف، که همگی با نام ساده‌ی خود شناسایی می‌شدند، شروع شود. یک هفته کار فشرده با یکدیگر توانست برخی از سوءتفاهم‌ها را برطرف کند و به ایجاد اعتماد و تمایل به همکاری در بالاترین سطح حکومت کمک کند.

صبح یکشنبه برای بازدید کوتاهی رفتیم. در حومه شهر کینشاسا، در حاشیه‌ی رودخانه کنگو، کودکان بی سر و صدا منتظر والدین خارج از کلیسا روی پله‌ها نشسته بودند، زیرا زمان مراسم عشای ربانی فرا رسیده بود. آنها زیبا و شاد بودند و دلم می‌خواست نزدیک‌شان بروم تا با آنها صحبت کنم. اما فرصت نشد زیرا با عجله به داخل کلیسا هجوم بردند. آنها به دیدن افراد سفیدپوست عادت نداشتند و لابد ترسانده بودمشان. در ذهنشان، عیسی نیز مانند آنها یک مرد سیاه‌پوست بود. شاید هم از جانب من خارجی احساس خطر می‌کردند؟ آنها در خانه‌های بدوی زندگی می‌کردند، زنان آتش کوچکی

روشن می‌کردند تا خوشه‌های تازه‌چیده‌شده بادام‌زمینی را در آب جوش بپزند و این تنها غذایشان بود.

در سال‌های ۲۰۰۰، برای تدریس به بیروت بازگشتم. همه‌چیز عوض شده بود. شهر درخشش خود را از دست داده و به جز طبیعت، هیچ چیز مثل قبل نبود. در سال ۲۰۰۶، جنگ بین اسرائیل و حزب‌الله به پایان رسید، اما زخم‌های درگیری همچنان عمیق بود. راهبه‌هایی را که قبلاً زیاد بودند هم در خیابان‌های شهر و هم در مؤسساتی که در سفر تحصیلی‌مان در سال ۱۹۷۶ توانسته بودیم بازدید کنیم، اکنون در اقلیت بودند. به تدریج زنان بیشتری حجاب داشتند ولی با این همه همان خودآرایی معروفشان را همچنان حفظ کرده بودند.

آنها اغلب شلوار جین تنگ و بلوز کوتاه تنگ بر تن داشتند که به خوبی خطوط اندامشان را مشخص می‌کرد اما سخت مراقب بودند که حتی چند تار مویشان هم از زیر روسری سفت گره‌خوده‌شان روی صورتشان بیرون نیاید. این به نظر من بی‌معنا بود و نمی‌توانستم فایده حجابشان را بفهمم که قاعدتاً برای پنهان کردن شکل اندام هست. همیشه با تعریف این نوع حجاب مشکل داشتم در حالی که مفهوم حجاب پوشیدگی و محافظت زن از نگاه مردانه به نظر می‌رسد.

مرکز شهر که کاملاً بازسازی شده، از یک طرف شامل بوتیک‌های مجلل بسته و از طرف دیگر چادرهای انفرادی بود که حامیان حزب‌الله در آن مستقر شده بودند و رژیم ایران بودجه‌ی آن‌ها را با دست و دلبازی تأمین می‌کرد. چادرها به وسیله‌ی تانک‌های ارتش لبنان محاصره شده و مرکز شهر را مسدود کرده بودند.

من آخرین بار در سال ۲۰۱۰ به بیروت رفتم. احمدی‌نژاد، رئیس‌جمهور ایران، درست قبل از سفر من به این شهر آمده بود. پس برایم تعجبی نداشت که هنگام خروج از فرودگاه، تصویر او را نصب شده به تیر برق‌ها، در سراسر بلوار اصلی که به مرکز بیروت منتهی می‌شد، ببینم! درحالی‌که لبنانی‌ها قهرمانانه به مداخله‌ی سوریه در کشورشان اعتراض کرده بودند و به نظر می‌رسید موفق هم شده بودند. بعد با خودم فکر کردم که طبیعت از خلاء بیزار است! و این اولین جمله‌ای بود که هنگام شروع تدریس به



دانشجویان حقوقی گفتم که از این دیدار خوشحال به نظر می‌رسیدند و برای خشنود کردنم به فارسی به من سلام گفتند!

من این فرصت را داشتم که از اردوگاه‌های پناهیجویان فلسطینی هم بازدید کنم، به‌ویژه صبرا و شتیلا، نام‌هایی که تداعی‌کننده‌ی قتل عام‌های سال ۱۹۸۲ هستند.

در یک مهدکودک، در یکی از اردوگاه‌ها، حیاط آن‌قدر کوچک بود که بچه‌ها چاره‌ای جز این نداشتند که به صورت دایره‌ای بچرخند و شانه‌ی همدیگر را بگیرند. آرزو دارم روزی را ببینم که همه‌ی فلسطینی‌ها، چه پناهنده و چه مهاجر در امارات یا جای دیگر، به سرزمین موعودشان، بازگردند و آنجا زندگی کنند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چطور اسرائیل و فلسطین خواهند توانست خیل این جمعیت پناهنده‌ی بی‌آینده و مهاجر را در خود پذیرفته و ادغام کنند.

تعداد زیادی از دانشجویانم به تدریج لبنان را ترک کردند. مونا مانده بود. او امتحان کانون وکلا را گذرانده و یک مرکز میانجی‌گری تأسیس کرده بود. او اخیراً در طی جلسه‌ای در پاریس به من گفت که دوره‌های آموزشی من بر انتخابش برای میانجی‌شدن تأثیر گذاشته‌اند. شاید این را برای دلخوشی من گفته باشد اما مهم نیست زیرا خوشحالم که او تصمیم گرفت در کشورش بماند.

انفجار بندر بیروت در سال ۲۰۲۰، همه‌گیری کووید و فروپاشی اقتصادی، لبنان را ظرف مدت کوتاهی در فقر فرو برد. نمی‌دانم چه بلایی سر میخانه‌ها و رستوران‌های کنار دریای مدیترانه آمد و رفتار سرشار از آرامش مردانی که کلیان می‌کشیدند و تخته‌نرد بازی می‌کردند، چه شد.

در سال ۲۰۰۷، دوره تدریسم در بورکینافاسو مصادف شد با دور دوم انتخابات ریاست جمهوری فرانسه که سگولن رویال<sup>۵۱</sup> در مقابل نیکلا سارکوزی<sup>۵۲</sup> قرار گرفت. من نفهمیدم چرا این‌قدر جوانان در خیابان جمع شده و در این باره قیل و قال راه انداخته بودند، چرا تا این حد به انتخابات فرانسه توجه معطوف کرده بودند. زیرا ترانه‌ای که یکی

---

<sup>51</sup> Ségolène Royal

<sup>52</sup> Nicolas Sarkozy

از خوانندگانشان به این مناسبت ساخته بود از امواج رادیویی پخش می‌شد و آنها با صدای بسیار بلند بیت تکراری آن را بازخوانی می‌کردند.<sup>۵۳</sup> هر روز صبح، از پنجره‌ی هتل که پر از مارمولک‌های بزرگ با سرهای رنگارنگ بود، زنانی را می‌دیدم که با دوچرخه به بازار می‌رفتند و سینی بزرگی از سبزیجات را روی سر خود حمل می‌کردند. شگفت‌زده می‌شدم! چگونه می‌توانستند دوچرخه‌سواری کنند در حالی که تعادل خود را با آن وزن زیاد روی سرشان همچنان حفظ می‌کردند؟

یادگیری فن مذاکره که منجر به دگرگونی خاصی در افراد و تکامل روابط آنها می‌شد، به سرعت اثربخشی خود را نشان می‌داد. این موضوع باعث شد تا به شبیه‌سازی، ترجمه و تطبیق برنامه‌های مذاکره در دانشگاه هاروارد و دانشکده مدیریت کلوگ در دانشگاه نورث وسترن ترقیب بشوم و همچنین با موافقت آلن لامپوق و اوقلین کولسون<sup>۵۴</sup> کتابشان را تحت عنوان «روش‌های مذاکره»، با هدف انتشارش در ایران به فارسی ترجمه و تطبیق کردم.<sup>۵۵</sup>

این اثر به‌طور کامل در سال ۲۰۰۸ بدون سانسور واقعیت‌های تاریخی درون آن منتشر شد که با توجه به حساسیت رژیم می‌توان آن را رویدادی خارق‌العاده تلقی کرد. سپس برای بار دوم در سال ۲۰۱۸ نیز منتشر شد. در واقع، انتشار کامل کتاب به لطف مداخله‌ی یک زن جوان علاقه‌مند به آموزش‌های من و دوست فائزه رفسنجانی که در حال حاضر زندانی سیاسی در اوین است، به انجام رسید. فائزه رفسنجانی دختر آیت‌الله اکبر هاشمی رفسنجانی معروف، هم‌رزم خمینی بود که به گفته‌ی نزدیکانش،

---

<sup>۵۳</sup> وقتی نیکولا سرکوزی وزیر کشور بودند چندین بار از ورود «بی‌رویه» پناهندگان انتقاد کردند و تصمیمات سختی برای جلوگیری از ورودشان گرفته بودند.

ترانه را زونگو سیدو (Zongo Seydou) که بیشتر به نام مستعار زس (Zess) شناخته می‌شوند، خوانده است. بیت تکراری آن می‌گوید:

«نیکولا سرکوزی تو چرا پدر خودت از مجارستان فرار کرد؟»  
اشاره می‌کند که پدر ایشان به سرزمین گالا فرار کرد (از نظر تاریخی در باختر اروپا - شامل فرانسه کنونی، بلژیک، سوئیس باختری، بخش‌هایی از هلند و کرانه باختری رود راین در آلمان بوده است).

<sup>۵۴</sup> Aurélien Colson

<sup>۵۵</sup> مذاکره پیش اندیش روشی نوین آخرین ویرایش ۱۳۹۷

چند سال پیش به دست رژیم در استخری ترور شد. دلم می‌خواست این روش‌ها را در دانشگاه تهران نیز تدریس کنم، با این اطمینان که این روش‌ها بر آینده‌ی جوانان دانشگاهی تأثیر گذار خواهد بود. از این رو به مدیر روابط بین‌الملل دانشگاه تهران که دکترای خود را در مدرسه عالی مهندسی پاریس تک<sup>۵۶</sup> گذرانده بود، پیشنهاد دادم که یک همکاری «دیپلماتیک» با اسک<sup>۵۷</sup> ایجاد کند. اولین تفاهم‌نامه همکاری با حضور او در سال ۲۰۰۸ در دانشکده عالی علوم اقتصادی و بازرگانی، با پی‌یر تاپی<sup>۵۸</sup> که در آن زمان مدیر کل اسک بود امضا شد و من اولین استادی بودم که در کادر این تفاهم‌نامه در دانشکده صنعت پردیس دانشکده‌های مهندسی و دانشگاه تهران تدریس کردم. پی‌یر تاپی همیشه از من حمایت می‌کرد، او به تأثیر تبادلات دانشگاهی بین فرانسه و ایران، کشوری با تمدن بزرگ با ۸۰ میلیون نفر جمعیت، ایمان داشت.

چندین سال به مدت ۴۰ ساعت در هفته به دانشجویان کارشناسی ارشد مدیریت بازرگانی دانشکده‌های مهندسی که مدرک مهندسی خود را در دانشگاه تهران، شریف یا دانشکده پلی‌تکنیک تهران (امیرکبیر) گرفته و از سد گزینشی سخت کنکور عبور کرده بودند، درس می‌دادم. تدریس در چنین سطح مهارتی برایم با ارزش بود و قدرشناسی دانشجویانم را احساس می‌نمودم. من هنوز هم عشق بی‌نهایتی به دانشجویانم دارم. بر عکس به قول شاعر که می‌گوید «از دل برود هر آنکه از دیده برفت» باید بگویم «از دیده هر که رفت نه از یاد می‌رود». اکثر آنها از ایران به دانشگاه‌های بزرگ آمریکا یا کانادا رفته‌اند و امروز پست‌های مهمی را اشغال کرده‌اند. آنها به من می‌گفتند کلاس‌هایم برایشان مثل یک جریان هوای تازه است و به آنها این امکان را می‌دهد که بفهمند می‌شود روابط را به گونه‌ی دیگری، متفاوت از آنچه رژیم تحمیل می‌کند درک کنند و تغییر و تحول به همان میزان که به محیط کار و جامعه مربوط می‌شود به فضای خصوصی نیز بسط داده می‌شود.

---

<sup>56</sup> ENST PARIS-TEC

<sup>57</sup> ESSEC

<sup>58</sup> Pierre Tapie

یادم می‌آید یک روز صبح بهاری، سجاد بشقابی پر از یک مشت گل یاس تازه چیده با عطری مست‌کننده روی میز من گذاشته بود که مرا به یاد عطری می‌انداخت که از دیوارهای مسیر مدرسه و دانشگاه در تهران متصاعد می‌شد.

هر بار که به ایران برمی‌گشتم، با دانشجویان سابقم شامی ترتیب می‌دادم که از خاطرات خوششان از کلاس‌هایم برایم تعریف می‌کردند و از مشاهداتشان در مورد وخیم‌تر شدن اوضاع کشور و ناامیدشدنشان برای هرگونه اصلاحات، حرف می‌زدند.

این ساعت‌های تدریس گرانمایه باعث شد محدودیت‌های لباس و ترس از دستگیری به کوچک‌ترین بهانه‌ای را نادیده بگیرم. من البته روسری اجباری را که مخصوصاً از ابریشم انتخاب کرده بودم، سر می‌کردم! بنابراین وقتی سرم را تکان می‌دادم لیز می‌خورد و می‌افتاد و دوباره آن را مرتب بر سر می‌گذاشتم. در پایان از چشمان دانشجویان و شرکت‌کنندگان در کنفرانس و دوره‌های آموزش می‌خواندم که همدلی آنها را بیدار می‌کنم. انگار به من می‌گفتند: «اگر روسری سرت را نپوشاند، مهم نیست، ما با تو هستیم!» این روش من برای یک نوع مقاومت در برابر همه‌ی این بایدها و نبایدها و این همه ریاکاری بود که به دست یک سیستم ناسالم ایجاد شده و پرورش یافته بود.

چند سال اول، قبل از شروع درس، کلاس را از داخل راهرو تماشا می‌کردم و جدایی ردیف‌صندلی‌های دخترها از پسرها را مشاهده می‌کردم و استاد که مواظب بود ردیف دخترها را نگاه نکند. می‌خواهم از بین ده‌ها ماجرابی که رخ داد یکی را اینجا تعریف کنم که مضحک بودن وضعیت را نشان می‌دهد. بعد از کنفرانسی در دانشگاه اصفهان برای برگشت به تهران به فرودگاه می‌رفتم. در بازرسی امنیتی فرودگاه، یکی از زنانی که در حال انجام بازرسی بدنی مسافران زن بود، به من تذکر داد که مچ پاهایم به اندازه کافی پوشانده نشده‌اند. در واقع جوراب‌ها و شلوارم کمی کوتاه بودند و حدود سه سانتی‌متر از پوستم نمایان می‌شد. برای اینکه بتوانم سوار هواپیمای خود شوم، مجبور شدم زیپ شلوارم را باز کنم و بگذارم کمی پایین‌تر سر بخورد تا قسمت کوچکی از مچ پاهایم برهنه‌ام را پنهان کند که می‌توانست یک مرد را تحریک کند! خوشبختانه من یک تونیک داشتم که کمی بلند بود اما هر لحظه ممکن بود شلوارم بیفتد و خیلی بیشتر از سه سانتی‌متر از قوزک پاهایم نمایان شود!

علاقه‌ی ایجاد شده به دوره‌های آموزش من واضح بود و از من دعوت شد تا آنها را به مدیران پروژه، مدیران منابع انسانی، اعضای هیئت مدیره یا سازمان‌های غیردولتی و مهندسان شرکت‌های با فناوری پیشرفته نیز ارائه دهم. با شخصیت‌های بزرگی آشنا شدم و توانستم از سایت‌های مختلف پتروشیمی در جنوب ایران بازدید کنم. این یک تجربه بسیار غنی بود، با تمام محدودیت‌هایی که به من تحمیل می‌شد، مانند عدم غذا خوردن سر میز در وقت ناهار با مهندسان مردی که در سمینار شرکت می‌کردند و با توجه به عدم حضور مهندسان زن مجبور بودم به تنهایی پشت پرده‌ای که قسمت زنان را از مردان جدا می‌کرد غذا بخورم. در واقع، موقعیت منحصر به فرد من به عنوان یک مدیر اجرایی زن، رسماً مانع غذا خوردن من با مردان می‌شد. واقعاً احساس می‌کردم دارم تنبیه می‌شوم، لحظات ناخوشایندی بود.

مانند یک خیاط، درس‌ها را مناسب سفارشات هر گروه طراحی می‌کردم. خودم را با سطح مطالعات و اهداف آنها، با جنبه‌های اجتماعی و چالش‌هایی که شرکت‌کنندگان با آن مواجه بودند، تطبیق می‌دادم. بین دانشجویان مدرسه عالی ملی مدیریت پاریس یا مدارس عالی مهندسی فرانسه که به‌طور بالقوه تصمیم‌گیرندگان فردای کشورشان بودند و شرکت‌کنندگانی از مناطق دورافتاده افغانستان هیچ تفاوتی قائل نمی‌شدم. برخی از آنها گاهی در خواندن و نوشتن درسی (زبان فارسی افغانستانی) یا پشتو (زبان ایرانی شرقی) هم مشکل داشتند، اما با دست زدن به ابتکارات مختلف و مخاطره‌آمیز تمایل شدیدی برای تغییر وضعیت جامعه خود نشان می‌دادند. مثلاً می‌رفتند و از آخوند منطقه‌شان تقاضا می‌کردند که بعد از نماز جمعه در مسجد تریبون را به آنها بدهد تا مؤمنان را متقاعد کنند که خشونت با زنان بر اساس متون مقدس جایز نیست. یا در جستجوی توافقی بین ریش سفیدهای دوروستا برای توزیع عادلانه‌ی آب می‌رفتند. آنها در اقدامات خود به حمایت زیادی نیاز داشتند و من بی‌دریغ و قتم را در اختیارشان می‌گذاشتم.

در طول این سال‌ها حدود ۳۰۰۰ زن و مرد را آموزش داده‌ام. لیست شرکت‌کنندگان در اغلب دوره‌های آموزشی‌ام را نگه داشتم، اغلب با یک عکس دسته‌جمعی از کلاس که نام کوچک هر کس روی آن اضافه شده است. به این ترتیب می‌توانم بیشتر آنها را به خاطر بیاورم. این کار باعث می‌شود تا چهره‌ی هر دانشجو یا شرکت‌کننده، اعم از زن و

مرد، را تشخیص بدهم به خصوص وقتی برای توصیه‌نامه، درخواست پناهندگی، نیاز به کمک مالی یا فقط برای احوالپرسی برایم پیامی می‌نویسند. یک روز از یک بانوی مهندس که در دانشگاه تهران آموزش داده بودم پیامی دریافت کردم. او برای عمل اورژانسی فرزند هشت ساله‌اش نیاز به اجازه پدر داشت، اما چون پدر در زندان بود این کار غیرممکن بود. بنابراین سلامتی پسرش او را مجبور کرد که به‌طور مخفیانه با قاچاقچیان که تمام دارایی‌اش را از او گرفته بودند، از ایران فرار کند. او در استانبول نظافتچی شده بود و در مضیقۀ کامل زندگی می‌کرد. سپس تلاش کرد از کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل متحد کمک بگیرد اما ناموفق ماند. در ناامیدی، برایم یک پیام درخواست کمک فرستاد. بنابراین صبح روز ۲۴ دسامبر، با میشل مثل بابا نوئل، به استانبول پرواز کردیم. دانشجوی سابق مهندسی‌ام را پیدا کردیم که دیگر هیچ شباهتی به دانشجویی که چند سال قبل آموزش داده بودم، نداشت. چهره او سرشار از خستگی، ترس و ناامیدی بود. دستانش در اثر کار روزمره‌ای خراب شده بود که هیچ همخوانی‌ای با روزمره‌ی یک بانوی مهندس درخشان و باهوشی که می‌توانست ادعایش را بکند، نداشت. پسر کوچکش که اشعاری از مولانا و حافظ می‌خواند، راهنما و مترجم ما برای زبان ترکی شد. شب را با هم در هتلی گذرانیدیم و روز بعد به ما گفت: خیلی وقت است که من و مامان در یک تخت واقعی نخوابیدیم و یک دوش حسابی نگرفته‌ایم!

سپس او را به یک بیمارستان معروف در استانبول بردیم. یک بانو پزشک ترک که مدت‌ها پیش در فرانسه با او آشنا شده بودم، عمل را برنامه‌ریزی کرد و هزینه‌ها با کمک مالی‌ای که از طریق چند دوست جمع‌آوری کرده بودیم، تامین شد. پسرک چند روز بعد به لطف این زنجیره‌ی همبستگی که به‌طور خودجوش بین فرانسه و ترکیه ایجاد شد، عمل شد. او اکنون درمان شده و دانش‌آموز ممتاز مدرسه است. برای جشن پایان سال شعرهایی را به زبان ترکی می‌خواند که باعث خوشحالی معلمانش می‌شود. مادر از نجات یافتن جان پسرش بسیار خشنود است، اما تا آنجا که من می‌دانم او هنوز منتظر کشوری است که او را بپذیرد و بهش اجازه دهد زندگی بهتری را برای فرزندش بسازد.

همچنین از دانشجویان دانشگاه تهران که قصد ادامه تحصیل در دانشگاه‌های معتبر کانادا یا آمریکا را داشتند، درخواست‌هایی برای توصیه‌نامه دریافت می‌کردم. برای همین من هم مسلماً نامه‌هایی نوشتم تا به آنها کمک کنم به آرزوی خود برسند. اما این کار

در عین حال بی‌نهایت غمگینم می‌کرد، زیرا به نوعی شکست برای ایران محسوب می‌شد چرا که فرار مغزها تأثیر قابل‌توجهی بر تهی شدن کشور ما از دارایی‌های علمی و دانش دارد. هزینه‌ی تحصیل یک فرد یقیناً بسیار بالاست و این کشورهایی که از جوانانی که قبلاً برای ادامه تحصیل در مقطع دکترا یا کارشناسی ارشد حرفه‌ای آموزش دیده‌اند استقبال می‌کنند، برایشان بازدهی سرمایه‌گذاری دارد. دانشجویان ایرانی که از ملتی نخبه‌گرا می‌آیند، می‌دانند که از آنها چه انتظاری می‌رود و همه‌ی تلاش‌شان را برای ادغام در محیط جدید به خرج می‌دهند. آنها به شهروندان متمایز این کشورها تبدیل و در آنجا به‌طور دائم ساکن می‌شوند. تعداد ایرانیانی که از زمان روی کار آمدن رژیم آخوندها مهاجرت کرده‌اند، ۸ میلیون نفر برآورد شده برای کشوری که در مجموع ۸۰ میلیون نفر جمعیت دارد. این یک ضرر جبران‌ناپذیر برای ایران است، خسارتی چند میلیارد دلاری در طول چهل و چهار سال. تنها در همان سال اول رسیدن خمینی به قدرت در سال ۱۳۵۷، نود و پنج هزار پزشک کشور را ترک کردند در حالی که جمعیت کشور سی و پنج میلیون نفر بود. خروج بسیاری از نخبگان ایرانی واقعاً به دلایل اقتصادی یا تمایل به ادامه تحصیل در خارج از کشور نبود. زیرا بیش از هر چیز مسئله فرار از فضای خفقان اجتماعی و فرهنگی بود که گلوی کشور را می‌فشرد، همان‌طور که امروز نیز به همین گونه است. برای دوری از بسیجیان، این اعضای نیروی شبه‌نظامی ایران که در آبان ۱۳۵۸ به دست خمینی تأسیس شد و به یکی از ارکان نظامی-اقتصادی کشور تبدیل شده بود، واقعاً می‌بایست هوشیاری شدیدی به خرج داد. خمینی در آخرین روزهای حیات خود از همه‌ی جوانان خواست تا در اقدامات سازمان نظامی بسیج مستضعفین متعلق به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شرکت کنند. این نهاد که یکی از مهم‌ترین بازوهای قدرت در جمهوری اسلامی ایران محسوب می‌شود، به جذب، آموزش و سازماندهی نیروهای داوطلب مردمی می‌پردازد و اعضای آن بسیجی نامیده می‌شوند. بنابراین سر و کله‌ی یک بسیجی می‌تواند در هر زمان و هر مکان برای نظارت بر زندگی هر فردی پیدا بشود. حتی در کوهستان برای بررسی لباس گردشگران که باید مدرک ارائه بدهند که آیا متأهل هستند یا نسبت خانوادگی آنها مشخص شود تا مغایرتی با «اسلام» نداشته باشد.

من نیز که قربانی این گستاخی‌ها در چندین نوبت شده‌ام و به صحبت‌های دانشجویانم در خارج از دانشگاه توجه دارم، چاره‌ای جز همدردی با احساس ناامیدی این جوانان ندارم. سرخوردگی‌هایی که به‌ویژه در تاکسی‌ها به خوبی بیان می‌شود، با مسافرانی که هم مسیر هستند و در مورد محرومیت‌ها و وعده‌های فریبنده‌ی پوچی که قربانی آن هستند صحبت می‌کنند و از حرف‌های رانندگان تاکسی که اغلب تحلیلگران واقعی این جامعه‌ی ایرانی در گلو خفه‌شده از سوی چنین رژیم‌ی هستند.

در سال ۱۳۷۹ برای اولین بار خانوادگی به ایران رفتیم. زمانی که می‌خواستیم اتاق هتل را رزرو کنیم، برای اثبات این که من و میشل زن و شوهریم و سیروس و تینا خواهر و برادرند باید سند ازدواج‌مان را ارائه می‌کردیم. سند ازدواج ما که مهر و نشان شاهنشاهی را داشت کمی سوال‌برانگیز بود و درست مثل گذرنامه‌هایمان تا زمانی که از هتل خارج شدیم، نگه داشته شد چون گفته شد که مخبران رژیم هر شب به دقت هویت مشتریان را بررسی می‌کردند. در حین این سفر یک روز صبح با سیروس در لابی هتل شیراز نشسته بودم و دستش را نوازش می‌کردم، این ژست کوچک محبت مادرانه که نشان می‌داد تا چه اندازه دلم می‌خواست از هر لحظه‌ی حضور فرزندانم که زیاد نمی‌دیدمشان بهره ببرم. زیرا فراتر از یک زندگی حرفه‌ای که من را به شدت مشغول می‌کرد، عشقی که به آنها داشتم ابعادی کاملاً متفاوت داشت. فرزندانم بدون شک بزرگ‌ترین دستاورد زندگی من بودند. همان‌طور که دستش را نوازش می‌کردم، مهربانی‌ام را به او ابراز می‌نمودم. اما این رفتارم به مذاق آخوندی که آنجا بود خوش نیامد که آمد و بدون تعارف گفت: اینجا محل فسق و فجور نیست! چه توهین‌آمیز، عصبانی شدم! کارد می‌زدند خونم در نمی‌آمد! فوراً برخاستم و با صدای بلند به او پاسخ دادم تا همه صدایم را بشنوند. گفتم که این نگاه ناسالم است، مخصوصاً از جانب یک روحانی. مدیر هتل با وحشت وارد شد و عذرخواهی کرد. سیروس آن موقع فقط هفده سال داشت!

زمانی که در دانشگاه تهران تدریس می‌کردم، یک روز در زمان تنفس یکی از شاگردانم که مهندس زبده‌ای شده بود به دیدارم آمد. او می‌خواست از من به خاطر دوره‌هایی که در سال گذشته گذرانده و مطمئناً او را از زندانی شدن نجات داده بود، تشکر کند. ماجراجویی‌اش را این‌گونه برایم تعریف کرد. وی در گردهمایی برای شنیدن سخنان



محمد خاتمی رئیس جمهور سابق و اصلاح طلب که در دوران مسئولیت خود با مطرح کردن عبارت معروف «گفتگوی تمدن‌ها» همدلی ایرانیان و بیگانگان را برانگیخته بود، شرکت کرده بود. سخنان خاتمی شنوندگان جوان را که برای نشان دادن شور و شوق خود هورا کشیده و شعار می‌دادند به وجد آورده بودند. بسیجی‌ها در ادامه به زور وارد عمل شده و تعدادی از جوانان را دستگیر نموده و با اتوبوس به سمت زندان اوین می‌بردند. دانشجویی من به این فکر افتاده بود که بلافاصله و قبل از آن که دیر شود از اتوبوس پیاده شود. او شانسش را برای بار آخر امتحان کرده و رفته بود با یک بسیجی وارد گفتگو شده بود و بسیجی به او دستور می‌داده که ساکت شود و سر جایش بنشیند. او چندین بار دوباره به دفاع از خودش ادامه می‌دهد چون احساس کرده بود چیزی برای از دست دادن ندارد و تمام استدلال‌هایی که می‌توانست را بازگو کرده بود. سرانجام با بحث و استدلال، موفق شد پیروز شود. بسیجی از حرف‌هایش عصبانی شده بود و از لجبازی‌اش دیگر طاقت حرف‌های بی‌وقفه‌اش را نداشت و او را در یک چهارراه از اتوبوس پیاده کرد. او! مرد جوان باور داشت که به لطف مذاکره و تکنیک‌های مدیریت احساسات در صورت بروز بحران، جان خودش را نجات یافته داده است. این ماجرا ثابت می‌کند که می‌توان از درس‌های من در غیرمحمتم‌ترین موقعیت‌های زندگی استفاده خوبی کرد!

این دانشجو اهل مشهد، مرکز استان خراسان بود منطقه‌ای که زعفرانش شهرت دارد. چند سال بعد، مادرش برای سپاس از من، دعوت کرد که در نزدیکی شهر قائن به دیدن برداشت زعفران در طلوع آفتاب بروم. زعفران از پیاز این گیاه به دست می‌آید و کلاله‌ی قرمز سه شاخه، بهترین بخش گل را تشکیل می‌دهد. صبح آن روز، عطر زعفران در هوا پیچیده و مست‌کننده بود. زن و مرد که در یک ردیف خم می‌شدند، مشغول چیدن بودند. ما آنها را در این کار ظریف همراهی کردیم. این یک فرصت عالی برای گفتگو با آنها، بحث در مورد شرایط زندگی و تحصیل فرزندان‌شان و همچنین بهره‌برداری نادرست از زعفران بود که بخش قابل توجهی از آن به اسپانیا فرستاده و به‌عنوان زعفران اسپانیا فروخته می‌شود.

یک دوره آموزشی دیگر برای مهندسان مرا به جزیره خارک در ۵۵۰ کیلومتری شمال تنگه هرمز و ۲۵ کیلومتری سواحل ایران برد. در این جزیره که زیرساخت‌های نفتی آن

کانال اصلی صادرات نفت ایران است، کتیبه‌ای به خط میخی هخامنشی (۵۳۹-۳۳۰ قبل از میلاد) یافت شده است. در فرودگاه مورد استقبال مدیر منابع انسانی قرار گرفتم. تابستان بود، دمای هوا حدود ۵۰ درجه و میزان رطوبت به نزدیک صد در صد می‌رسید. لباس هایمان به پوست مان می‌چسبید که به سختی با قوانین لباس تحمیل شده به زنان مطابقت داشت. کلاس درس صبح خیلی زود شروع شده بود و چند ساعت بعد به مهندسان خبر رسیده بود که یک خط لوله نشتی پیدا کرده است. همه‌ی آنها برای کمک فوری رفتند و سمینار به‌طور ناگهانی قطع شد. نمی‌دانستم این استراحت اجباری چقدر طول می‌کشد و در مهمان‌خانه در بلا تکلیفی منتظر ماندم. اوایل غروب، مهندسان در اتاق مرا زدند تا به من اطلاع دهند که مشکل حل شده و می‌خواهند کلاس را از سر بگیرند. من از علاقه و کنجکاوی که آنها نسبت به این دروس جدید نشان می‌دادند، به‌ویژه پس از آن روز پرتلاشی که داشتند، بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم. و همچنین با پریشانی خاصی می‌دیدم که آنها از دل و جان با تجهیزات فرسوده‌ی متعلق به قبل از انقلاب ۱۳۵۷ کار می‌کردند و از قطع و خرابی‌های متعدد رنج می‌بردند و مجبور بودند مدام به هر شکل ممکن آنها را برطرف سازند. زیرا رژیم اسلامی به جای توسعه صنعت، ترجیح می‌دهد خود را وقف ماجراجوایی کند تا بتواند از تحولات شبه‌نظامی در لبنان، عراق، سوریه، یمن و فلسطین حمایت مالی کرده و همچنین ذخیره‌ی هسته‌ای خود را در اورانیوم افزایش دهد. به این ترتیب کلاس درس تا پاسی از شب طول کشید و در روزهای بعد نیز ادامه یافت.

در راه بازگشت، در جاده‌ی منتهی به فرودگاه، چند گله از حیوانات را دیدم که شبیه گوزن‌های بسیار کوچک بودند. این گونه در معرض خطر انقراض است زیرا به دست شکارچیان شکار می‌شود تا به‌صورت مخفیانه برای سکونت در بیابان‌های کشورهای ثروتمند همسایه فرستاده شود. چه سرنوشت غم‌انگیزی، حتی برای حیات وحش ایران!

در دانشگاه اصفهان در همایشی شرکت کردم که وابسته‌ی علمی سفارت فرانسه در ایران نیز به آن دعوت شده بود. حضور او فرصتی بود برای ترویج علاقه‌مندی به تحصیل در فرانسه و من نیز به سهم خودم مدرسه عالی علوم بازرگانی اسک را به دانشجویان معرفی

کرده و جذابیت یاد گرفتن مذاکره را برایشان مطرح کردم. سالن بزرگ کنفرانس پر از دانشجویان بود و استادان اعم از زن و مرد - البته جدا از هم - در ردیف اول نشسته بودند.

پس از صحبت‌های مقدماتی وابسته‌ی علمی، من به معرفی اسک و فنون مذاکره به عنوان جایگزینی برای حل تعارضات پرداختم. همچنین تعدادی عکس و فیلم از جمله بازدیدهایم از اردوگاه‌های پناهندگان در لبنان را نشان دادم. تصاویری از نقاشی‌های کودکان را از یک کلاس مهدکودک پناهندگان فلسطینی به نمایش گذاشتم که در آن کلمه‌ی «صلح» همه‌جا روی دیوارها نوشته شده بود. دانشجویان سؤالاتی را مطرح کردند و ناگهان یک دانشجوی چادری از جا برخاست. او نظرات مرا به چالش کشید و با خشونت مرا متهم کرد که چون در مورد صلح صحبت می‌کنم پس طرفدار اسرائیل هستم. پسری هم از او تقلید کرد و با این لحن پرخاشگرانه ادامه داد.

- شما برای شستشوی مغزی به دانشگاه‌ها می‌آیید! شما طرفدار آمریکا هستید!

این دو دانشجو به من مهلت ندادند تا جواب آنها را بدهم و بلافاصله از سالن خارج شدند.

دانشجوی سومی که خشمگین بود، صراحتاً رو به من کرده و گفت:

- همین‌ها هستند که ما را از پیشرفت و دانستن آنچه در جاهای دیگر می‌گذرد و از درک جهان باز می‌دارند. برای آنها بسیار آسان است که بحث کنند و بعد هم با خوشحالی زیاد در را به هم بکوبند و بروند، در مقابل استدلال‌ها گوششان کر بماند و گفتگو را نپذیرند. روش همیشگی این‌ها همین است! شما که این همه راه را آمده‌اید تا چیزهایی را به ما بگویید که نمی‌دانیم و ذهن مان را باز کنید، ببینید اینجا چه خبر است. همیشه همین‌طور است.

استادی که از ما دعوت کرده بود و وابسته‌ی علمی از چرخش غیرمنتظره کنفرانس نگران شده بودند. سپس استاد سر صحبت را گرفت و از ما تشکر کرد و از فضای سالم دانشگاه که دانشجویان بدون ترس و بدون سانسور می‌توانستند ابراز عقیده کنند، تمجید کرد.

بنابراین، این مرد چرب‌زبان توانست با زیرکی سرکوب حاکم را به عنوان آزادی بیان جلوه بدهد و به این شکل اتفاقی را که افتاده بود، خاموش کند.

در خاتمه‌ی این کنفرانس پر تنش، تعدادی از استادان زن آمدند و ابراز تشکر و همدردی کردند. همه‌ی آنها از این فضای ظالمانه و مخرب رنج می‌بردند. آنها نیاز به کمک داشتند تا ابزار و وسایل لازم را برای توسعه‌ی ظرفیت‌ها و قدرت متقاعدسازی کسب کنند. از من پرسیدند چگونه رفتار این جوانان به‌ویژه بسیجی‌ها را مدیریت کنیم؟ در واقع درهای دانشگاه به روی آنها باز بود. بدون گذراندن مراحل گزینش دانشجو می‌شدند. آنها تنها با هدف اسلامی‌سازی و نظارت بر نظام دانشگاهی به دانشگاه می‌آیند. اقدامات آنها با هدف مهار و حتی به هم زدن اعتراضات دانشجویی در دل دانشگاه انجام می‌گرفت.

این اتفاق برای سفرهای بعدی من به ایران بی‌مخاطره نبود. بی‌معطلی، پیامی از یکی از شرکت‌کنندگان در سمینار بعدی دریافت کردم که یکی از اعضای هیئت مدیره یک شرکت فناوری پیشرفته بود و عملکرد سیستم حکومتی رژیم را به خوبی می‌دانست. او به من هشدار و خبر داد که هر لحظه در خطر دستگیری هستم. حکایت ناگواری که در دانشگاه اصفهان به‌وسیله‌ی این دختر جوان معترض بسیجی دانشجو ایجاد شده بود در رسانه‌های رژیم انتشار یافت. سخنان او درباره‌ی من در شبکه خبری دانشجویی (SNN) به این صورت بیان شد: «او از روش‌های جدید مذاکره صحبت کرد! یکی از نتایج مطلوب مذاکرات که برد-برد است! وی سپس در مورد آموزش روش‌های مذاکره به کودکان فلسطینی در اردوگاه‌های لبنان گفت: "او از روش‌های نوین مذاکره گفت! از نتیجه مطلوب مذاکرات که به قول او برد-برد بود! از آموزش روش‌های مذاکره به کودکان فلسطینی در مهدکودک‌ها گفت؛ تا به جای انتفاضه و مقاومت، مذاکره کنند با اسرائیل! اینجا بود که بوهایی به مشامان رسید، برنامه‌ای که چراغ خاموش، می‌رفت تا نشانه رود ارزش‌هایمان را به روشی نوین.»

هر بار که گذرنامه‌ام را به گیشه‌ی کنترل پلیس فرودگاه تهران می‌دادم تا به ایران وارد یا خارج شوم، نگران بودم. قلبم تندتند می‌زد، با خودم فکر می‌کردم آیا مشکلی پیش

نخواهد آمد؟ به من اجازه خروج خواهند داد؟ صحبت‌های این دختر همچنان روی سایت رسانه ایرانی مورد نظر قابل مشاهده هستند<sup>۵۹</sup>.

در آبان ماه ۲۰۱۹، طی سمیناری برای مدیران که در هتل محل اقامتم برگزار شد، در تهران بودم. تظاهرات ناشی از افزایش قیمت سوخت و پلیس سرکوبگر صحنه‌های خشونت باورنکردنی را در خیابان‌های پایتخت و در بسیاری از شهرهای کشور ایجاد کرده بود. شرکت‌کنندگان که به‌خاطر کثرت جمعیت در راه مانده بودند، همگی با تأخیر به سمینار رسیدند و وحشت خود را پنهان نمی‌کردند. آنها از خشونت پلیس که با گلوله‌های جنگی به سمت تظاهرات‌کنندگان شلیک می‌کرد، شوکه شده و برای رسیدن به محل سمینار، از یک جهنم واقعی عبور کرده بودند. به خاک و خون افتادن مردم را دیده و این که ده‌ها نفر کشته شده بودند. بیمارستان جنوب تهران که یکی از بستگانم به نام حسین در آنجا پزشک بود، نتوانسته بود ازدحام بیش از حد مجروحان را پاسخگو باشد. به گفته او کشته‌شدگان به دست رژیم در کامیون‌های یخچال‌دار نگهداری می‌شدند تا زمانی که خانواده‌هایشان برای تحویل جنازه بیایند. این تظاهرات باعث کشته شدن ۱۵۰۰ نفر شد که اکثریت قریب به اتفاق آنها را به گفته خود رژیم، جوانان تشکیل می‌دادند. برخی از شرکت‌کنندگان پیام‌های هشدار را که در تلفن‌های همراه خود دریافت کرده بودند به من نشان دادند. نوشته شده بود که در خیابان‌های محل تظاهرات دیده شده‌اند و در صورت تکرار به شدت سرکوب خواهند شد. این نوع پیام‌ها و همچنین قطع اینترنت که از انتشار اطلاعات در سراسر جهان جلوگیری می‌کند، قدرت مدیریت اطلاعات رژیم را نشان می‌دهد که سرکوبگر رعب‌آور اصلی مردم است.

گاهی سمینارهایی برای مهندسان نفت و پتروشیمی در ساختمان آموزشی واقع در شمال تهران و در دامنه کوه برگزار می‌شد. هر روز صبح، قبل از سپیده دم از خواب بیدار می‌شدم تا طوطی‌هایی را که با سر و صدای بلند بالای درختان کاج نشسته بودند، از پنجره طبقه چهارم تماشا کنم. برای من که یک شهرنشین بودم، این منظره فوق‌العاده دل‌انگیز بود!

<sup>59</sup> <https://snn.ir/fa/news/455760/>

این مرکز آموزشی در زمین خانه‌ی یک تیمسار ارتش قبل از انقلاب ساخته شده بود که مانند بسیاری از منازل دیگر این‌گونه افراد از همان زمان به مصادره‌ی رژیم در آمده بود. برخی از قسمت‌ها دست‌نخورده باقی مانده بود، مانند باغچه‌ی پر از گل و معطری که باغبانان به آن رسیدگی می‌کردند. ساختمان کوچکی که روی دیوار سرامیکی آبی آن نوشته شده بود «آشپزخانه»، به نمازخانه کوچکی برای شرکت‌کنندگان، البته فقط برای مردان، تبدیل شده بود.

در روز افتتاح این سمینار که حدود چهل نفر از مدیران که منحصرآقایان بودند را گرد هم آوردند، خیلی سریع متوجه شدم که تکنسین مسئول راه‌اندازی سالن، فیلم قرائت یک آیه از قرآن را فراموش کرده که می‌بایست قبل از شروع پخش می‌شد. من ناامیدانه در کامپیوترم جستجو کردم تا ویدئویی پیدا کنم، اما فایده‌ای نداشت. برخی از شرکت‌کنندگان بی‌صبری خود را نشان می‌دادند، در حالی که برخی دیگر با شیطنت فکر می‌کردند که چگونه قرار است من از این موضوع سربلند بیرون بیایم. برخی نگاه‌های مشکوکی به من انداختند به این معنی که: بدون انتشار قرآن، شروع غیرممکن است! من به همه شرکت‌کنندگان خیر مقدم عرض کردم و اضافه کردم که از این غفلت ناگوار متأسفم. در آن لحظه، دچار اضطراب شده بودم که ناگهان ذهن مبتکرم به من پیشنهاد کرد که از مخاطبان درخواست کمک کنم.

- برای اینکه بتوانیم طبق مرسومات شروع کنیم، از یکی از شما می‌خواهم یک آیه قرآن به دلخواه برای ما تلاوت کند. چه کسی داوطلب می‌شود؟

سکوت در سالن حکفرما شد و هر یک از شرکت‌کنندگان با گوشه‌ی چشم به دیگری نگاه می‌کرد. بدهی است که هیچ‌کس آماده پاسخگویی به این چالش غیرعادی نبود. آنها را تماشا می‌کردم و با خودم فکر می‌کردم که شاید هیچ کدامشان حتی یک آیه از قرآن هم از حفظ نیستند. با این حال دو نفر از آنها جای مهر روی پیشانی‌شان داشتند که نشان‌دهنده «ایمان‌شان» بود. اما آن دو نفر هم مصمم‌تر از دیگران به نظر نمی‌رسیدند که بخواهند مذهبی بودنشان را با تلاوت چند آیه ثابت بکنند. با عرضگی هم حد و اندازه خودش را دارد! بالاخره بعد از چند لحظه که تمام‌نشدنی به نظر

می‌رسید، یکی از شرکت‌کنندگان به بغل دستی خودش نگاه انداخت و گفت: شما بفرمایید، شما صداتون خوبه!

آن فرد هم خیلی منتظر اصرار نشد و اولین سوره قرآن را - همانی که در نماز چندین بار در روز توسط مسلمانان خوانده می‌شود و در مدرسه ابتدایی یاد می‌گیریم - تلاوت کرد. مطمئناً ساده‌ترین چیزی که به یادش آمده بود را تلاوت کرد که بیشتر جنبه نمایشی بودن اسلام ایدئولوژیک را نمایان می‌کرد. اما فراتر از همه‌ی این ملاحظات، به خوبی توانستم بر این مانع غلبه کنم و درس را آغاز نمایم.

من اکثر اوقات خودم را در برابر مخاطبان منحصرأ فرد می‌دیدم و اغلب با یکی دو مدیر روبه‌رو می‌شدم که می‌خواستند به من بفهمانند که قرار نیست از یک زن چیزی یاد بگیرند، به‌ویژه در بحث مذاکره یا رهبری. بنابراین سعی می‌کردند با پرسش‌های متعددشان ثبات مرا متزلزل کنند، حرفم را قطع می‌کردند و نمی‌گذاشتند با دلیل و برهان درست به ایشان پاسخ بدهم. اما متوجه شدم که با یک برخورد متعادل و بجا، تعصب و قطعیت‌های کاذبشان فروکش می‌کرد. گاهی در نهایت اوضاع به خودی خود درست می‌شد چون شرکت‌کنندگان دیگری زمین بازی را عوض می‌نمودند و در جریان یک بحث بی‌سر و ته به این شیادان به خاطر نداشتن نزاکت و صبر سرکوفت می‌زدند.

- خودتان را کنترل کنید، آقایان! آمده‌ایم اینجا که یاد بگیریم، کمی تحمل داشته باشید. از دیدن این که این افراد، مودبانه همسالان و همکاران خود را سر جایشان می‌نشاندند و به درستی با آنها استدلال می‌کردند، لذت می‌بردم.

بیشتر اوقات، فقط یک نصف روز کافی بود تا نقاب‌ها از صورت‌ها بیفتند. در پایان صبح روز اول، اعتماد واقعاً بین شرکت‌کنندگان و من به‌عنوان سخنران برقرار می‌شد. به این ترتیب من ایرانیان را همان‌طور که قبلاً می‌شناختم، هم‌دل، با احساس، با فرهنگ، محترم و مشتاق یادگیری می‌یافتم.

همچنین به کنفرانسی در تهران که از سوی وزارت نفت برای مطرح کردن تأثیر فرهنگ بر مذاکرات بین‌المللی برگزار شد دعوت شده بودم. مراسم افتتاحیه در یک سالن بزرگ داخل پارک صدا و سیما ایران برگزار می‌شد. من یکی از معدود اروپایی‌های حاضر

در جلسه بودم. وقتی رسیدم، روی صفحه تلویزیون تصویر وزیر نفت، یکی از پاسداران عالی‌رتبه انقلاب را در ردیف اول سالن دیدم. برگزارکنندگان می‌خواستند من را نزدیک او بنشانند، اما چهره‌ی او اصلاً دوستانه به نظر نمی‌رسید و من ترجیح دادم بی‌سر و صدا لابه‌لای حضار بنشینم. وزیر قبل از رفتن می‌خواست از سخنرانان قدردانی کند. اما قبل از اینکه اسمم را ببرند، سریع به توالی پناه بردم، زیرا می‌خواستم به هر قیمتی که شده از خط قرمز تعدی نکنم که دیدار با افراد بلندپایه رژیم مثل آن پاسدار یا سفیر ایران در فرانسه جزئی از آن بود. پس از آن، کنفرانس بدون مشکلی ادامه پیدا کرد و ما توانستیم با مهندسان جوانی که به زیرگروه‌هایی تقسیم شده بودند، در مورد این موضوع فرهنگی کار کنیم.

وزیر نفت در دوره ریاست جمهوری احمدی نژاد که من از دستش فرار می‌کردم، مثل خیلی‌های دیگر به فساد آغشته بود. او سپس در دوره رئیسی وزیر مسکن شد و قول داد چهار میلیون مسکن برای ایرانیان بسازد. اما اختلافات درون رژیم بالا گرفت و رسانه‌ها عکسی رسواکننده از او منتشر کردند که نشان می‌داد در یک مکان عمومی خارج از کشور زنی بدون روسری، بسیار زیبا و بسیار جوان‌تر از خودش او را همراهی می‌کرده است. این تصویر «شرم‌آور» به نظر رژیم افراطی اسلامی و فساد او که به وسیله‌ی رسانه‌های خارجی فاش شد، حالش را وخیم‌تر نمود زیرا مدتی بعد درگذشت. نظام سیاسی ایران که بی‌سر و صدا از شر این شخصیت دردسرساز خلاص شد، همان روش همتای روسی خود را به کار می‌برد. در واقع، شخصیت‌های سیاسی، به‌خاطر منافع و ترفیع‌شان وانمود می‌کنند که موافق قوانین اجتماعی تحمیلی رژیم هستند و به این شکل کوچک‌ترین اشتباهی برای آنها مرگبار خواهد بود.

من همچنین در یک برنامه با عنوان تسهیل‌کننده در روابط و تبادل نظر بین اعضای هیئت مدیره برای ایجاد انسجام بیشتر شرکت کردم. این برنامه در دامنه پیست‌های اسکی، در چند کیلومتری شمال تهران انجام شد. محیط برای بکارگیری فرآیندهای آموخته شده در طول آموزش، مساعد بود. در پایان هر روز کاری، شرکت‌کنندگان می‌توانستند در اطراف کوه قدم بزنند تا با استفاده از استراتژی‌هایی که به‌تازگی آموخته بودند، با هم صحبت نموده و تفاوت‌های خود را رفع کنند. عده‌ای هم که از اصلاح طلبان بودند کناری می‌ایستادند تا درباره سیاست‌های رژیم بحث کنند.



در نوامبر ۲۰۱۹، به همت بانو دکتر کریستین نینا سفیر سابق بوروندی در فرانسه و یونسکو در بوجومبورا بود که در یکی از تاثیرگذارترین کنفرانس‌های زندگی حرفه‌ایم شرکت کردم. این مراسم از طرف «دنيس انكورونزیزا»<sup>60</sup>، بانوی اول بوروندی که کشیش کلیسا هم بود، سازماندهی شده و هدف آن تقویت صلح در آفریقا بود. همسر او، آقای رئیس جمهور «پیر انكورونزیزا»<sup>61</sup> (که اندکی پس از همه‌گیری کووید درگذشت)، مراسم تحلیف را با حضور بیش از ۱۵۰۰ نفر که اکثریت قریب به اتفاق آنها زن بودند، انجام داد. من که جزو معدود اروپایی‌های مدعو بودم برایم افتخاری بزرگ محسوب می‌شد.

صبح اول مثل همیشه خوش لباس در هتل صبحانه را خوردم. سپس مسئول پذیرش یک کیسه پلاستیکی کوچک حاوی تعدادی پارچه به من داد که می‌بایست بپوشم، زیرا آنها لباس رسمی آن روز را تشکیل می‌دادند. این پارچه‌های خیلی بلند و دوخته نشده را باز کردم و اصلاً نمی‌فهمیدم چطور می‌بایست بپوشمشان. خوشبختانه، بانوی از لابی هتل به من کمک کرد تا آنها را به تن کنم و بعد به زنان دیگر پیوستم تا با اتوبوس به هتلی در کرانه‌ی دریاچه تانگانیکا بروم. وقتی رسیدم، ۱۵۰۰ زن و چند مرد را دیدم که همگی به یک شکل، همان لباس‌های سفید و زرد را به تن داشتند. چه منظره شکوهمند و نفس‌گیری! شور و حرارت از این مجموعه لباس‌های باشکوه متصاعد می‌شد. سرودهای مذهبی با تجلیل از خداوند و درخواست از او برای آوردن صلح به آفریقا که خوانده می‌شد بر این روحیه‌ی همبستگی افزوده بود. حس زیبایی‌شناسی و جمال آفریقایی مرا سرشار از تحسین می‌کرد. بنابراین، یکدستی لباس‌ها باعث می‌شد که همه‌ی مهمانان، از جمله بانوان اول و شخصیت‌های سیاسی همه کشورها، در موقعیت برابر قرار بگیرند.

دنيس انكورونزیزا روی سازماندهی این گردهمایی بسیار سرمایه‌گذاری کرده بود و ما توانستیم در مورد آموزش دختران تبادل نظر کنیم. من توانستم با بانو وزیر آموزش و

---

<sup>60</sup> Denise Nkurunziza

<sup>61</sup> Pierre Nkurunziza

پرورش بوروندی، اولین بوتایی<sup>62</sup> نیز گفتگو کنم که نسبت به آگاه‌سازی در مورد تأثیرات آموزش جامعه‌ی زنان، مشرف بود. ما با هم هم‌نوا بودیم. اگر دختران درس بخوانند، دیرتر ازدواج می‌کنند و از بارداری زودرس جلوگیری می‌شود. آنها دیگر برای ماندن در خانه تربیت نمی‌شوند و مهم‌تر از همه «نه» گفتن را خواهند آموخت. نه به پسرانی که از آنها روابط جنسی درخواست می‌کنند، نه به والدینی که آنها را از ادامه تحصیل باز می‌دارند و نه به آینده‌ای که انتخاب خودشان نیست. دختران با ادامه تحصیل، جسارت مقابله با کسانی را پیدا می‌کنند که همیشه برای آنها تصمیم گرفته‌اند. آنها بلند همتی‌های شخصی خواهند داشت و مهارت‌هایشان را افزایش می‌دهند. آنها می‌توانند بر تصمیمات والدین خود و نزدیکان‌شان تأثیر واقعی بگذارند بدون اینکه این امر روابط خانوادگی‌شان را به خطر اندازد.

همه چیز به طرز شگفت‌انگیزی به خوبی تنظیم شده بود. اهداف از قبل به‌طور واضح و دقیق تعریف شده بودند. زنان که به زیر گروه در کنار دریاچه و زیر چادر تقسیم شدند، می‌توانستند به زبان فرانسوی یا کیروندی، دومین زبان رسمی بوروندی، بحث کنند. سپس نتایج کار و برنامه‌های عملیاتی پس از سرودهای مذهبی به مجمع عمومی ارائه شد. همان‌طور که توانستم به رسانه‌های محلی یادآوری کنم، نقش زنان در ایجاد صلح بیش از هر زمان دیگری در این کنفرانس برجسته شد. چنین ابتکاری مؤید جایگاه اساسی زنان، تعهد و مشارکت آنها در همه سطوح برای ایجاد صلحی پایدار است.

قبل از ترک بوجومبورا، از طرف بانوی اول آفریقای مرکزی با کمال تواضع و صمیمیت مورد استقبال قرار گرفتم که می‌خواست با من در مورد چالش‌هایی که زنان در کشورش با آن روبه‌رو هستند، صحبت کند. او قصد داشت اقدامات مشخصی را برای انجام روند تغییر و بهبود وضعیت هموطنان خود انجام دهد. امروز می‌توانیم صریحاً تأیید کنیم که آفریقا به لطف زنان در حال تغییری غیرقابل انکار است.

از سال ۲۰۲۰ و در شرایط ایجاد شده به‌خاطر همه‌گیری ویروس کرونا، من به آموزش از راه دور برای ایران و در افغانستان، به‌ویژه برای خانه صلح افغانستان ادامه داده‌ام، اما

---

<sup>62</sup> Evelyne Butoyi

طالبان آموزش را متوقف کرده و همه چیز مسکوت شده است. همچنین پس از نگارش این کتاب سفر به ایران را صلاح ندانستم.

هر آخر هفته، در خیابان‌های پاریس، استراسبورگ یا بروکسل تظاهرات می‌کنم تا از مردم ستمدیده‌ام حمایت کنم. و در سراسر جهان، بسیاری از ایرانیان دوتابعیتی مانند من عمل می‌کنند. بسیج همگانی است، فریادهای همبستگی گواه این انسانیت عمیقی است که ایرانیان را با هم متحد می‌کند، به‌ویژه فریادهای دفاع از زنان ایرانی که همگی شجاعت باورنکردنی‌ای از خود نشان می‌دهند. بنابراین، به جرات می‌توانم امیدوار باشم که عده‌ای از دو تابعیتی‌ها به ایران باز خواهند گشت تا به مردم رنج دیده کمک کنند و در بازسازی کشوری که از نظر اقتصادی، محیط‌زیستی، منابع و حاکمیت به دست این رژیم خونخوار ویران شده، کمک نمایند. مردم همه‌چیزشان را به نفع یک بانده مافیایی که چهل و چهار سال است شعار مرگ بر آمریکا سر می‌دهند، از دست داده‌اند، در حالی که فرزندان این افراد به بهترین دانشگاه‌ها می‌روند و با پول مردم در آمریکا، کانادا یا اروپا از زندگی مرفهی بهره می‌برند.

این رژیم واقعاً حاضر است همه چیز را به روس‌ها، چینی‌ها و قطری‌ها ببخشد تنها برای بقای خود. بدون ذره‌ای عذاب وجدان.

## فصل ششم

### خاطرات (حافظه)

خاطرات کودکی گاهی دوباره به یاد می‌آیند مثل یک ماهی که به سطح آب می‌آید، درون حوضی که دوست داشتم کنارش بنشینم. به احتمال زیاد دو سه سال بیشتر نداشتم، چون هنوز خیلی بچه بودم که نقل مکان کردیم. در محله‌ی کوچه و افقی دوستانی داشتم: فهیمه، پروانه، منیر. دعوت شدن به خانه فهیمه برای بازی خیلی خاص بود، چون می‌بایست از مادرم اجازه می‌گرفتم و او خیلی سختگیر بود. در خانه فهیمه، حیاط خیلی بزرگ‌تر از حیاط ما بود و من دو گیاه آنجا را دوست داشتم: گل یخ که در زمستان گل‌های معطر کوچکی قبل از برگ‌هایش ظاهر می‌شوند و بوته مروارید که برای ساختن گردنبند به درد ما می‌خورد. در عوض بازی با آن دو دوست دیگر برایم راحت‌تر بود، چون مادرانمان با هم معاشرت داشتند.

قنات‌ها به کنار، تهران در دامنه کوه البرز قرار دارد که نهرها از آنجا سرچشمه می‌گیرند تا به رودخانه بپیوندند. جویبارها شبکه‌ای بودند که آب را به اقصی نقاط شهر می‌رساندند. آب زیر نظر میرآب مسئول توزیع آب تقسیم می‌شد. برخی از شب‌ها، ساکنان مجبور بودند منتظر بمانند تا نوبت رسیدن آب به وسیله‌ی میرآب به نزدیک‌ترین جویبار خانه‌هایشان برسد. آب‌انبارهای واقع در زیر حیاط خانه‌ها به این ترتیب پر می‌شد که در صورت نیاز با تلمبه برای باغچه‌ها، حوض و سایر مصارف از آن آب می‌کشیدند.

آب آشامیدنی در طول روز به وسیله‌ی دست‌فروشی که بشکه‌ای را روی گاری حمل می‌کردند، به فروش می‌رسید و تحویل داده می‌شد. شب‌های توزیع آب به دست میرآب

پر جنب و جوش، فضا بی آرایش و فرصتی بود که در انتظار تحویل آب، با هم کمی خوش بگذرانیم. حیاط ما، اگرچه وسعت کمی داشت، اما چهار درخت تنومند تبریزی، چند درخت زردآلو و یک درخت گیلاس داشت. تابستان روی پشت‌بام می‌خوابیدیم. ستاره‌ها را تماشا می‌کردم و کهکشان راه شیری برایم بسیار جذاب بود. در طول روز، با برادرانم، بادبادک کاغذی درست می‌کردم. ما بادبادک‌ها را با «سیریش» می‌ساختیم که از ریشه‌ی پودر شده گیاهی به همین نام به دست می‌آید که پس از ترکیب با آب به نوعی چسب تبدیل می‌شود. به من یک کار تکراری داده شده بود که می‌بایست نوارهای کاغذی را از روزنامه‌هایی که خریده‌های مادرم در آن پیچیده می‌شد، می‌بریدم و سپس آنها را حلقه می‌کردم و به شکل زنجیر به هم وصل می‌نمودم تا دم بادبادک را درست کنم. برادرانم بادبادک‌ها را از روزنامه‌های ساده و تعدادی چوب نازک درست می‌کردند. این چوب‌ها را از طول نصف می‌کردند تا صاف روی کاغذ بچسبند. فانوس‌هایی از کاغذ روغنی هم می‌ساختند که آن را به ریسمان بادبادک می‌آویختند. قبل از پرواز، شمع‌های کوچکی به آن اضافه می‌کردیم. شب که می‌شد، بادبادک را به پشت‌بام می‌آوردیم و به پرواز در می‌آوردیم. این صحنه‌ی زیبا زیاد طولانی نمی‌شد چون بادبادک به شاخه‌های درختان بلند تبریزی می‌خورد و پاره می‌شد. تمام تلاش یک روز ما در زمان کوتاهی از بین می‌رفت. اما ناامید نمی‌شدیم و از همان صبح روز بعد، دوباره با جدیت دست به کار می‌شدیم تا یک اسباب‌بازی جدید از رویاهای کودکی مان بسازیم. بادبادک‌های دوران کودکی من با بادبادک‌های رقصان در باد که توانستم بعدها روی یکی از هفت تپه‌های کابل ببینم که بزرگسال و کودک تمام روز تعطیل را در آن می‌گذراندند و آنها را با ابزار پیشرفته‌تری ساخته بودند یا در محل می‌خریدند، قابل مقایسه نبود.

تابستان‌ها پدرم که از سر کار برمی‌گشت، چرتی می‌زد و به ما را هم مجبور می‌کرد بخوابیم. بعد ما را برای خرید بستنی گلاب و زعفران به مغازه اکبر مشدی واقع در دروازه دولت می‌برد. به لذتی که داشت می‌ارزید چون از خانه ما تا آنجا مدت زیادی پیاده راه می‌رفتیم. در عوض بهترین بستنی تهران بود و برای خوردنش حاضر بودیم تمام کشور را زیر پا بگذاریم! بستنی لای دو نان بیسکوییتی بسیار نازک ارائه می‌شد. امروز این بستنی توسط ایرانی‌های مهاجر به آمریکا و سایر نقاط دنیا برده شده و به تقلید از آن تهیه می‌شود.

یک روز صبح، پدرم سر کار نرفت و به ما پیشنهاد بستنی داد. ما بسیار تعجب کردیم چون معمولاً بعد از ظهرها حق خوردن این خوراکی کوچک خوشمزه را داشتیم. ما در خیابان شمیران راه می‌رفتیم که صدای تظاهرات کنندگان را شنیدیم که فریاد می‌زدند: «مرگ بر شاه! زنده باد مصدق!» آنها به سمت جنوب شهر می‌رفتند. پدرم مدت زیادی آنها را زیر نظر داشت. بعد بستنی مان را خوردیم و به خانه برگشتیم. و بعد از ظهر دوباره با پدرم رفتیم تا بستنی دیگری بخریم. ما نمی‌فهمیدیم چه اتفاقی افتاده اما دو بستنی در یک روز، عجیب بود. سپس در همان خیابان شمیران چند تظاهرات کننده را دیدیم که برمی‌گشتند و شعار می‌دادند: «مرگ بر مصدق! زنده باد شاه!»

چند روز بعد پلیس به خانه ما آمد و وارد اتاقی شد که یکی از دانشجویان دانشکده فنی دانشگاه تهران، آقای بیات، اجازه کرده بود. متوجه شده بودم که این مرد جوان گاهی با پدرم گپ می‌زند، برگه‌هایی به او می‌دهد که پدرم آن‌ها را زیر فرش اتاق نشیمن پنهان می‌کرد. مأموران کلانتری پس از آن مشغول تفتیش اتاق آقای بیات شدند و یکی از آنها مشغول کشیک دادن جلوی در ورودی خانه بود. در آن زمان پدرم سر کار بود. مادرم نگران به نظر می‌رسید، او توجه من را به خود جلب کرد زیرا نگاه‌های مستقیمی به اتاق نشیمن و سپس به سمت حیاط می‌انداخت. من معنی نگاه‌های او را درک می‌کردم به خصوص وقتی در منزل دیگران با نگاه به ما دستور می‌داد مؤدبانه رفتار کنیم. این‌گونه بود که هر نوروز، سال نوی ایرانی، وقتی به دیدار خانواده و دوستانمان می‌رفتیم، با نگاه‌های مادرمان می‌فهمیدیم که در مقابل انبوه کیک، خشکبار، شیرینی و تنقلات حق داریم بیشتر تماشا کنیم تا از آنها برداریم و بخوریم. بعد از اینکه حداقل سه بار «نه متشکر» را تکرار می‌کردیم، بایستی منتظر چراغ سبز او بودیم تا بالاخره بتوانیم چیزی برای خوردن برداریم. چشمانش بیانگر اقتدار او بود و ما نیز از نگاهش اطاعت می‌کردیم. نگاه آن روزش برایم آشنا بود. به همین خاطر به اتاق نشیمن رفتم و با احتیاط گوشه فرش را بلند کردم. برگه‌ای که محتویاتش را نمی‌دانستم برداشتم و در دامنم پنهان کردم. اما می‌ترسیدم بیفتد، چون آن قدر لاغر بودم که هر لحظه ممکن بود از زیر دامنم لیز بخورد و بیفتد. به آشپزخانه که ته حیاط بود رفتم و برگه‌ها را داخل سطل آشغال انداختم. پلیس‌ها اتاق نشیمن ما را بازرسی کردند، زیر فرش را نگاه کرده و در راهرو ایستادند. وقتی آقای بیات از دانشگاه برگشت، پلیس‌ها او را بردند و ما دیگر هرگز او را

ندیدیم. وقتی پدرم از سر کار به خانه آمد، هیچ‌کس درباره اتفاقی که افتاده صحبت نکرد. مادرم نگاه تحسین‌آمیزی به من می‌کرد.

وقتی کوچک بودم اغلب آواز می‌خواندم. آهنگ‌های خوانندگان بزرگی که صدای فوق‌العاده‌ای داشتند مثل مرضیه، دلکش، بنان، نوری، مهرپویا را دوست می‌داشتم. حافظه‌ام مانند حافظه‌ی خاله صغری بانو به من اجازه می‌داد به محض شنیدن آهنگی از رادیو، تمام ترانه و ریتمش را به خاطر بسپارم. در شعر هم همین‌طور بودم: حافظ، سعدی، فردوسی، شاعران معاصر مثل رهی معیری و فروغ فرخزاد.

انقلاب ۱۳۵۷ حجمی از ممنوعیت‌ها، به‌ویژه در زمینه موسیقی را به همراه داشت. به تدریج فضای بازتری ایجاد شد اما همیشه با محدودیت. بنابراین، اگر چه به موسیقی کلاسیک ایرانی اجازه پخش داده می‌شد، نمایش سازها از تلویزیون سال‌ها ممنوع بود. اما خواندن مردان آزاد بود. همان مبارزه برای آواز خواندن هم وجود داشت به مرور زمان، خوانندگان مرد آهنگ‌های برخی از هم‌تایان زن را که حق انتشار و چاره‌ای جز خانه‌نشینی یا تبعید نداشتند، بدون دغدغه‌خاطر و یا وجدان بازخوانی کردند. اکثر این خوانندگان زن فراموش شده‌اند، برخی در فقر زندگی کردند، در سکوت و بی‌اعتنایی در ایران مردند. من اغلب به آنها فکر می‌کنم، این زنانی که شجاعت باورنکردنی‌ای برای شکستن سنت‌ها و آواز خواندن از خود نشان داده بودند، همان‌هایی که صدای فوق‌العاده دلنشین‌شان برای ما حکم لالایی داشت.

شعرهایی هم سرودم که با نقاشی‌های خودم تصویرسازی کردم. آنها را مخفیانه در دفتری نگه می‌داشتم که برادرم سرانجام آن را کشف کرد. بلافاصله آن را مصادره کرد به بهانه‌ی اینکه یک دختر حسابی حق ندارد شعر عاشقانه بنویسد. غمگین و برآشفته شده بودم و دیگر شعری نگفتم.

برخی از خاطرات اخیر نیز اثر خود را در مسیر زندگی من گذاشته‌اند. مایلم به اقامتم در افغانستان اشاره کنم که همراه میشل، دخترم تینا و بانو فرانسواز هوستالیه<sup>۶۳</sup> انجام دادم. در سال ۲۰۰۹ او برای بار دوم نماینده‌ی شمال و نایب رئیس گروه دوستی فرانسه

---

<sup>63</sup> Françoise Hostalier

و افغانستان در مجلس بود. او همچنین دبیر سابق دولت در امور آموزشی مدارس (در سال ۱۹۹۵) و بازرس کل در آموزش و پرورش بود. ما به پنجشیر در شمال شرقی کابل رفتیم، ولایتی که پایگاه احمد شاه مسعود، معروف به فرمانده مسعود بود، که در ۹ سپتامبر ۲۰۰۱ در جریان یک حمله انتحاری ترور شد. او شهرت خود را به عنوان یک فرمانده نظامی و لقب «شیر پنجشیر» را مدیون این واقعت بود که موفق شد هفت حمله‌ی بزرگ نیروهای شوروی را علیه دره پنجشیر دفع کند و بعداً در زمان به قدرت رسیدن طالبان نیز توانسته بود این دره را از دست آنان محافظت نماید. طالبان در طول حیات او هرگز موفق به کنترل پنجشیر نشدند. مسعود به زبان‌های دری، پشتو، اردو و فرانسه صحبت می‌کرد و انگلیسی را هم می‌خواند. او عاشق شعر کلاسیک فارسی، به‌ویژه اشعار حافظ بود. در ویدئویی دیده بودم که این اشعار را از بر می‌خواند.

رودخانه پنجشیر به طرز باشکوهی در دل دره پنجشیر می‌پیچید و جاده نیز باشکوه بود. مردم به ما گفتند که طالبان هرگز نتوانسته به این دره‌ی زیبا حمله کند و بنابراین در آنجا خطری ما را تهدید نمی‌کرد. به این ترتیب توانستیم در کمال آرامش از زیبایی درختان گیلاس و درختان بادام به شکوفه نشسته لذت ببریم.

در پنجشیر مهمان عنایت حفیظی، مسئول توسعه آن مجموعه شدیم که در وهله اول ما را به دیدار آرامگاه فرمانده مسعود برد. دو پارچه‌ی سبز روی سنگ مرمر سیاه ضخیم قبر پوشانده شده بود: یکی در وسط و دیگری در بالای آن قرار داشت و روی آنها آیات قرآن نگاشته شده بود. هر یک از این پارچه‌ها در دو طرف قبر توسط سنگ‌های مرمر سیاه کوچک‌تری نگه داشته شده بودند. روی سنگ مرمر کوچکی به شکل عمودی بالای قبر قرار داشت، این شعر فارسی حکاکی شده بود:

ای خاک تیره دلبر ما را عزیز دار

این نور چشم ماست که در بر گرفته‌ای

مجموعه هنوز در حال ساخت بود، اما نمونک آن به ما این امکان را می‌داد تا پروژه نهایی با مقبره، کتابخانه، مجموعه توریستی و موزه کوچک مربوط به جنگ مجاهدین



علیه ارتش شوروی را بتوانیم تجسم کنیم. مدیریت کل مجموعه بر عهده بنیاد مسعود بود.

سالن مقبره به شکل یک برج ساخته شده بود و سقف آن را یک گنبد برنز به رنگ طلائی تشکیل می داد. این برج مرا به یاد آرامگاه ابن سینا در همدان ایران می انداخت که البته ساده، ظریف و مرتفع تر، به شکل دوک ساخته شده است و شباهت چندانی به آرامگاه فرمانده مسعود که سیلندری و کم ارتفاع تر و ابهت بیشتری داشت ندارد. کمی دورتر از آرامگاه، می توانستیم تانک ها و انواع غنایم نظامی را ببینیم.

بعدا توانستم فیلم ها و عکس های آرامگاه تکمیل شده را ببینم. پارچه های سبز با یک روکش شیشه ای جایگزین شده اند که از سنگ قبر محافظت می کند. و قطعه سنگ مرمر بزرگی که با شیشه پوشانده شده، به حالت ایستاده بر آن قرار گرفته است. سنگ کوچکی که شعر روی آن نوشته شده بود، دیده نمی شود. کف سالن با فرش پوشیده شده و سقف داخلی گنبد به کمک قطعات شیشه ای به اشکال هندسی که با میله های فلزی نازک به یکدیگر متصل شده اند تزئین شده است. رنگ طلائی سقف خارجی گنبد به رنگ آبی فیروزه ای تبدیل شده که یادآور رنگ کوه های پنجشیر است. هنگامی که طالبان وارد شدند به مقبره هتک حرمت شد که شوک بزرگی به افغانستانی ها و به ویژه به پنجشیری ها وارد کرد.

ما توانستیم از آخرین استراحتگاه فرمانده مسعود که یک ویلای ساده ای دو طبقه بود نیز بازدید کنیم. طبقه همکف برای زندگی خانواده و طبقه اول برای کتابخانه در نظر گرفته شده بود. می گویند که فرمانده مسعود عاشق مطالعه بود و کتابخانه شخصی ای با سه هزار جلد کتاب داشت. این سالن مطالعه به یک ایوان بزرگ رو به منظره ای خیره کننده از دره و کوه باز می شد. از آن بالا یک زمین بازی که کودکان در آن بازی می کردند از دور دیده می شد.

و در حیاط، یک آبگیر با دو نردبان دیده می شد که به نظر می رسید برای شنا استفاده می شده است. در کناره های حیاط نهی با سر ریزهای پی در پی ساخته شده بود که از چشمه ای که از بالای تپه سرازیر می شد نشأت می گرفت. چند درخت میوه حیاط را تزئین می کردند.

در چند قدمی این ویلا، خانه‌ی دوران کودکی مسعود قرار داشت. در بیرون، زنان و دختران از دیدن ما ابراز شادی کردند. می‌خواستیم از بچه‌ها عکس بگیریم، اما یک زن جوان بیست و چند ساله با صورت آسیب دیده از لکه‌های بدخیم جوش اجازه نداد. او از من خواست که در سفر بعدی برای درمان پوستش برایش کرم بیاورم تا آن وقت به من اجازه بدهد از دختر بچه‌ها عکس بگیرم. من از قدرت مذاکره‌اش که با نوعی بده‌بستان همراه بود کمی تعجب کردم. گمان می‌کنم او به بی‌تفاوتی گردشگران عادت کرده باشد که فقط دنبال این هستند که عکس‌های این کودکان کوچک افغانستانی را یادگاری با خود ببرند، بچه‌هایی که لبخندشان زندگی سخت‌شان را پنهان می‌کند. این‌ها افرادی هستند که او دیگر دوباره نخواهد دید. وقتی به پاریس برگشتم درخواست این زن جوان را فراموش نکرده بودم، اما متأسفانه لحظه دیدنش حضور ذهنی برای به‌خاطر سپردن نامش نداشتم تا از طریق عنایت حافظی بتوانم آن چه را که لازم است به او برسد. من هنوز با عنایت در ارتباط هستم. هنگامی که طالبان به قدرت برگشتند و جنگ علیه پنجشیر منجر به ایجاد مقاومت پنجشیری‌ها شد، او نیز مانند بسیاری از آنها فرار کرد و از ترس انتقام‌گیری طالبان در جایی در افغانستان پنهان ماند. علی‌رغم پیامی که به شبکه فرانس ۲۴ همراه با فیلم گزارشی که در آن با او مصاحبه شده بود فرستادم، متأسفانه هیچ جوابی دریافت نکردم و نتوانستم به او از خروجش از افغانستان کمکی کنم. این گزارش که طی آن عنایت مجموعه و بنیاد مسعود را معرفی می‌کند، می‌تواند به قیمت جانش تمام شود چرا که در حال حاضر همه‌ی پنجشیری‌ها در معرض تهدید هستند، فیلم‌هایی که به دست ما می‌رسد میزان ظلم و سنگدلی طالبان را نشان می‌دهد. به لطف عنایت توانستم در آگوست ۲۰۲۱ در پاریس با پسر بزرگ فرمانده مسعود، «احمد مسعود» ملاقات خصوصی کنم. او از سوی بانو «آن هیدالگو»<sup>۶۴</sup> شهردار پاریس دعوت شده بود تا در بیستمین سالروز یادبود پدرش در افتتاحیه‌ی گذرگاهی به

---

64 Anne Hidalgo

نام فرمانده مسعود در نزدیکی شانزه لیزه در پی رأی مثبت شورای شهر پاریس شرکت نماید.

ما در مورد جوانان افغانستانی صحبت کردیم که او می‌تواند به نمایندگی از آنان نویدآور روزهای بهتری برایشان باشد. او به زبان فارسی روان، تاکید کرد که حامی صلح و گفتگو است و می‌خواهد مردم افغانستان را متحد کند. اما خب، ما با همه‌ی این آرزوها خیلی فاصله داریم.

قبل از ترک پنجشیر، یک سری عکس با فرانسوا، تینا و میشل گرفتیم. راننده‌ی ما وحید، ما را به رستوران کوچکی برد و در آنجا کباب افغانی خوردیم که از گوشت گوسفندی خوابانده شده در سیر و پیاز که روی سیخ‌های نازک کباب شده، درست شده بود. این کباب با نان داغ خوشمزه سرو می‌شد و ما هم بدون هیچ قیدی و با خیالی راحت روی پشت‌بام رو به رودخانه و کوه‌های باشکوه ناهار صرف کردیم. فرانسوا هنر بی‌دغدگی در برابر خطر را در خودش پرورش داده بود و من هم با اطمینان کامل از آن تبعیت می‌کردم.

ما همچنین در سال ۲۰۱۰ با فرانسوا از باغ بابر در کابل بازدید کردیم. محوطه آرامگاه که از مرمر سفید پوشانده شده به طرز چشمگیری زیبا است و بازدیدکننده را از کار صنعتگرانی که سنگ مرمر را با چنین جزئیات و بسیار عالی تراشیده‌اند، شگفت‌زده می‌کند. نگهبان، مردی مسن با ریش‌های مرتب و چشم‌های نافذ، داستان بابر را به گونه‌ای توضیح می‌داد که توجه بازدیدکنندگان را به خود جلب می‌نمود. قبل از شروع از ما پرسید به چه زبانی توضیحاتش را می‌خواهیم: دری، انگلیسی، پشتو یا فرانسوی! روی دیوارهای محوطه، آثار گلوله ثابت می‌کرد که نتوانسته‌اند به سنگ مرمر سفید نفوذ کنند.

باغ بابر در اصل آرامگاه بنیان‌گذار امپراتوری مغول بابر شاه (۱۴۸۳-۱۵۳۰) در سال ۱۵۲۸، دو سال قبل از مرگ وی ساخته شده است. این امپراتور به باغ‌ها بسیار علاقه‌مند بوده است. او خواسته بوده که در قبری ساده دفن شود. او در آگرا در هندوستان از دنیا می‌رود و جسدش ۸ سال بعد به باغ بابر برای تدفین منتقل می‌گردد. اعضای خانواده او نیز در قسمت بالای باغ، در محوطه‌ای از سنگ مرمر سفید دفن شده‌اند. در طول بیش

از یکصد و پنجاه سال وارثان بابر برای ادای احترام به او به این باغ می‌آمدند. در سال ۱۶۴۶، شاه جهان، امپراتور مغول، مسجدی از مرمر سفید در نزدیکی این مکان نیز ساخت. او بود که همچنین دستور داد بنای معروف تاج محل را در آگرا بسازند تا مقبره‌ای از مرمر سفید به یاد همسرش، ملکه ارجمند بانو بیگم، که در جریان یک لشکرکشی همسرش را همراهی می‌کرد و حین به دنیا آوردن چهاردهمین فرزندش درگذشت، به جا بماند. آه بیچاره زنان!

باغ بابر در سال ۱۸۴۲ در اثر زلزله آسیب دید و در طی سال‌های ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۱ تخریب شده و آسیب قابل توجهی دید: «درختان قطع شد و از چوبشان برای گرمایش استفاده شده و مقبره‌ها نیز آسیب دیده‌اند.» در سال ۲۰۰۲، شبکه توسعه‌ی آقاخان کار مرمت آن را با کمک دولت آلمان آغاز نمود.

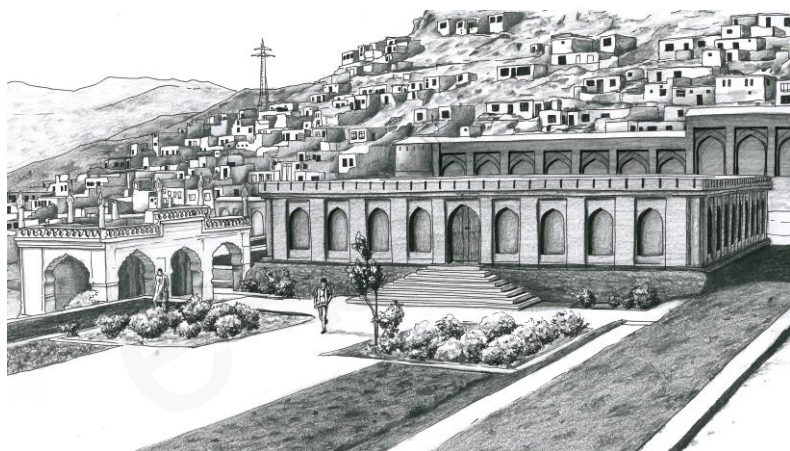
من با ناهید فرید، نماینده جوان مجلس در هرات در سال ۲۰۱۳ به باغ بابر برگشتم، راهنمای ما جای خود را به یک فرد کمتر جالب توجه داده بود که بیشتر نگهبان محل بود تا راهنما و از ما انتظار پول هم داشت. او به ما گفت که نفر قبلی فوت کرده است. در حین تماشای نمایشگاهی از مینیاتورها و نسخه‌های خطی، توانستم فهرست مواد پخت و دستور تهیه غذای مخصوص شاه جهان و همچنین دستورالعمل‌های تهیه نان به روش‌های مختلف را بخوانم.

آخرین باری که به آنجا رفتم در سال ۲۰۱۷ بود. در پایان هفته‌ی تدریسی که در دانشگاه کابل داشتم همراه با استاد فاروق، رئیس دانشکده علوم اجتماعی که مردی جذاب، روشن‌بین و بسیار دقیق بود و با او بحث‌های بسیار جالبی داشتم و همچنین با مدیر مقطع کارشناسی ارشد «مطالعات جنسیت و زنان»، پروفیسور حافظ حبیبی که در هند تحصیل کرده بود.

بچه‌های زیادی اعم از دختر و پسر، در نه‌هایی بازی می‌کردند که آب را از حوضچه‌ای که روی ارتفاعات ایجاد شده بود پایین می‌آورد، تعدادی دیگر از شیب‌های کوچک باغ به پایین سر می‌خوردند و قهقهه می‌زدند. آنها لباس‌های رنگارنگی به تن داشتند. من از تغییرات فراوان ایجادشده و رویدادهای فرهنگی، بازدید با مدیر محل، احمدشاه وردک که همسرش مدیر سابق مدرسه فرانسوی ملالای کابل بود، لذت بردم. در اطراف باغ،

مغازه‌های سوغاتی‌فروشی گواه پیشرفت‌های ایجاد شده بود! از اوت ۲۰۲۱، این خانواده به فرانسه تبعید شده‌اند.

طلبان از زمان بازگشت به قدرت، دیدارهای جداگانه‌ای را بر اساس روزهای زوج و فرد به زنان و مردان تحمیل کرده‌اند. دسترسی به باغ دیگر برای خانواده‌ها مجاز نیست و با محدودیت‌های جدیدی که زنان را از بیرون رفتن بدون همراهی یک محرم منع می‌کند، دیدار از این باغ اکنون منحصراً مختص مردان است. از خود می‌پرسم که آیا این پناهگاه آرامش‌بخش، بازدیدکنندگان را دل‌افسوده نمی‌سازد؟ چه کسانی می‌توانند از دیدن این شرایط خشنود باشند؟



افغانستان، کابل: باغ بابر

خاطره‌ی به‌یادماندنی دیگر نمایشی است که در سال سوم تحصیل در دانشگاه تهران اجرا کردم. شهر غصه نمایشی برگرفته از زندگی دانشجویان و اساتید دانشکده علوم. شهر قصه معروف بود. نمایشنامه شهر قصه را بیژن مفید کارگردان ایرانی نوشته بود. شهر قصه طنزی تمثیلی است که در قالب یک نمایش تأثر موسیقایی با استفاده از عناصر فولکلور ایرانی نوشته شده است. داستان آدم‌هایی است که زاینده‌ی ذهن داستان‌نویس هستند، انسان‌هایی که نقاب حیوانات به چهره می‌زنند و به دنیای پر از ریا و دروغ‌های کوچک خود عادت کرده‌اند. یک روز یک فرد جدید وارد شهر می‌شود و به

رنگ جماعت در می‌آید و هویت خود را از دست می‌دهد. این تأثر اولین بار در جشنواره هنری شیراز- تخت جمشید که بانی آن شهبانو فرح پهلوی بود، اجرا شد و مورد استقبال عمومی قرار گرفت سپس در سراسر ایران اجرا شد و به وسیله‌ی تلویزیون ملی ایران نیز بازتولید شد.

در نمایش شهر غُصه اما برای به تصویر کشیدن سختی‌های زندگی دانشجویان و ارتباط آنها با دانشگاه، ما بدون نقاب، نمایش مان را در حضور اساتید و رئیس دانشکده اجرا کردیم. در این نمایش، مانند نمایشنامه اصلی، هر کدام از حیوانات نماد یکی از افراد جامعه بودند: روباه مُلا و مربی بود، خرس مأمور ثبت احوال، الاغ کارگر، میمون ترانه‌سرا و روشنفکر، فیل تبعه‌ی خارجی، سگ عطار، بز تاجر پارچه، شتر نمدمال، طوطی شاعر و موش جوان عاشق‌پیشه بود. نقش خاله‌سوسکه که جیرجیرک و دختر جوانی بود، به من داده شد. نمایش ما بسیار مورد استقبال و تشویق قرار گرفت و در پایان از دانشجویانی که برای تماشای نمایش آمده بودند یک دسته گل دریافت کردیم. در عوض در خانه استقبال مشابهی از من نشد، چون وقتی به خانه آمدم پدرم مرا سرزنش کرد که یک صحنه‌ی غیراخلاقی را بازی کرده‌ام! داستان جیرجیرک کمی به زندگی من شباهت داشت چون از سرزمین پارس یعنی دقیق‌تر بگویم از افغانستان امروزی آمده و از جاده ابریشم با ادویه‌جات به اروپا رسیده بود.



ایران - دانشگاه تهران، دانشکده علوم: شهر غصه

شاید کشورهای زیادی را زیر پا نگذاشته باشم اما در عوض چندین بار از هر کدامشان دیدن کرده‌ام. من بیش از ده بار به مصر رفته‌ام، به ویژه به قاهره و موزه ملی تمدن مصر. و چیزی که از این بازدیدها به خاطر می‌آورم و به ذهنم می‌رسد، از همان بدو ورود باغ با حوض پر از نیلوفر آبی و فواره‌هایی است که آب به صورت آبخاری در آن جریان دارد. از هواپیما که نگاه کنیم دهانه‌ی رود نیل به سمت مدیترانه، مرا به یاد گل افسانه‌ای لاله

مردابی یا سوسن شرقی می‌اندازد که بر دیوار معابد حکاکی شده است. در مرکز حوضچه، مجموعه‌ای از پاپیروس (نی نیل یا قرطاس) وجود داشت که یادآور سفر طولانی آنها از کرانه‌های رود نیل تا کارگاه‌های ساخت پاپیروس است.

من زمان زیادی را در موزه قاهره می‌گذراندم و به جواهرات توت عنخ آمون نگاه می‌کردم. مجذوب زیبایی چهار سر زن، تراشیده شده روی مرمر سفیدی که چهار کوزه حاوی احشاء فرعون را در خود جای داده بود می‌شدم. مدت طولانی به مومیایی رامسس دوم و موهای حنایی‌ایش خیره می‌شدم که سلطنت استثنایی شصت و شش ساله‌اش در تاریخ کشور رکورددار بود.

از معبد ابوسمبل که رامسس دوم برای همسر مورد علاقه خود نفرتاری بنا کرده بود، دیدن کردم. درب ورودی معبد، نمای تزئین شده با چهار گول بیست متری به سه هزار سال پیش باز می‌گردد. رامسس دوم بر تخت سلطنت خود نشسته و به نظر می‌رسد پذیرای بازدیدکنندگانی است که از تالارهای وسیعی که با ستون‌های متعدد بلندی ساخته شده‌اند عبور می‌کنند. این تالارها که یکی پس از دیگری کوچک‌تر ساخته شده‌اند، بازدیدکننده را به محوطه و اطاق کوچکی می‌رسانند؛ عنصر الهی، که در آن چهار مجسمه دیده می‌شود: پناه (خدای تاریکی‌ها)، ر- هوراختی (خدایی با بدن انسان و سر شاهین که تاجی به شکل یک صفحه مسطح خورشیدی بر سر دارد که یک مار کبری به دور آن پیچیده شده)، رامسس دوم و آمون-ر (برترین خدای اسطوره‌های مصر باستان).

من همیشه مجذوب مهارت بانیان مصری و شگفت‌زده ابوسمبل بوده‌ام که معبد و خدایان را با چرخه‌ی منظومه شمسی ترکیب می‌کرده‌اند. سپس در دره ملکه‌ها، نزدیکی شهر تیس، به‌ویژه از دیدن آرامگاه نفرتاری که با رنگ‌های درخشانی تزئین شده، شگفت‌زده شدم. همه چیز در هماهنگی کامل به نظر می‌رسید، چهره‌ها از لطافت بی‌نظیری برخوردار بودند. من چندین بار از اهرام و ابوالهول بزرگ جیزه، قبرستان سقارا،



معبد کرنک و معبد حوروس در ادفو دیدن کردم. ایوان معبد هتشیپسوت<sup>65</sup> که به روی منظره‌ای خیره‌کننده از صحرای دیرالبهاری باز می‌شود، دیدنی است. جایی که از دور، لایه باریکی از سبزه‌زار را می‌شود دید که نشان از نزدیکی به رود نیل را می‌دهد. «فرعون هاتشیپسوت اولین زن بزرگی است که نامش در تاریخ حفظ شده است.»

یک روز ظهر در خرابه‌های نزدیک به معبد رامسیوم در حوالی شهر تیس قدم می‌زدم. مکان بسیار خلوت بود، جز من و میشل هیچ بازدیدکننده‌ای وجود نداشت. ناگهان دو دختر کوچک به دیدنم آمدند و یکی از آنها بدون اینکه حرفی بزند دستش را به سمتم دراز کرد که حاوی دو تعویذ سبز خاکی بود. آنها در برابر سؤالات و ایما و اشاره‌های من واکنشی نشان ندادند. به آنها نگاه کردم، انگار برای من بودند. تنها سکه دو یورویی را که در جیبم داشتم به آنها دادم. من همچنان به تعویذها نگاه می‌کردم که دختر بچه‌ها همان‌طور که ظاهر شده بودند مثل جادو ناپدید شدند! مسلماً این طلسم‌ها ارزش مادی ندارند، اما با وجود این، من آنها را به‌طور ویژه‌ای دوست دارم، زیرا مرا به یاد دو دختر کوچک مصری می‌اندازند.

چند بار هم به شرم الشیخ در ساحل دریای سرخ رفتیم. این دریا فوق‌العاده است، زیرا بسیار باریک به نظر می‌رسد اما در عین حال با بسیاری از کشورها هم‌مرز است: اسرائیل، اردن، مصر، سودان، اریتره، جیبوتی، عربستان سعودی و یمن. از شهر طابا در مصر می‌توانید عربستان سعودی، اردن و اسرائیل را ببینید. از همین نقطه، در جنوب صحرای سینا، به صومعه‌ی کاترین مقدس رفتیم، جایی که از دور می‌توانستیم دیواری را که سربازان ناپلئون برای جلوگیری از چپاول‌ها ساخته بودند، طبق گفته راهنما ببینیم. در صومعه در محل نمازخانه مسیحیان، مسجدی ساخته شده بود. به این ترتیب به سربازان خلیفه که از صومعه محافظت می‌کردند این امکان را می‌داد که نماز خود را بخوانند. همزیستی‌ای که به شدت تحسین‌برانگیز بود! ما شاخه‌ی کوچکی از بوته فروزان<sup>66</sup> (یک بوته توت وحشی خشک شده) را به‌عنوان یادگاری برداشتیم.

<sup>65</sup> به معنی سرآمد بانوان آزاده، مترجم

<sup>66</sup> <https://www.bibleserver.com/PCB/%E2%80%8C3%خروج>

در اردن از معبد پترا دیدن کردیم که در میان صخره‌های رنگارنگ با دیواره‌های شیب‌دار پنهان شده بود. برای رسیدن به مرکز آن، بایستی از تنگه‌ی بسیار باریک به طول حدود دو کیلومتر رد می‌شدیم تا به نمای حکاکی شده از ماسه سنگ اُخری، یک مقبره دیدنی نبطی، برسیم. خزنه عجب شکوه و جلالی داشت، به راستی که گنج فرعون بود!

در سفرمان به شهر طابا در دل تابستان مصر، از استخر و دریا استفاده کردیم تا کمی خنک شویم. به نظر نمی‌رسید همه‌ی اعضای خانواده‌ی فلسطینی با سه دختر و دو پسر در نزدیکی ما، از همه‌ی امتیازات برخوردار باشند. پدر در واقع با پسرانش برای شنا و بازی به استخر می‌رفت، در حالی که دخترانش که مجبور بودند لباس‌های بلند مشکی خود را بپوشند، به سرعت از سوی گردشگران غربی که از آنها به دلیل عدم رعایت بهداشت انتقاد می‌کردند، از استخر محروم شدند. بنابراین آنها از آب بیرون آمده و در کناری می‌نشستند، فقط پاهای خود را در آب فرو برده و دیگران را در حال تفریح، تماشا می‌کردند. پدرشان بدون هیچ دغدغه‌ای به آبتنی با پسرانش ادامه می‌داد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. دلم برای این دخترها سوخت و نزدیک رفتم تا با آنها صحبت کنم. وقتی فهمیدند ایرانی الاصل هستم، احساس کردند که کشف بزرگی کرده‌اند و بعد کل نظریات خوب و شگفت‌انگیزی را که درباره خمینی داشتند، برایم توضیح دادند.

از آنها پرسیدم: چرا نمی‌روید در دریا شنا کنید؟

آنها پاسخ دادند: ما شنا بلد نیستیم، می‌ترسیم.

پیشنهاد دادیم همراهی‌شان کنیم. میشل، تینا و سیروس آنها را تشویق می‌کردند. آنها البته لباس پوشیده بودند، اما این مانع از اعتماد به نفس‌شان نشد. ما به آنها کمک کردیم تا در مقابل نگاه بی‌تفاوت پدر شنا کنند و در آب بمانند. شادی‌شان دیدنی و وصف‌نشدنی بود، بسیار ذوق‌زده شده بودند!

برای آنها، آن چند لحظه برخورداری از آزادی بود که طی آن میشل و سیروس، بی‌اعتنا که برایشان دو مرد نامحرم بودند، می‌توانستند دست یا شانه‌های آنها را بدون اینکه مشکلی ایجاد بشود بگیرند و در آب هدایت‌شان کنند. پدرشان هم که از دور نظارت می‌کرد مشکلی ندید!

سفرهای دیگری مرا به کشور خودم برد، به عنوان یک گردشگر در ایران، به طور به خصوص چندین بار به یزد، خور و بیابانک، جزیره قشم، چابهار و کاشان رفتم...

در یزد از عبادتگاه‌های زرتشتیان و معبد آتش که شعله‌ی مقدس را در خود جای داده، دیدن کردم. دخمه، برج سکوت، بنای دایره‌ای باز است که برای برگزاری مراسم تشییع جنازه زرتشتیان ساخته شده. باور دارند روح متوفی جاودانه است و سه روز پس از مرگ توسط باد به محل داوری برده می‌شود. اجساد که نجس محسوب می‌شوند را نمی‌توان در زمین یا در آب قرار داد و یا حتی در آتش انداخت چون این عناصر را آلوده می‌کنند که همگی به علاوه هوا، مقدس شمرده می‌شوند. به همین دلیل آنها را در دخمه گذاشته تا کرکس‌ها یا سایر پرندگان لاشخور مصرف کنند. سپس استخوان‌ها را در یک استوانه مخصوص در مرکز دخمه جمع‌آوری می‌کنند «فقط جنازه پادشاه مقدس شمرده می‌شده و حق داشتن مقبره را داشته است».

زیارتگاه چکچک، در ۷۰ کیلومتری یزد مکانی با ریشه‌های عرفانی است که سالانه زائران زیادی از سراسر جهان به آنجا می‌روند. زردشت یا زرتشت یک فرمانروای مذهبی، پیامبر و مصلح، فیلسوف و شاعر بوده است. او به شاگردانش آموخت که هستی میدان نبرد بین نیروهای خیر و شر است و انسان در انتخاب جایگاه خود در این مبارزه آزاد است آنچه که من عمیقاً به آن باور دارم.

شهرستان خور و بیابانک (در حاشیه کویر) در استان اصفهان واقع شده و محل طبیعت‌گردهاست. دراز کشیدن روی زمین در دل این دریاچه نمک خشک، تماشای آسمان بیکران، تماشای غروب خورشید و پدیدار شدن زهره در حالی که سعید از هتل بالی برایم چایی می‌آورد، تجربه‌ای است که هر بار که به آنجا می‌روم مرا سرشار از حس خوشبختی می‌کند. هتل بالی به شکل یک کاروانسرا ساخته شده که در گذشته مکان توقف و استراحت کاروانیان تاجر بوده است. پدر سعید که این هتل را ساخته بود اهل خور است و قبل از انقلاب در کارخانه هلیکوپترسازی اصفهان که با مشارکت آمریکایی‌ها ساخته شده بود کار می‌کرده. او در جریان جنگ ایران و عراق بر اثر پرتاب راکت به اصفهان به شدت مجروح شد. برای دوران نقاهت، مدت طولانی‌ای را در خور گذراند. انقلاب منجر به تعطیلی بیشتر واحدهای صنعتی آمریکایی‌ها در ایران گشت و

بسیاری از ایرانیان بیکار شدند. او پس از چندین بار تلاش برای کارآفرینی، سرانجام تصمیم به ساخت هتلی با الهام از کاروانسراها گرفت. امروز در حالی که فرزندانش به هتل رسیدگی می‌کنند، او وقت خود را صرف جستجوی شهاب‌سنگ‌ها یا ماهیگیری می‌کند. در این مکان اساطیری، انگار زمان متوقف شده و در روستاها، زنان همچنان به پوشیدن لباس اعصار پیشین، مانند دوران زرتشتی ادامه می‌دهند.

در قشم، بزرگ‌ترین جزیره خلیج فارس، عادت داریم در منزل ناخدا امینی معروف به کاپیتان امینی ساکن شویم. او چندین اتاق در خانه‌اش برای مشتریان خاص دارد. مشتری‌ها فقط با او سر و کار دارند و بانو امینی مسئول تهیه غذاست. به محض اینکه اذان گفته می‌شود ناخدا مرخص می‌شود، می‌دود به طرف مسجد مجاور که خودش متولی آن است، تا نمازش را بخواند و همیشه با قدم‌های تند برمی‌گردد. ناخدا همچنین رئیس نظارت بر طبیعت و حیات وحش در این قسمت از جزیره است. بعد از این که سینی بزرگ صبحانه را جلوی درب هر اتاق می‌گذارد، لباس فرم‌ش را می‌پوشد و به سمت محل کارش می‌دود. او مرد بسیار محترمی در منطقه به شمار می‌رود. برای ما، او و همکارانش تورهای قایقی ترتیب دادند تا جنگل کرنا یا مانگروهای حرا را ببینیم و بتوانیم تنوع پرندگان مهاجر مناطق گرمسیری و دلفین‌ها را مشاهده کنیم. درختان سبزی که گویی در میان انبوهی از چوب بیرون می‌آیند که در واقع ریشه‌ی درختانی هستند که انتهایشان رو به سمت آسمان است. آنها آب شور دریا را به آب شیرین تبدیل می‌کنند و در نتیجه زنده می‌مانند. در هنگام جزر کاملاً از آب بیرون می‌آیند و در زمان مد تا نیمه در آب فرو می‌روند. گل‌های این درختان وابسته به هر منطقه زرد یا سفید هستند.

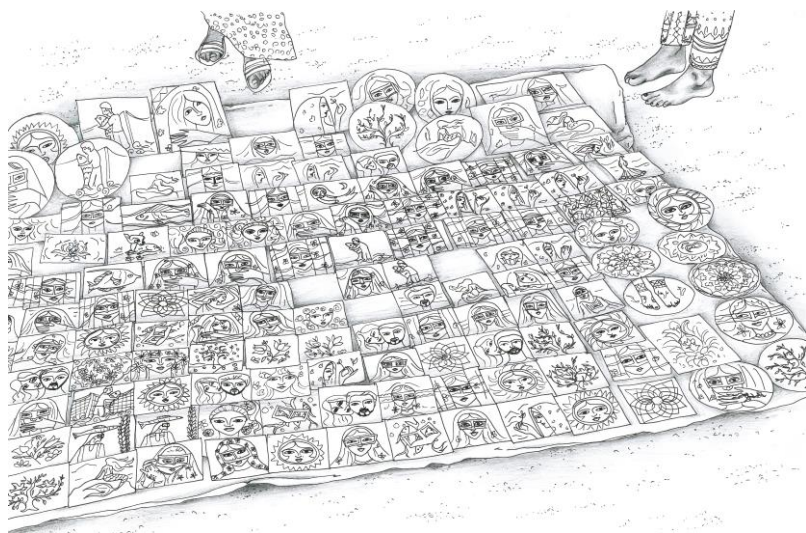
ماهیگیران با قایق‌هایشان به میان این درختان می‌لغزند و عسل‌های معطر و نمکی کندوهای وحشی را جمع می‌کنند. این جنگل دریایی تقریباً در همه جای این منطقه یافت می‌شود. از طرفی ما از یکی دیگر از همین جنگل‌ها به همین وسعت واقع در مرز بین بندر چابهار و بندر جیوانی در پاکستان هم بازدید کردیم. بازدید از جزیره قشم با کمک پسر ناخدا انجام شد. او ما را به تنگه چاه کوه، دره ستارگان و غار نمک برد.



ایران، جزیره قشم در خلیج فارس، تنگه چاه کوه

ما تعدادی خارپشت دریایی و مجموعه‌ای از صدف دریایی پیدا کردیم که برای ناخدا آوردیم تا به خانواده‌اش بدهیم بچشند و آنها از کشف این غذاهای دریایی خوراکی بسیار شگفت‌زده شدند. لاک‌پشت پوزه عقابی، گونه‌ای در خطر انقراض است و برای همین دیدن آن در نیمه‌های شب هدیه نادری از سوی طبیعت محسوب می‌شود. او با چابکی خارق‌العاده چاله‌ای عمیق برای تخم‌گذاری حفر می‌کند و در این مدت که در حالت نیمه بیهوشی به سر می‌برد، اشک از چشمانش جاری می‌شود. چند لحظه پس از پایان تخم‌گذاری، از این حالت رخوت خارج می‌شود، با پایهای جلویی خود بی‌ملاحظه خاصی، تخم‌هایش را با خاک می‌پوشاند، قدرت خود را دوباره به دست می‌آورد و با سرعتی باورنکردنی خود را به دریا می‌رساند و سپس ناپدید می‌شود.

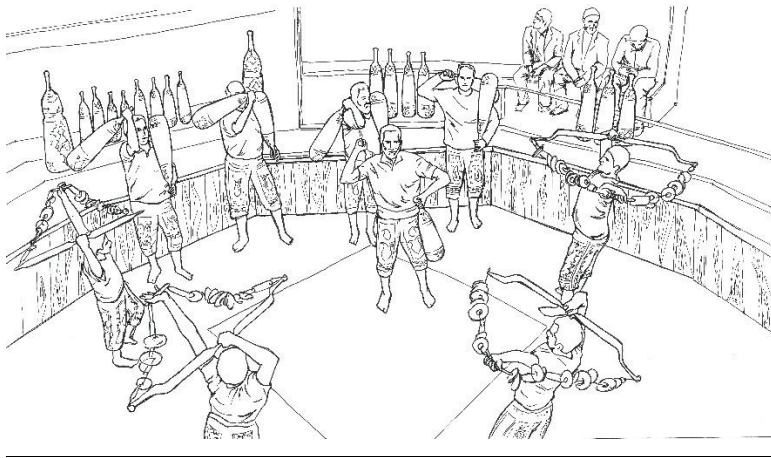
سفر به جزیره هرمز با نام مستعار «جزیره رنگین کمان» در تنگه‌ای به همین نام در خلیج فارس با مناظری سرشار از رنگ‌های قرمز، سبز، نارنجی، طلایی، هدیه‌ای آسمانی بود. در آنجا با زنان فروشنده آشنا شدیم که آماده گپ زدن بودند و سوغاتی‌هایی را که از شن و ماسه و مواد معدنی هزار رنگ ساخته بودند، ارائه می‌کردند.



ایران، خلیج فارس، جزیره هرمز، زن فروشنده سوغاتی و صنایع دستی که زنان تولید می‌کنند.

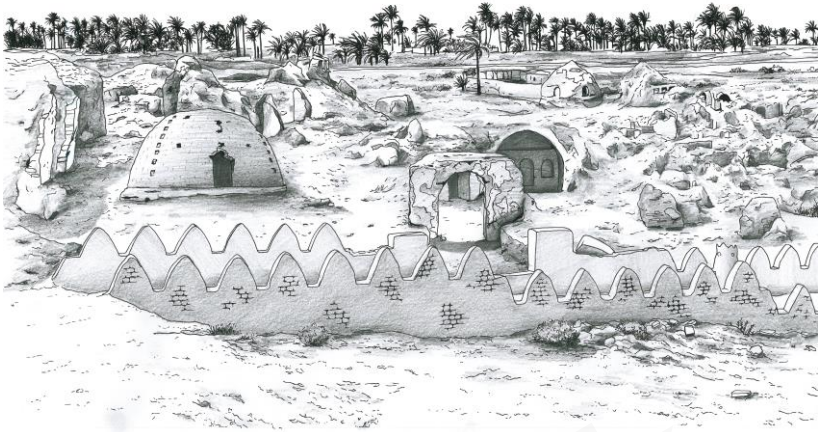
سفر به طبس و بازدید از ارگ آن ما را به یکی از معروف‌ترین زورخانه‌های بیرجند برد. زورخانه (به معنای واقعی کلمه: خانه‌های زورورزی است که نوعی مدارس ورزش و اخلاق هستند) به صورت یک گودال هشت ضلعی به عمق تقریباً یک متر ساخته می‌شود که در آن ورزشکاران که به آنها پهلوان می‌گویند روی کف زمینش تمرین می‌کنند. این زورخانه‌ها ریشه در فرهنگ ایرانی پیش از اسلام دارد و فراتر از مکانی است که صرفاً برای زورآزمایی و قدرت‌نمایی باشد. تمرین با کمک مُرشد صورت می‌گیرد که ریتم موسیقی و رهبری معنوی را تنظیم می‌کند. علاوه بر این، یک سری ویژگی‌های اخلاقی و ارزش‌های جوانمردانه‌ای از جانب پهلوانان لازم است: شجاعت، ایثار... انجام این ورزش از فلسفه زندگی که با اسلام صوفیانه پیوند خورده و از گوش دادن به قرائت شاهنامه، سرچشمه می‌گیرد به‌ویژه از مرام و زندگی رستم داستان. در سال ۲۰۱۰ آیین زورخانه‌ای در فهرست میراث جهانی یونسکو ثبت شد. طبق دایره‌المعارف خانه بروک<sup>۶۷</sup> آلمان، این ورزش قدیمی‌ترین ورزش بدنسازی در جهان است.

<sup>67</sup> Brook House

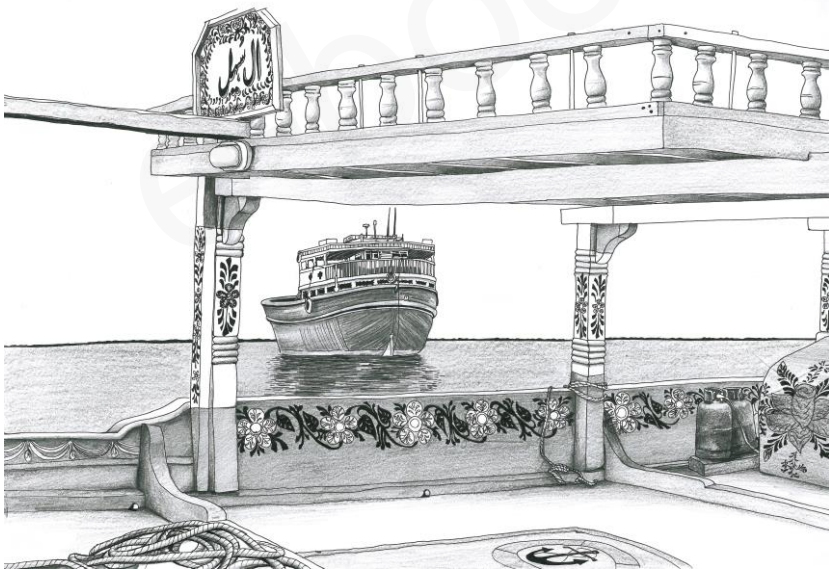


ایران، استان خراسان، بیرجند، زورخانه

گذر از زابل و زاهدان به سمت چابهار، گوش دادن به نوازنده ریش سفیدی که داخل چادر محقرش در حال نواختن ساریندای پدر پدربزرگش است، ساز و موسیقی دورانی که قطعا از سینه‌ی تاریخ محو شده‌اند، تماشای ماهیگیران با قایق‌های سنتی مملو از ماهی تن، خاطراتی فراموش‌نشده است. جا دارد که به این همه شگفتی، شهر بم، کرمان و ماهان با باغ مقبره شاه نعمت‌الله ولی استاد صوفی و شاعر پارسی‌گوی قرن پانزدهم را نیز اضافه کرد. باغ با حوض و گلدان‌های بی‌شمار شمعدانی دور تا دور آن، پناهگاهی ناب برای تجربه آرامش بود. راننده تاکسی ما که یکی از مریدان او بود، در حالی که شعرهایش را می‌خواند، ما را به فلک الافلاک می‌برد.



ایران، استان خراسان، طبس «ملکه صحرا»، شهرک کهن دژ (در جنوب غربی و در ۴۰۰ کیلومتری یزد)



ایران، استان سیستان و بلوچستان، بندر چابهار و کشتی‌های سنتی آن برای صید ماهی تن



شهر کاشان که بین تهران و اصفهان قرار دارد، در اردیبهشت ماه برای چیدن گلبرگ‌های گل رز دمشقی با عطری سرمست‌کننده ایده‌آل است. چیدن این گل‌ها که قبل از طلوع خورشید اتفاق می‌افتد و با فرآیند تقطیر ادامه می‌یابد، یک گردش خارق‌العاده محسوب می‌شود، با توفقی ناگزیر در آرامگاه سهراب سپهری، شاعر معاصر ایرانی. من این شعر او با عنوان «خانه دوست کجاست؟» را دوست دارم:

در فلق بود که پرسید سوار

آسمان مکنی کرد

رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها بخشید

و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

نرسیده به درخت

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است

و در آن عشق به اندازه پره‌های صداقت آبی است...

می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ

سر بدر می‌آرد

پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی،

دو قدم مانده به گل

پای فواره جاوید اساطیر زمین می‌مانی

و ترا ترسی شفاف فرا می‌گیرد...

در صمیمیت سیال فضا، خش خشی می‌شنوی:

کودکی می‌بینی

رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور

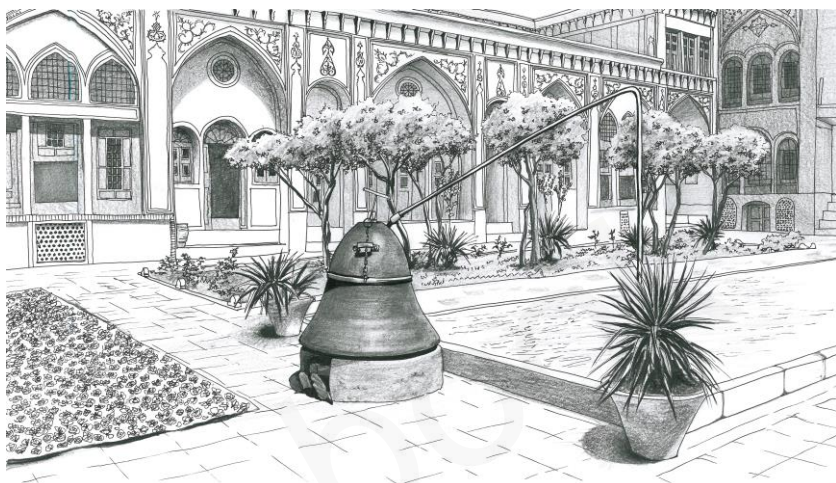
و از او می‌پرسی

خانه دوست کجاست؟...

ایرانیان اولین کسانی بودند که خواص درمانی گل رز را کشف کردند و توانستند عصاره‌ی آن را از فرآیند تقطیر به دست آورند. ابن سینا، فیلسوف و پزشک قرن دهم

میلادی کسی بود که بیشتر وقت خود را صرف تحقیق و مطالعه در مورد استخراج اسانس‌ها از طریق تقطیر کرده است.

یک بوته‌ی این گل رُز در باغچه‌ی من با عطر سرمست‌کننده‌اش ما را به یاد فصل چیدن آن در اردیبهشت می‌اندازد که نباید دیدنش را از دست داد.



ایران، کاشان، خانه عامری‌ها که به هتل تبدیل شده است، با باغچه‌ای از رُز دمشقی و دستگاه گلاب‌گیری

## فصل هفتم

### دین (توهم)

از سن بلوغ شروع به خواندن نماز و روزه گرفتن در ماه رمضان کردم. این باعث شد پدر و مادرم که چنان اهل عبادت نبودند (البته پدرم بعد از بازنشستگی مثل بسیاری از افراد مسن به عبادت روی آورد) قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شوند تا برای من سحری درست کنند. بدیهی است که در آن ساعات گرسنه نبودم و تقریباً چیزی نمی‌خوردم. آن روزها برای من که به اصطلاح لاغر مردنی و بدون ذخیره چربی بودم، بسیار طولانی به نظر می‌رسید. به خصوص در تابستان که از تشنگی هم رنج می‌بردم.

ماه محرم، با مراسم مذهبی تعزیه که عموماً در تکیه‌های ایران برگزار می‌شد و چندین روز به طول می‌انجامید، آغاز می‌گشت. در محله‌ی ما خیمه‌ی بزرگی با پارچه‌های سبز و مشکی برپا می‌شد. این دو رنگ نماد خاندان پیامبر و عزاداری هستند. آخوند در بخش مردان قرار می‌گرفت که با پرده‌ای بزرگ از قسمت زنان جدا شده بود. در روزهای خاصی اجازه‌ی حضور در این مراسم را داشتم. من تنهایی با کیسه‌ی پلاستیکی کوچکم پر از میوه‌هایی که مادرم به من داده بود به آنجا می‌رفتم. با دقت به داستان غم‌انگیز رشادت باری که آخوند روایت می‌کرد، گوش می‌دادم که با گریه و زاری تمامش می‌کرد. در واقع در نقطه اوج داستان، کودکی از خاندان امام حسین به دست یکی از سرداران لشکر یزید به نام شمر ستمگر کشته می‌شود. سپس صدای هق‌هق مردان و ناله‌ی زنان در سوگ رقیه خواهر امام حسین را می‌شنیدیم. این همه مصیبت مرا بی‌تفاوت نمی‌گذاشت و من هم با اشک‌های سرازیر، می‌گریستم. کم‌کم در پی سال‌ها، درباره صحت این داستان سوالاتی در ذهنم ایجاد شد. نمی‌فهمیدم چرا مردها بچه‌هایشان را

به جنگ برده‌اند و این قتل عام شنیع به چشم من که دیگر خشک شده بود، کمتر و کمتر اعتبار پیدا می‌کرد چون شک داشتم و از این شک خودم هم شرم می‌کردم. گاهی سعی می‌کردم خودم را محکم نیشگون بگیرم تا حدی که دردم بگیرد تا چند قطره اشک بریزم. مادرم از دیدن کبودی‌های روی بازویم تعجب می‌کرد، اما چیزی به او نمی‌گفتم.

این مراسم در خیابان‌ها با دسته‌هایی از مردانی که به صورت قهرمان و ضدقهرمان سوار بر اسب می‌رفتند ادامه می‌یافت. در جلوی دسته، سرباز شیطان‌صفت شمر، کلاهی فلزی بر سر داشت که بخشی از صورتش را می‌پوشاند. او آشفته بود و فریاد می‌زد و باعث ایجاد رعب و وحشت در بین جمعیتی می‌شد که برای تماشای این رژه غم‌انگیز آمده بودند، همه‌گریه می‌کردند و احساسات به اوج خود می‌رسید.

وحشتناک‌ترین محرمی که تجربه کردم، محرمی بود که در اراک، زادگاه مادرم، جایی که برای دیدار رقیه خانوم، خاله بزرگم رفتیم، اتفاق افتاد. شوهرش آقای حدادی که مردی بسیار مذهبی بود هر ساله در این مراسم شرکت می‌کرد. به دیدن دسته‌ای رفتیم که از بازار عبور می‌کرد و به سمت خیابان‌های اصلی شهر می‌رفت. شمر نقش خودش را بازی می‌کرد و به این شکل نفرت بزرگ‌ترها و به‌ویژه ترس‌کودکان را بر می‌انگیخت. وقتی به ما نزدیک شد و کلاه خود را بالا آورد، چهره‌ی آقای حدادی را شناختم. چقدر وحشتناک! به مادرم پناه بردم، مضطرب بودم، ناگهان احساس به‌هم ریختگی، وحشت و ناباوری که نمایش و واقعیت را در ذهنم ترکیب می‌کرد، گرفتارم کرد. چگونه شوهر خاله من که در خانه این‌قدر مهربان بود، می‌توانست شمر باشد؟ اعتمادم از او صلب شده بود، دیگر نمی‌خواستم به او نزدیک شوم. این حس بی‌اعتمادی هرگز مرا رها نکرد و تا ابد از این مرد بیچاره می‌ترسیدم.

کنجکاوای مذهبی من با گذشت زمان بیشتر می‌شد، می‌خواستم بدانم آیا واقعاً خدا وجود دارد و معنای این مراسم‌های مربوط به اعصار گذشته، چیست؟ بنابراین، زمانی که هنوز یک دختر کوچک دوازده یا سیزده ساله بودم، مخفیانه تحقیق می‌کردم. شروع کردم با کنکاش در سوره‌های قرآنی که در خانه داشتیم. من خواندن آن را به زبان عربی، بدون اینکه واقعاً بفهمم، مانند بسیاری از قاریان آن زمان، یاد گرفته بودم. اما نسخه

فارسی‌اش هم بهتر نبود زیرا ترجمه‌ی آن از زبان عربی به صورت کلمه به کلمه انجام گرفته و گویا هر نوع تفسیری هم ممنوع بود.

برای ادامه‌ی تحقیقاتم در مورد وجود خدا، بدون اینکه والدینم بدانند کتاب مقدس و عهد عتیق را به دست آوردم. در آن زمان کودکی بیش نبودم و مسلماً بیشتر از هر چیز به داستان‌های مقدس علاقه داشتم که همه‌ی آنها را تا حدودی شبیه به هم می‌دیدم، اما بدون منطقی‌سازی زمان‌بندی. آدم و حوا، سیب، شیطان، هبوط به زمین، برج بابل<sup>۶۸</sup> و تنوع آفرینش زبان‌ها... این نوشته‌ها که در آغاز مرا گیج می‌کردند در نهایت باعث سردرگمی‌ام شد، بدون اینکه بتوانم سوالاتم را از کسی بپرسم. از ترس اینکه برای خودم دردسری ایجاد کنم، تحقیقاتم را مخفی نگه می‌داشتم. با این حال، هنوز پاسخی در مورد وجود خدا پیدا نکرده بودم. من که از دین ناامید شده بودم، تصمیم گرفتم به فلسفه روی بیاورم. من هیچ دانشی در این زمینه نداشتم و فقط کتاب‌هایی را می‌خریدم که از جلدشان خوشم می‌آمد. سرانجام به کتاب نیچه رسیدم؛ «چنین گفت زرتشت» که خواندنش در نهایت ذهنم را گیج‌تر کرد و به‌طور قطعی به تحقیقاتم در این حوزه پایان داد. تعقیب و سواس‌گونه‌ی من برای یافتن حقیقتی دست نیافتنی، سلامت جسمی‌ام را از بین می‌برد، به استفراغ افتاده و در بیمارستان بستری شدم. سپس دکتر به من پیشنهاد کرد تا به دست آوردن سلامتی‌ام، تحقیقات فلسفی‌ام را به تعویق بیندازم، بنابراین خودم حکم کردم که خدا واقعاً وجود دارد. از آن زمان به بعد، در خانه همچنان مسلمان معتقد و متدینی باقی ماندم!

همه‌ی این سؤالات در ذهن روشنفکر نوپایی که من بودم باعث شد که در طول شب کتاب قرمز کارل مارکس را بخوانم. با چراغ قوه زیر ملحفه پنهان می‌شدم تا برای برادرم رضا که افسر ارتش ایران شده بود مشکلی ایجاد نکنم. به تدریج که آن را می‌خواندم، از

---

<sup>۶۸</sup> داستان برج بابل در کتب مقدس آمده است. این داستان توضیح می‌دهد که قبل از ساخت برج بابل، مردم یک زبان مشترک داشته و پس از این اقدام، زبان‌ها به دسته‌های زیادی تقسیم شده‌اند. نکته مهم این است که داستان برج بابل در اصل یک افسانه دینی است و علت تنوع زبانی جهان به دلیل این اتفاق تاریخی نیست. در علم زبان‌شناسی، تغییرات زبانی و تکامل زبان‌ها به عوامل مختلفی نظیر مهاجرت، تبادل فرهنگی، و تغییرات طبیعی در جمعیت برمی‌گردد، و داستان برج بابل تنها یک افسانه است که اغلب به مفاهیم دینی و اخلاقی مرتبط است (مترجم).

خودم می‌پرسیدم چرا این کتاب ممنوع شده است. اما متأسفانه نمی‌توانستم این موضوع را مطرح کنم و پاسخ سوالاتم را بگیرم. بعدها نسخه انگلیسی کتاب‌های الکساندر سولژنیستین<sup>69</sup>، «مجمع الجزایر گولاگ» و «بخش سرطان» را نیز خواندم.

من عاشق فقه یعنی مجموعه قوانین اسلام شیعه بودم و در این حوزه دانش زیادی کسب کردم که از آن طریق روحانیون خانواده‌ام را به چالش می‌کشیدم که چندان به دیدن موضوع گیری یک دختر نوجوان نسبت به حقوق اسلامی عادت نداشتند. آنها با این که برای مباحثه با من گشاده‌رو بودند اما تأسف می‌خوردند که چرا چادر به سر نمی‌کنم چون فارغ از مسئله چادر، یک دختر مسلمان کامل بودم! موهام را با روسری‌ای می‌پوشاندم که به تدریج علی‌رغم نگاه‌های ناراضی پدرم، در سن سیزده چهارده سالگی کنار گذاشتم. بالاخره به این موضوع عادت کرد، روسری به فراموشی سپرده شد ولی خواهرم هم هرگز آن را به سر نکرد.

به مرور زمان شیک‌پوش‌تر می‌شدم، با اینکه مو به مو قواعدی را که دین به من تحمیل می‌کرد، رعایت می‌نمودم. بنابراین برای وضو گرفتن قبل از نماز مغرب، حواسم بود که لاکم را پاک کنم و فردای آن روز، بعد از نماز صبح قبل از خروج از منزل دوباره لاک می‌زدم. دقیقاً مانند دوستانم، من هم می‌بایست بین ذوق و سلیقه خودم برای شیک پوشی و احترام به دینم که در آن زمان به جز در ایام اعیاد مذهبی، بیشتر اعتقادات فردی بود و تظاهری نمی‌شد، تعادلی برقرار می‌کردم.

با ورود خمینی، دین به تدریج عرصه‌ی عمومی را تسخیر کرد و به بخشی از زندگی اجتماعی مردم تبدیل شد. کوچک‌ترین نافرمانی عواقب زیان‌باری داشت. در واقع، در حالی که در کانون خانه‌ها چیزی تغییر نکرده بود و اکثر مردم همچنان به زندگی‌شان، به تفریح، نوشیدن و خوردن در کنار هم مانند گذشته ادامه می‌دادند، در بیرون همه چیز فرق کرده بود. زندگی کاملاً به دست یک جنبش مذهبی اقتدارگرا و پوچ اداره می‌شد که همه از ترس سرکوب به آن تن در می‌دادند. در حالی که هر کس تفسیر و عقاید خودش

---

<sup>69</sup> Alexandre Soljenitsyne

را داشت، مردم مجبور بودند تظاهر به باورمندی و احترام به قوانین تحمیلی جمهوری اسلامی بکنند.

در دانشگاه دختران از پسران تفکیک شدند و استادان فقط به سمت پسران نگاه می‌کردند و دختران را از دایره‌ی دیدشان خارج می‌کردند. بعدها که در دانشگاه تهران تدریس می‌کردم، دانشجویانم مرا از حضور دانشجویان بسیجی که در کلاس‌های درس من حضور داشتند و مواظب رعایت قوانین تحمیلی رژیم اسلامی بودند مطلع می‌کردند. کلاس‌های من باید با آیاتی از قرآن شروع می‌شد و تمام کلمات بررسی می‌شد. بدین ترتیب اسلام ایدئولوژیک به آرامی در تمام لایه‌های جامعه نفوذ کرده و فراتر از مرزها توسعه یافته و منجر به فساد و زوال یک نظام سیاسی، اقتصادی و فکری شد. به این ترتیب دریافتیم که در چنین اسلامی هیچ چیز خالص و نابی آن‌طور که تصور می‌کردم وجود ندارد، اما در عوض به شدت بی‌رحم و خشونت‌آمیز است. در دوران گذشته، رضاشاه موفق شده بود زنان را از خانه‌هایشان بیرون بیاورد و به آنها حق کار و تحصیل بدهد و نپوشیدن حجاب را میسر سازد. اما خمینی به سرعت این آزادی را که زنان از آن برخوردار بودند از بین برد و رژیم آخوندها چهره‌ی اسلام را کاملاً خدشه‌دار کرد.

امروز، من باور دارم که بسیاری از ایرانیان، مانند من، در جستجوی درک قانع‌کننده‌ای از دین بودند؛ آن زمانی که کاملاً بر فضای اجتماعی کشور حاکم نبود. آنها نیز مطالب کتب دینی پایه‌گذاران مذهب شیعه دوازده امامی را مطالعه کرده و سخنان و داستان‌های تخیلی روحانیون را از منبرهایشان شنیده بودند. آنها حال به لطف رسانه‌ها توانسته‌اند عقلانیت علم و دانش و انسانیت را با هم مقایسه کنند که به هیچ وجه با تصویری که رژیم آخوندها ارائه می‌دهد، مطابقت ندارد. برای این دسته از ایرانیان چنین اسلامی حالا دیگر فقط بازتاب ظلم و ستم، زورگویی و اجبارات مذهبی، خشونت و ارباب، وحشت و اعدام، دروغ و غارت، دزدی و سودجویی، ریا و تظاهر، فقر، بیکاری و عهدشکنی است.

در طول این چهار دهه حاکمیت ایدئولوژی سیاسی که به نام آن این همه اقدامات خونبار به‌ویژه علیه زنان انجام شده است، از ساده‌لوحی جمعی‌ای که منجر به روی کار آمدن چنین اسلامی شد، هر روز بیشتر از روز قبل تعجب می‌کنم. و از این رو حمایت

کامل خودم را از این جوانان ایرانی که بهای سنگینی را در قرن بیست و یکم می‌پردازند تا با آنچه که زائیده توهمات ما بود مبارزه کنند، اعلام می‌نمایم. شعار انقلاب جدید ۲۰۲۲، «زن - زندگی - آزادی»، بیانگر عقلانیت و انسانیت، سرودی از لائیسیته است که آزادی و حقوقی را فریاد می‌زند که این‌گونه اسلام، از مردم ایران نسل‌های جدید، ربوده است.

این نسل‌های جدیدی که دیگر نمی‌خواهند رنج بکشند و دیگر شیفته‌ی اسلام ایرانی نیستند، بلکه از آن گذر کرده‌اند و بسیاری از آموزه‌های آن را پس می‌زنند.

از پاییز ۲۰۲۲، من به‌طور مرتب در تظاهرات در پاریس و دیگر شهرهای اروپا شرکت می‌کنم زیرا معتقدم این بار مردم ایران مصمم به مبارزه با ظالم هستند و دلم می‌خواهد برای پیروزی کمک‌شان کنم. من همچنین از زنان افغانستانی که قربانی وحشیگری غیرقابل تحمل طالبان هستند دفاع می‌کنم و متعجبم که چگونه رهبران بزرگ جهان ما می‌توانند نسبت به این همه رنج کم توجه و ساده انگار باشند.

در دسامبر ۲۰۲۲، طی تظاهراتی در نوفل لوشاتو<sup>۷۰</sup> با شهره آشنا شدم که از مخالفان شاه بوده و در سال ۱۹۷۸ برای تحصیل به فرانسه آمده بود با این فکر که در کشور حقوق بشر (فرانسه)، دموکراسی و آزادی بیان را بیابد. او برایم از سرخوردگی‌اش می‌گفت، از روزی که رفته بوده برای شنیدن سخنان خمینی در باغش که برای جماعت ملاقات‌کننده قرار بوده «مؤظه‌های خوب» بکند. یک اتوبوس رایگان مسافران را در ایستگاه قطار نوفل لوشاتو، سوار می‌کرده تا آنها را به محل اقامت این مرد ببرد که با وعده دادن یک زندگی بی‌دغدغه به ایرانیان، به خود اجازه می‌داد خود را با نلسون ماندلا و گاندی مقایسه کند. وقتی شهره به همراه دوستان دانشجویش خواستند وارد باغ شوند، دو مرد از دختران گروه خواسته بودند که روسری سر کنند. آنها شوکه از این دستور نگران‌کننده، قاطعانه امتناع کرده و شروع می‌کنند به شعار دادن: «مرگ بر ستمگر!»، پلیس فرانسه که در آنجا مسئول حفاظت خمینی بود، به آنها دستور می‌دهد که از آنجا دور شده و دیگر به محل سکونت خمینی نزدیک نشوند. چندی بعد، شهره ترجیح داد به ایران بازگردد.

---

<sup>۷۰</sup> Neauphle-le-Château محل اقامت روح الله خمینی در نزدیکی پاریس وقتی فرانسه به او پناه داد.



در ایران، اوضاع به حدی خراب شده بود که او تصورات واهی خود را کنار گذاشت و تصمیم گرفت برای همیشه به فرانسه بازگردد.

آن روز با دیگر تظاهرات‌کنندگان با نزدیک شدن به پلاک ۲۳، همان جایی خمینی سخنرانی می‌کرده، توانستم آنچه را که از حضور او آنجا مانده بود، مشاهده کنم. قطعه زمین متروکه‌ای با آلودگی محقر که عکس او بر رویش نصب شده بود، نمادی بود از آنچه آخوندها در ایران به جای گذاشتند.

تاسف، احساس شرم ساکنان از اقامت این شیاد در این دهکده‌ی کوچک در ناحیه ایولین برخلاف میل آنها، برای همیشه در خاطرشان نقش بسته است.

با شنیدن شعارهایمان، «زن - زندگی - آزادی»، از خانه‌های خود بیرون آمدند تا با ما صحبت کنند. آنها که از وضعیت ایران ناراحت بودند، برای ما توضیح دادند که با نصب مجسمه‌ی خمینی در دل روستای خود مخالفت کرده‌اند. همه‌ی کسانی که به این مستبد ایمان و اعتقاد داشته‌اند، واقعاً مورد توهین قرار گرفته و تحقیر شدند.

میشل نیز به شیوه‌ای کاملاً متفاوت از من، تکالیف معنوی خود را با محدودیت‌هایی انجام می‌داد. او تا دوره‌ی بلوغ یک مسیحی متدین بود و در صبح‌های یکشنبه و بعدازظهر شنبه جزو گروه سرود محراب کلیسا بود.

در ایران مشکل میشل گرفتن کارت اقامت بود. برای انجام این کار، شما می‌بایست شاغل می‌بودید که مستلزم داشتن مجوز کار بود و اجازه کار فقط با ارائه کارت اقامت صادر می‌شد. با این حساب فقط دور خودمان می‌چرخیدیم. از طریق ازدواج می‌توانستیم مشکل را حل کنیم، زیرا به این شکل میشل حق داشت کارت اقامت بگیرد و کار هم پیدا کند. اما برای ازدواج رسمی با من، میشل می‌بایست به اسلام می‌گروید زیرا دین اسلام از پدر به فرزندان می‌رسد. خانواده‌ی من عدم اشتیاق خود را نسبت به ازدواج ما پنهان نکردند و نوعی مقاومت مسالمت‌آمیز ترتیب دادند! آنها میشل را یک خارجی و غیرمسلمان می‌دانستند که نمی‌شناختندش و به او مشکوک بودند. خانواده‌ام در تمام مراحل ما را تنها گذاشتند و ته دل امیدوار بودند که تلاش‌های ما به سرانجام نرسد و میشل تغییر عقیده داده و به فرانسه بازگردد. به این شکل مشکل خود به خود

برایشان حل می‌شد. اما خب من کسی نبودم که جا بزنم و بدون کمک کسی دائماً در همه‌ی جبهه‌ها برای به دست آوردن آرمانم تلاش می‌کردم. من مترجم بین خانواده‌ام و میشل بودم و برخی از آداب و رسوم ایرانی را به او یاد می‌دادم، مانند نشستن روی زمین برای غذا خوردن. همچنین باید به او تذکر می‌دادم که مرا در ملاء عام نبوسد و صحبت‌های افرادی را که با اظهار نظرها در باره او و رفتارهای نامناسبشان باعث عذاب خاطر من می‌شدند، سانسور می‌کردم. هر روز می‌بایست با سرزنش‌هایی روبه‌رو می‌شدم که اعصابم را به هم می‌ریخت. مخصوصاً یکی از تحقیرهایی که با آن مواجه شدم را خوب به خاطر دارم. در مراسم ازدواج دایی مینو در اراک، در حالی که من و میشل هنوز ازدواج نکرده بودیم، در حین صرف غذا، متوجه شدم که بشقاب‌های میشل یواشکی برای شستشو جدا قرار داده می‌شد تا بشقاب مسلمانان با غیرمسلمان مخلوط نشود چون از نظر این نادان‌های بیچاره، می‌بایست خیلی بیشتر شسته می‌شدند! برای پذیرش میشل در خانواده کاملاً ضروری بود که موانع زبان و فرهنگ فرو بریزد و ما مستقل شویم. بنابراین تنها راه‌حل این بود که هر چه سریع‌تر ازدواج کنیم. از آقای بهبهانی یکی از روحانیون روشنفکری که در صدا و سیما حضور داشت تلفنی جویا شدم که چه اقداماتی باید انجام شود و آیاتی که میشل باید بگوید کدام هستند. به همراه دو شاهد نزد یک دفتر اسناد رسمی رفتیم. سردفتر در ابتدا به من به خاطر کوشش برای مسلمان کردن یک مسیحی تبریک گفت. در دفتر اسناد رسمی سردفترها می‌توانستند سند ازدواج مدنی و مذهبی را تنظیم و ثبت کنند. سردفتر به ما چای تعارف کرد و سپس دفتر بزرگش را برای ثبت مسلمان شدن میشل آورد. او منتظر شد تا میشل سه جمله‌ای را که می‌بایست، به زبان عربی به‌عنوان شهادتین به زبان آورد تا ایمانش را تایید کند بگوید، اما میشل که مغلوب هیجان و دلهره شده بود آنها را دیگر به یاد نمی‌آورد. با دو شاهدمان سعی کردیم به زبان عربی و سپس به انگلیسی به او کمک کنیم تا حواسش جمع بشود و حافظه‌اش برگردد. بی‌فایده بود، او لال شده بود! سردفتر از دیدن این وضعیت عصبانی شد و به من توصیه کرد این پسر را که معلوم است اصلاً قصد مسلمان شدن ندارد فراموش کنم.

در آن زمان بود که یکی از شاهدان ما، سیروس، برادر دوستم مینا، پس از مدتی مذاکره به او پیشنهاد کرد که سه جمله معروف را میشل به انگلیسی تلفظ کند و سیروس به

سردفتر، به عربی ترجمه کند. انگار خاری را از پای ما بیرون کشیده باشد و ما بالاخره توانستیم با گواهی تشریف میشل به اسلام که برای ازدواجمان لازم بود از دفترخانه بیرون برویم. از آن به بعد میشل همیشه برای بازدید از مکان‌های مذهبی در ایران آن را همراه خود دارد. اما زمانی که در قم بودیم، همان شهر مقدسی که برادرم رضا در پادگان نظامی نزدیک به آن مأموریت داشت، این گواهی نامه کفایت نکرد و نتوانستیم به دیدن مزار معصومه، خواهر رضا، امام هشتم شیعیان برویم، زیرا ننگهبان به این بهانه که میشل با وجود داشتن گواهی شهادتین، ممکن است به دست افراد کم خرد مورد ضرب و شتم قرار گیرد، از همان درب ورودی جلوی ما را گرفت.

این ماجرا مرا به یاد ماجرای آقای فرانسوا در دهه‌ی ۷۰ میلادی می‌اندازد که با چشمانی که می‌درخشید بازدیدش را از این مقبره‌ی ممنوعه به روی غیرمسلمانان در آن زمان، با آب و تاب تعریف می‌کرد. برای ورود چادری به سر کرده بود که صورتش را به خوبی می‌پوشانده و به این ترتیب ریش‌هایش را استتار می‌کرده که البته از ته زده شده بود. چشمان آبی او اگر چه در ایران بسیار نادر است، اما مانع از دسترسی آسان او به محوطه بازدید نشده بود تا اینکه چادر از سرش سر می‌خورد و چهره‌ی خارجی مردانه‌اش نمایان می‌شود. او به دست پلیس دستگیر و به کلانتری منتقل می‌شود و وسایل شخصی‌اش را مصادره می‌کنند. افسران پلیس که انگلیسی بلد نبودند، منتظر دستور از تهران می‌شوند و با بازرسی از وسایلش در بین اوراق او کارت ویزیت فارسی یکی از اعضای مهم دولت ایران را که آقای فرانسوا فردای آن روز با او قرار ملاقات داشت و دلیل سفر او به ایران نیز همین بود، پیدا می‌کنند. او البته پس از یک شب بازداشت آزاد شد ولی به دلیل به خطر انداختن جان خودش در محوطه امامزاده معصومه مورد انتقاد قرار گرفت. ماموران پلیس نیز به دلیل دستگیری یک شخصیت سرشناس مورد توبیخ جدی قرار گرفتند.

مادر میشل، مامی، زنی مؤمن و مقید و بسیار مذهبی بود. او چشمان آبی بسیار روشن و پوست رنگ‌پریده‌ی تقریباً شفافی داشت که رگ‌هایش را نمایان می‌کرد. معصومیت در چهره‌اش موج می‌زد، بی‌سر و صدا و ظریف بود. چند نقاشی از مریم مقدس دیده بودم و ناخودآگاه او را شبیه‌شان می‌دیدم. چنین برداشتی آن هم از طرف من عجیب بود! هر یکشنبه صبح، او با دقت زیادی آماده می‌شد تا به مراسم کلیسا برود و موهای سفید

نقره‌ای‌اش را بیگودی می‌گذاشت تا به آنها کمی حجم بدهد. آن موقع فکر می‌کردم انگار می‌خواهد به مهمانی برود. یک روز قبل از مراسم عشای ربانی، او کلیسا را تمیز و آماده می‌کرد و گل‌هایی را که در باغ خود پرورش داده بود در گلدان‌های آنجا قرار می‌داد. او به بچه‌ها آیین کاتولیک را آموزش می‌داد و داستان حضرت عیسی را برای تینا تعریف می‌کرد که همیشه در تعطیلات تابستان چند روزی را در خانه او می‌گذراند. او یک روایت کاملاً عجیب از دین را به او یاد می‌داد. یاد می‌آید که یک روز پس از بازگشت از تعطیلات، تینا به من گفت:

- می‌دونی مامان، بارون اشک حضرت عیسی ست!

رابطه‌ی مامی و تینا فوق‌العاده صمیمانه بود، با یکدیگر هم تفاهم زیادی داشتند و به هم خیلی علاقه داشتند. مامی از اینکه نوه‌اش غسل تعمید نشد خیلی دل‌آزرده بود. تینا در هفت روزگی به لطف چند آیه‌ی قرآنی که پدر مینو در گوشش خواند، با همین کار ساده مسلمان شده بود. از نظر شخصی ترجیح می‌دادم بچه‌ها خودشان راهشان را انتخاب کنند و نمی‌خواستم روی آنها تأثیر بگذارم.

مادرم فردی مؤمن بود که زیاد برای نماز و روزه سخت نمی‌گرفت، هرگز در مورد دین با فرزندان ما صحبت نمی‌کرد. من مطمئن هستم که پدیده‌ی جمهوری اسلامی باعث شده بود که او نیز مانند بسیاری ایرانیان، نسبت به اسلام نگاه دیگری پیدا کند.

در عوض مامی دیدگاه بسیار متفاوتی به دین داشت و اعتقاد راسخی از خودش بروز می‌داد. او ایمان داشت و پرسشگری نمی‌کرد و از میشل به‌خاطر غسل تعمید ندادن بچه‌ها انتقاد می‌کرد. زیرا مانند سایر اعضای خانواده میشل، هنگام تولد سیروس نگران بود که اگر بمیرد بدون غسل تعمید به بهشت خواهد رفت یا نه!<sup>۷۱</sup> این برداشت‌ها واقعاً مرا دچار بهت‌زدگی می‌کرد و باورهایم را در دوران نوجوانی زیر سوال می‌برد، دورانی که شیفتگی‌ام به دنیای غرب باعث شده بود باور کنم که همه‌ی مردم غرب بسیار باهوش‌تر و باسوادتر از مردم شرق هستند. گاهی به‌خاطر اعتقادات مامی که هیچ همخوانی‌ای با من نداشت سر به سرش می‌گذاشتم. من به این درک رسیدم که همه‌ی

<sup>۷۱</sup> به‌طور سنتی، کلیسای کاتولیک معتقد است که غسل تعمید برای بخشش گناهان و ورود به ملکوت بهشت ضروری است.

ادیان اساساً داستان‌ها و نمادهای یکسانی دارند در حالی که انسان‌ها را به‌طور غیرمنطقی در یک سیاره‌ی مشترک از هم جدا کرده‌اند.

مادرم و مامی، با فرهنگ، ریشه، مذهب، عقاید و زبان‌های بسیار متفاوت‌شان، گاهی اوقات تمام روز را در خانه ما با هم تنها می‌گذرانند، هر دو بدون این که کسی حرف‌هایشان را برای یکدیگر ترجمه کند. و علی‌رغم همه‌ی این‌ها، قادر بودند یکدیگر را درک کنند، زیرا عصر وقتی از سر کار برمی‌گشتیم، و هریک روایت خود را از روزی که گذشته بود تعریف می‌کردند به نظرمان می‌رسید که آنها نه تنها با هم ارتباط غیرلفظی برقرار کرده، لحظات خوبی را نیز با یکدیگر گذرانده بودند! هوش عاطفی‌شان فراتر از تفاوت‌هایشان بود.

چند سالی بعد از اینکه به فرانسه آمدم دلم خواست به کلیسا بروم. من آرامش خاصی از این عبادتگاه به دست می‌آوردم، سکوت و فرصت اندیشیدن در آنجا را دوست می‌داشتم. با گذشت زمان، وقتی مامی به خانه ما می‌آمد، همراهش به مراسم نماز کلیسا می‌رفتم و اصرار می‌کردم که برای مراسم نماز نیمه‌شب کریسمس به کلیسای مادلین - با این که از خانه دور بود- برویم. چه راه درازی آن هم در شب کریسمس با تمام خانواده تا به پاریس برسیم! اما خب این مراسم مذهبی مرا مسحور خود می‌کرد و مامی را خوشحال می‌نمود. مامی در اواخر عمر به بیماری آلزایمر مبتلا شد. اما ایمانش دست‌نخورده باقی ماند و همچنان با همان شور و اشتیاق دعا می‌خواند هر چند دیگر قادر به نگه داشتن سر خط در کتابچه نماز نبود. من انگشتم را زیر خطوط متن‌ها و ترانه‌ها حرکت می‌دادم تا به او کمک کنم. متوجه شدم که حافظه‌اش کم‌کم ضعیف‌تر می‌شود. بعداً به یک خانه سالمندان در استان نرماندی منتقل شد و همان‌جا، در ساعت دوازده یک شب کریسمس یعنی موقع تولد مسیح در گذشت. خوشبختانه، ما در کنارش بودیم مثل اغلب اوقات، با میشل و بچه‌ها. ما مرتب به دیدنش می‌رفتیم و حتی گاهی فقط برای چند ساعت پیش او بودن، تعطیلات آخر هفته متعدد در مسیر رفت و برگشت بودیم. اواخر مامی دیگر کسی را به جا نمی‌آورد و حتی اسم فرزندانش را به یاد نمی‌آورد. اما به نظر می‌رسید که اسم من به‌صورت پاک‌نشده‌ی ای در حافظه‌اش نقش بسته باشد چون وقتی از راه می‌رسیدم به او می‌گفتم «سلام مامی» و او جواب می‌داد «سلام

فهمیه». آیا این را از لحن صدا و لهجه‌ام تشخیص می‌داد یا به خاطر رابطه محترمانه،  
بردبارانه و همدلی‌ای بود که طی آن همه سال حول محور دین ایجاد کرده بودیم؟

e-book

## فصل هشتم

### ازدواج (آزادی)

میشل مدت کوتاهی پس از آشنایی ما در فرانسه، در سال ۱۹۷۵ به ایران آمد. او مرد خارجی ای بود که می خواست با من ازدواج کند و در خانه‌ی ما با پدر و مادرم زندگی می کرد. چنین وضعیتی حداقل از نظر خانواده، دوستان و همسایگان ما زننده و ناپسند بود و نمی بایست زیاد طولانی می شد. برای سر و سامان دادن به این قضیه مجبور شدیم هرچه زودتر ازدواج کنیم. اخذ اقامت میشل و اجازته‌ی کار او نیز مشروط به ازدواج ما بود. پس از ارسال تمام مدارک لازم به دفتر امور اتباع خارجی وزارت کشور آنها به ما اطمینان دادند که گواهی نامه‌های لازم را ظرف سه روز به ما خواهند داد.

تاریخ عروسی عصر پنجشنبه ۱۵ ژوئیه ۱۹۷۶ تعیین شد که مصادف با جشن میلاد پیامبر هم بود. بنابراین سریع به فکر آماده شدن برای مراسم افتادم. اول از همه لباس عروسی ام را از پارچه‌ی سفید مرواریدی دوختم. من برای درست کردن تور عروس وقت نداشتم و مهم تر اینکه واقعاً نمی خواستم تور سرم باشد. برای خودم یک جفت کفش پاشنه بلند زیبای ارغوانی روشن خریدم و لای موهای بلندم، گل کوچکی با همان رنگ گذاشتم و همچنین یک کمربند برای تزئین لباسم دوختم. جواهرآلات نینداختم، البته نداشتم که بیندازم. میشل هم یک دست کت و شلوار خاکستری کم رنگ مارک تِد لاپیدوس<sup>۷۲</sup> پوشیده بود. حلقه‌های ازدواج ما شبیه هم بودند، هر دو طلایی و پهن. پس از مرتب کردن جزئیات لباس، یک کیک اسفنجی که با خامه پوشانده شده بود، سفارش دادم که به شکل قو بود. یک کیک عروسی با شکوه! و پدر و مادرم میوه‌ها را آماده کردند.

---

<sup>72</sup> Ted Lapidus

فقط برنامه‌ریزی کرده بودیم که خانواده نزدیک، خاله‌ها، دایی‌ها، عموها، عمه‌ها، فرزندان‌شان و چند نفر از دوستان را دعوت کنیم که از همان صبح پنجشنبه بیایند. بعد به دنبال دفتر اسناد رسمی گشتیم که سردفتر آن بتواند به خانه بیاید و ازدواج مذهبی و رسمی ما را ثبت کند. کسی که پیدا کردیم به ما توضیح داد که باید هفتاد و دو ساعت قبل از ۱۵ ژوئیه تمام مدارک را داشته باشد؛ به دلیل خارجی بودن میشل و همچنین به علت مصادف شدن تاریخ عروسی با جشن مذهبی میلاد پیامبر. او برای همان روز چندین ازدواج دیگر هم برنامه‌ریزی کرده بود. متأسفانه صبح روز دوشنبه که می‌خواستیم پرونده را از دفتر امور اتباع خارجی وزارت کشور بگیریم چیزی آماده نبود. چانه‌زنی‌های ما برای تسریع روند پرونده بیهوده بود و فقط می‌بایست تا صبح پنجشنبه صبر می‌کردیم. روز موعود ما اولین نفراتی بودیم که خودمان را به باجه رسانده بودیم و بالاخره مدارکمان را به ما دادند و بلافاصله برای رفتن به دفتر اسناد رسمی راه افتادیم. البته بدون اینکه روحمان خبر داشته باشد که درست چند ساعت قبل از مراسم عروسی مشکل جدیدی در انتظارمان است. منشی دفتر اسناد رسمی بدون اینکه خم به ابرو بیاورد به ما گفت:

- آه، اما خیلی تأخیر داشتید! قرار بود دوشنبه مدارک را بیاورید. سردفتر دیگر وقت آزاد ندارد و به عروس و دامادهای دیگری وقت داده و نمی‌تواند خطبه‌ی عقد شما را بخواند! ما وقت نداشتیم به حال خودمان غصه بخوریم چون دقایق در حال گذر بودند. شروع به دویدن در خیابان نادری کردیم که بیشتر دفاتر اسناد رسمی در آنجا بودند. گرما طاقت‌فرسا بود. همه‌ی درها را زدیم و فقط جواب رد دریافت کردیم، زیرا دفاتر اسناد رسمی به دلیل جشن تولد پیامبر سرشان شلوغ بودند. انرژی ما داشت تحلیل می‌رفت و به تدریج شادی‌مان به ناامیدی تبدیل می‌شد. به نظر می‌رسید که جشن عروسی بی‌خود و بی‌جهت داشت به هم می‌خورد و مایوس شده بودیم. رسیدیم به انتهای خیابان نادری، آخرین دفتر اسناد رسمی که آخرین شانس ما بود، از آنجایی که این دفتردار عزیز بعد از ظهر آزاد بود دوباره لبخند به لبانمان بازگشت! و به این ترتیب همه‌ی مدارک را به او دادیم تا او دفتر ثبت ازدواج را آماده کند و بعد ساعت مراسم و نشانی خانه را یادداشت کرد. بالاخره نفس راحتی کشیدیم! آن‌قدر خیالمان راحت شد و در عین حال عجله داشتیم که اصلاً فراموش کردیم مبلغ را از او بپرسیم.



هر چه سریع‌تر به خانه برگشتیم. مهمان‌ها همگی آنجا بودند. به سرعت، قبل از پوشیدن لباس‌های زیبای عروسی مان دوش گرفتیم و به استقبال همه رفتیم! در جمع می‌درخشیدیم! بعد نگاهم به کیک افتاد... قوی بیچاره حال و روز خوبی نداشت و گرمای هوا گردش را به شدت خم کرده بود و معلوم بود دیگر زیاد دوام نخواهد آورد. به خصوص که سردفتر هم ما را منتظر گذاشته بود. بی‌صبرانه در انتظار او بودیم و وقتی بالاخره رسید، دیدن او با کت و شلوار مایل به سفید و بدون عمامه و عبا باعث تعجب همه شد. مادرم فکر می‌کرد که لباس او اسلامی نیست و ازدواج ما جنبه‌ی مذهبی نخواهد داشت. او با گریه ما را به خاطر انتخاب این سردفتر خدانشناس سرزنش می‌کرد اما سردفتر قبل از هر چیز شروع به پرسیدن سوال از پدرم راجع به میزان و شرایط مهریه کرد. پدرم لام تا کام حرف نمی‌زد، به من نگاه انداخت و نمی‌دانست چگونه جواب بدهد. در واقع موضوع مهریه مورد بحث خانواده قرار نگرفته بود و من به چند دلیل، بدون مشورت با کسی خودم آن را حل و فصل کرده بودم. اول اینکه من کالا نبودم که مورد معامله قرار بگیرم. دوم اینکه من کار می‌کردم، بنابراین برای زندگی در صورت طلاق نیازی به یک پول بادآورده نداشتم که شوهر بخواهد آن را به زن بپردازد. سوم اینکه، میشل بدون هیچ منع درآمدی و تنها با یک چمدان کوچک وارد ایران شده بود و بنابراین هیچ توان مالی برای انجام چنین تعهدی نداشت. چیزی که نمی‌توانستم برای خانواده‌ام که به اندازه کافی با ازدواج ما مخالف بودند، فاش سازم. اما چون می‌دانستم مهریه یکی از عناصر ضروری ازدواج است، یک سکه طلا خریدم که روی آن نقش مجسمه نیم‌تنه محمدرضا شاه، پادشاه وقت ایران بود و یک قرآن رنگارنگ در اندازه بزرگ و چاپ اخیر که به نام او بود: آریا مهر (خورشید آریایی‌ها).

با این کار، خودم را از دخترهای اطرافم متمایز کردم، به خصوص مینو که تازه با برادرم رضا ازدواج کرده بود. خانواده‌اش برای عقد، چندصد سکه طلا به‌عنوان مهریه طلب کرده بود. به عاقد گفتم مهریه یک سکه طلا و یک نسخه از قرآن آریامهر مهریه است که همین جا دریافت کرده‌ام. مرد مات و مبهوت پدرم را سرزنش می‌کرد که دخترش را مفت و مجانی به یک مرد خارجی سپرده و از او پرسید:

- بر حسب قضا زمینی ندارد که در صورت طلاق به دختر شما مهریه بدهد؟

من به جای پدرم جواب دادم که نه، او زمینی ندارد و به این بحث پایان دادم و حواسم بود برای میشل ترجمه نکنم. دیدم چهره‌ی پدر و برادرانم در هم شد، کنترل اوضاع از دستشان خارج شده بود. اما پدرم در مقابل عمل انجام شده، بالاخره رضایت خود را با ازدواج اعلام کرد و مثل شاهدان و ما عقدنامه را امضا نمود. سپس سردفتر آیه‌ی قرآن را قرائت کرد و من و میشل به یکدیگر «بله» گفتیم! چقدر احساس خوشبختی می‌کردیم!

نفس عمیقی کشیدم، خیالم راحت شد. ما قبل از رسیدن به اهدافمان موانع زیادی را پشت سر گذاشته بودیم! تنها چیزی که باقی مانده بود این بود که قبل از رفتن عاقلد پول او را بدهیم. آنجا بود که متوجه شدم با آن همه دستپاچگی یادمان رفته بود از قبل نرخ او را پرسیم. او را دیدم که با پدرم چانه می‌زد و بعد هم با رضا که یواشکی به او پیشنهاد داد به حیاط بروند و آنجا دور از چشم مهمان‌ها، به او پول بدهد. به این ترتیب می‌خواستند آبروریزی نشود، زیرا محضردار ۲۰۰۰ تومان طلب کرده بود که مبلغ گزافی بود مخصوصاً برای یک محضردار بدون عمامه! هرگز نفهمیدم چه مبلغی در آخر دریافت کرد اما می‌دانم که خیلی ناراضی از آنجا رفت.

با گذشت زمان، گردن قوی خامه‌ای سفید، بیشتر خم می‌شد و تصویری رقت‌انگیز به مهمانان می‌داد. اما ما هم متأسفانه نمی‌توانستیم کاری بکنیم جز اینکه منتظر وقت خوردن کیک بشویم تا بتوانیم سراغش برویم. اما قبل از آن، نوبت عکس گرفتن و بعد هم صرف شام بود. همان موقع بود که متوجه شدم میشل جوراب‌های لنگه به لنگه به پا کرده است. ما با عجله لباس پوشیده بودیم و من به این جزئیات توجه نکرده بودم. میشل هم همین‌طور! بالاخره زمان خوردن کیک فرا رسید، گردن قو کاملاً آب شده بود! بعد چند نفر از مهمانان شروع به رفتن کردند و ما هم با ماشین رضا و مینوراه افتادیم تا به استودیوی بامبلمان محقری که تازه اجاره کرده بودیم برسیم. ماشین‌هایی که ما را همراهی می‌کردند با خوشحالی بوق می‌زدند. مینو که تازه ازدواج کرده بود، لباس عروس زیبایش را پوشیده بود، بسیار شیک‌تر از من، و به عنوان حجاب (چون خانواده‌اش مذهبی بودند) روسری‌ای را که من با گل‌های کوچک پارچه‌ای رنگارنگ تزئین کرده بودم به سر گذاشته بود. او توجه رانندگانی را که از کنار ما بوق‌زنان رد می‌شدند، به خود جلب می‌کرد. آنها با دست به سمت او اشاره کرده و تبریک می‌گفتند با اینکه عروس من بودم!

مهمانان سپس ما را در پایین پله‌های ساختمان ترک کردند و برایمان آرزوی زندگی طولانی و خوشبختی نمودند. بالاخره هر دوی ما در خانه، در اولین خانه‌ی خودمان به عنوان تازه عروس و داماد به هم رسیدیم. یک زندگی جدید آغوشش را به روی ما گشوده بود، میشل بسیار خوشحال و من دلگرم بودم. صبح روز بعد برای رعایت رسم و رسوم مجبور شدیم به خانه پدر و مادرم برویم که فامیل نزدیک منتظرمان بودند. وقتی خواستم لباس بپوشم در میان محدود وسایلی که مادرم برایم آماده کرده بود جستجو کردم و فقط وسایل نماز را یافتم، یعنی چادری با پارچه گلدار سفید. چه ایده‌ی بانمکی! برای اینکه بتوانم با میشل به خیابان بروم و تاکسی بگیرم، لباس عروسی‌ام را پوشیدم که با سر کردن چادر آن را پنهان کردم و کفش پاشنه بلندم را. پوشش من غلط‌انداز بود و راننده تاکسی به من به خاطر اعتقادات مذهبی‌ام تبریک گفت و همین‌طور برای اینکه یک اروپایی را به دین اسلام مشرف کرده بودم. این قدرها هم توقع تعریف نداشتم!



ایران، تهران، ازدواج ما که خطبه آن به وسیله‌ی یک آخوند غیر مرسوم خوانده شد - ۱۹۷۶

ازدواج برای من راهی بود که بتوانم خانه پدر و مادرم را ترک کنم و تمام مشکلات اداری ای که میشل را از زندگی شاد و آرام در ایران باز می‌داشت حل کنم. وقتی به ازدواج آینده‌ی فرزندانم فکر می‌کردم، دلم می‌خواست این رویداد واقعاً نماد خوشبختی آنها باشد، فراتر از همه مشکلاتی که برای رسیدن به آن باید بر آنها غلبه کنند، همان‌طور که قرار بود برای تینا و فیلیپ نیز اتفاق بیفتد. چون اگر من با یک فرانسوی ازدواج کرده بودم، دخترم یک آمریکایی را انتخاب کرده بود!

با توجه به محدودیت‌های زمانی و مرخصی‌های همگی، ما فقط یک ماه فرصت داشتیم تا عروسی تینا و فیلیپ را در فرانسه ترتیب دهیم. تینا برای کار در ایالات متحده حتماً به گرفتن کارت اقامت نیاز داشت چون انتخاب کرده بودند آنجا زندگی کنند و سپس به فرانسه برگردند. به علت فرصت کمی که داشتیم تحت فشار بودیم و می‌بایست با عجله مقدمات اداری و جشن عروسی را فراهم می‌کردیم.

به این ترتیب خیلی سریع برای ترتیب دادن عروسی دست به کار شدیم. من با تینا برای انتخاب لباس عروسی‌اش رفتم و فیلیپ هم کت و شلوارش را بعد از رسیدن به پاریس سه روز قبل از مراسم خرید. تینا خیلی در مورد لباس عروسیش سختگیری نکرد زیرا می‌خواست همه‌چیز خیلی سریع پیش برود و فیلیپ هم با همه‌چیز موافقت می‌کرد! حتی در مورد انتخاب حلقه‌ها که بدون امتحان کردن‌شان انجام شد. بیشتر تالارهای عروسی از چند ماه قبل رزرو شده بودند، ما شانس آوردیم و کشتی‌ای روی رود سن برای برگزاری جشن عروسی پیدا کردیم که بعد از انجام مراسم عقد در منزل ما طبق رسوم ایرانی به آن ملحق شویم، با کمک تینا و میشل سفره عقد را با گل‌های سفیدی که با والدین فیلیپ از بازار قنژیس<sup>۷۳</sup> خریده بودیم، تزئین کردیم. آنها از وفور گل در غرفه‌ها در این دوره از تابستان شگفت‌زده شدند. متنی که نوشته بودم، روی طوماری رنگی تزئین شده با مینیاتورهای ایرانی چاپ شده بود، ماهیت و معنای هر یک از عناصر سفره عقد را توضیح می‌داد، که با دیگر هدایا، برای مهمانان فرانسوی و خانواده فیلیپ تدارک دیده بودیم. سفره یکی از ارکان اساسی مراسم عقد را تشکیل می‌دهد که روی زمین، در

<sup>73</sup> Rungis

مرکز اتاق پذیرایی چیده می‌شود و عروس و داماد در بالای آن هنگام جاری شدن خطبه می‌نشینند.

ازدواج رسمی در تالار شهرداری بوآ-دَقسی<sup>۷۴</sup> انجام پذیرفت. این لحظه‌ی بسیار احساسی برای همه‌ی بود و فیلیپ به‌طور خاصی نگران بود. آقای شهردار که ما را خوب می‌شناخت، از اینکه برای اولین بار ازدواج یک زوج فرانسوی-آمریکایی را برگزار می‌کرد، هیجان‌زده بود. مترجمی که از طرف سفارت ایالات متحده سوگند یاد کرده بود، کلمات را به هر شکل ممکن ترجمه کرد تا این ازدواج به‌طور رسمی در آن سوی اقیانوس اطلس نیز به رسمیت شناخته شود. سپس به خانه رفتیم، خانه در محدوده‌ای دلنشین نزدیک جنگل قرار دارد و صدای پرندگان را در آن می‌توان شنید.

فضا را می‌توان شاعرانه، سرشار از صمیمیت، توأم با احترام به سنت‌ها توصیف کرد، همه سرمست و خوشحال و عروس و داماد زیبا و باوقار بودند! میشل داربست‌هایی برای جلوگیری از خیس شدن مهمانان در صورت بارندگی، برپا کرده بود اما خوشبختانه خورشید هم یار ما بود.

با دقت زیادی مطالعه کرده بودم تا بتوانم در مورد آداب مراسم ازدواج ایرانی توضیح بدهم. اولین بار بود که این طور مراسم‌ها را اداره می‌کردم و فکر می‌کنم خیلی خوب از عهده‌ی آن بر آمدم! پس از عکس و فیلم‌برداری‌ها، صرف شامپاین و تنقلات و شیرینی‌های ایرانی که از ناحیه‌ی پانزدهم پاریس خریده بودم، همه به سمت پل سوق<sup>۷۵</sup> راه افتادیم، کشتی‌ای که روز قبل تزئین کرده بودیم آنجا پهلو گرفته و آماده بود لنگرها را از آب بیرون بکشد. مهمانان خوشحال سوار شدند و جشن شبانه به روی رود سن ادامه یافت.

تینا که می‌خواست فیلیپ و والدینش را غافلگیر کند یک پرچم آمریکا پیدا کرده و آن را جلوی کشتی نصب کرده بود. همچنین از خدمه‌ی کشتی خواسته بود کاری کنند تا

---

<sup>74</sup> Bois-d'Arcy

<sup>75</sup> Pont de Sèvre

مهمانان بتوانند سرود ملی آمریکا را که جیمی هندریکس نواخته بود، هنگام عبور کشتی از مقابل مجسمه‌ی آزادی<sup>۷۶</sup> بشنوند. لحظاتی پر از شور و شوق هم برای مهمانان و هم برای عروس و داماد که همگی به کشورهای خود دلبستگی داشتند. سپس کوکتل روی عرشه کشتی به وسیله‌ی سام توسلی و نامزدش شایان سرو شد که بعداً مدیریت رستوران مزه واقع در منطقه پانزدهم پاریس را به عهده گرفتند. رستوران مزه را والدین سام، بانو و آقای توسلی که زمان انقلاب دانشجوی بودند باز کرده بودند که به مرور زمان با کوشش این زوج توسعه یافت. این شام در حین توقف در نزدیکی پل میرابو<sup>۷۷</sup> به کشتی داده شد و در هنگام پذیرایی مهمانان، آقای توسلی در مورد غذای ایرانی صحبت کردند. با انتخاب کیک پنیر به عنوان دسر، کمی حال و هوای آمریکایی به شام داده شد. سپس قایق به نقطه‌ی شروع خود بازگشت و در پل سوق جایی که مهمانان از آن پیاده شدند، لنگر انداخت. پدر فیلیپ که ماشینش را در همان نزدیکی پارک کرده بود، رفت تا آن را بردارد. مدتی منتظر او بودیم و دلواپس این غیبت طولانی شده بودیم که ناگهان ایستگاه پلیس شهر بولونی-بیلانکوک<sup>۷۸</sup> با ما تماس گرفت. بسیار نگران شدیم، چه اتفاقی داشت می افتاد؟ پلیس به ما اطلاع داد که پدر داماد راه برگشت از پارکینگ را اشتباه گرفته و گم شده بود. بدون اینکه حتی یک کلمه فرانسوی صحبت کند، سعی کرده بود از نادر رهگذرانی که در دل شب دیده کمک بخواهد، سپس در کمال ناامیدی به یکی از اقوام که خود مهمان عروسی بودند زنگ زده بود اما او هم به هتلش رسیده و کاری نمی توانست بکند به همین دلیل به او توصیه کرده بود، همان طور که در ایالات متحده در چنین مواقعی مرسوم است، با آتش نشانان یا پلیس تماس بگیرد تا به او کمک کنند راه خود را پیدا کند! افسران پلیس مات و مبهوت مانده بودند، عادت نداشتند در ساعت ۲ بامداد به عنوان راهنما، به یک آمریکایی نگران و گمشده در خیابان‌های پاریس

---

<sup>۷۶</sup> مجسمه آزادی پاریس فقط ۱۱.۵ متر ارتفاع دارد و هدیه‌ای است که در سال ۱۸۸۹ از آمریکا به کشور فرانسه اهدا شد. جالب اینجاست که مجسمه آزادی معروف نیویورک هدیه‌ای از فرانسه در سال ۱۸۸۶ به مناسبت صدمین سالگرد آزادی فرانسه است. ایده مجسمه آزادی متعلق به آدوارد دو لاپولت فرانسوی بود. وی به عنوان مخالف برده‌داری در سراسر جهان، می‌خواست به افتخار صدمین سالگرد استقلال آمریکا به آمریکا هدیه‌ای بدهد و بدین ترتیب اندیشه مثبت و رهایی از جنگ داخلی بین سفیدپوستان و بردگان را تداوم بخشد.

<sup>۷۷</sup> Pont Mirabeau

<sup>۷۸</sup> Boulogne-Billancourt

کمک‌رسانی کنند! این حادثه موضوع خنده‌های به‌یادماندنی روز بعد بود، وقتی که پدر فیلیپ با آب و تاب از تلاش‌های ناموفق خود در مواجهه با رهگذران شبگرد برای ما گفت که به دنبال فردی انگلیسی‌زبان می‌گشت که بتواند به او کمک کند تا اداره آتش‌نشانی یا پلیس را پیدا کند!



فرانسه، بوآدقسی، ازواج تینا با فیلیپ

ازدواج سیروس به اندازه‌ی ازدواج خواهر و والدینش پر پیچ و خم نبود. در واقع، همه‌چیز از مدت‌ها پیش فکر و برنامه‌ریزی شده بود، همان‌طور که در مورد اکثر عروسی‌های فرانسوی به همین شکل است. اما با این حال چند نکته کوچک به این رویداد هم حال و هوای خاص خودش را داد.

ما استفانی را در چهاردهم ماه ژوئیه ۲۰۱۱ در جریان آتشبازی‌های برج ایفل برای بزرگداشت انقلاب فرانسه ملاقات کردیم. من او را زیبا، پیچیده و شیک‌پوش یافتم. می‌خواستم غذاهای ایرانی را به او معرفی کنم و برای یک میان‌وعده سریع ساندویچ‌های رستوران مزه را آورده بودم. در پایان آتشبازی به سرعت از هم جدا شدیم چون او نگران ازدحام جمعیت بود. اما من از این ملاقات خوشوقت شدم به خصوص روزی که به ما اعلام کردند قصد ازدواج دارند.

سیروس در بیمارستان دانشگاهی شهر پوآتیه<sup>۷۹</sup> رزیدنت بود. انگیزه‌ی پزشکی شدن، و به‌ویژه جراح زیبایی، کم‌کم در او ایجاد شد. در واقع، تحت رهبری مامی، او دو بار مسیر خود را تغییر داد: مبلغ مذهب کاتولیک چون این امکان را می‌داد که کلی‌آب‌نات بخورد و بعد هم چوپانی مانند حضرت عیسی. دیدگاه شغلی او با تینا که می‌خواست برای مبارزه با خمینی رئیس‌جمهور ایران شود بسیار متفاوت بود! بعدها، شاید در پنج یا هفت سالگی، یک روز صبح، در حالی که لباس می‌پوشیدم و در حمام آماده می‌شدم، سیروس وارد شد و چشم‌انداز جدیدش را برایم توضیح داد. او می‌خواست دکتر شود! متوجه شدم که یک تغییر اساسی در کار است. وقتی علت را جویا شدم، پاسخ داد که می‌خواهد جراح زیبایی شود! بسیار متعجب و کنج‌کاو، دوباره از او دلیل این انتخاب را پرسیدم و پاسخ داد که می‌خواهد آدم‌ها را خوشحال کند! هنوز کامل بیدار نشده بود همان‌طور که چشمانش را می‌مالید و از حمام خارج می‌شد اضافه کرد:

- بینی و سینه‌ی شما را هم عمل می‌کنم و از شما نرخ بالاتری می‌گیرم، زیرا شما از خودمان هستید!

به حرفی که زده بود هیچ جوابی نداشتم بدهم: می‌خواهم آدم‌ها را خوشحال کنم! آن لحظه کمی آزرده شدم. از آن همه عیبی که در ظاهر من پیدا کرده بود! در طول آن همه سال انگیزه‌ی او نه تنها افول نکرد، بلکه به یک آرمان واقعی تبدیل شد. برای این کار سیروس به محض ورودش به دبیرستان هُوش در شهر ورسای، همه‌ی تلاشش را به کار بست، چالش‌چندان ساده‌ای نبود اما موفق شد.

---

<sup>79</sup> Poitiers



استفانی هم به عنوان رزیدنت در همان بیمارستان کار می‌کرد. او و پسر من قصد داشتند در همین ناحیه ازدواج کنند. یک سال و نیم زمانی کافی بود تا مراسمی سازماندهی کنم که دوست داشتم بعد چند فرهنگی آن را هم در نظر بگیرم. البته اگر این ایده برای سیروس نیز جذاب بود. اما به نظر می‌رسید که شور و شوق کمی در میان والدین استفانی که هر دو از مدیران یک شرکت داروسازی و زیبایی بودند، ایجاد کرده بود. البته آنها قبلاً به ایران سفر کرده بودند، اما احتمالاً تصور نمی‌کردند که دخترشان با پسری که مادرش ایرانی است ازدواج کند و عروسی طبق عرف ایرانی هم باشد. کمی زمان برد فکر کنند تا بالاخره به توافق برسند. سیروس به من اعتماد کرد و من از اینکه به شایستگی یک جشن ازدواج ایرانی و به خصوص سفره عقد عروسی را تدارک می‌دیدم، خوشحال بودم. از چندین آژانس متخصص برگزاری مراسم عروسی در ایران پرس و جو کردم و از عکس‌های آنها از سفره‌های مجلل‌ترین شده برای طراحی سفره عقد پسر من الهام گرفتم. می‌خواستم سفره‌ای درست کنم که مثل عروسی تینا مستقیم روی زمین پهن نشود، بلکه سفره روی سکوهایی با ارتفاع‌های متفاوت، قرار بگیرد. سپس هر یک از اجزا بر حسب اهمیت، از بالا به پایین گذارده شوند. میشل ساخت پایه‌ها را به عهده گرفت. من از فرصت سفرم به تهران در حین یک دوره آموزشی استفاده کردم و با یکی از آژانس‌های معروف تماس گرفتم و در زمینه طراحی سفره عقد چیزهای زیادی یاد گرفتم. بعد تمام مواد فاسد نشدنی و شصت متر پارچه هم سفارش دادم و با خود به فرانسه آوردم.

عروس و داماد برای یافتن مکان جشن به جستجو پرداختند و در نهایت یک ملک اربابی واقع در نزدیکی شهر پوآتیه را انتخاب کردند. این مکان امکان پذیرایی به مهمانان و اقامت آنها را می‌داد و کلیسای مجاور می‌توانست میزبان مراسم مذهبی باشد که انجام آن برای والدین استفانی بسیار با اهمیت بود، هر چند که علی‌رغم تلاش همه‌جانبه خانواده میشل که می‌خواستند فرزندانمان مسیحی شوند، سیروس را غسل تعمید نداده بودیم. وقتی استفانی از من خواست تا او را برای اولین پرو کردن لباس عروسی همراهیش کنم، به‌ویژه از اعتمادی که به من کرده بود خوشحال شدم. او مثل ماه در لباس زیبایش می‌درخشید و من از داشتن چنین عروسی بسیار خوشبخت بودم!

در حالی که والدین استقانی کوکتل و شام فرانسوی را انتخاب کرده و تدارک می‌دیدند، من هم به وعده غذای ایرانی برنامه‌ریزی شده برای روز بعد از عروسی رسیدگی کردم. دلم می‌خواست این رویداد زیبا را با خانواده و دوستان ایرانی‌ام سهیم باشم برای همین مایل بودم همه‌ی آنها را دعوت کنم. تنها شرط ورود آنها به فرانسه اخذ ویزا بود. سفیر فرانسه در تهران را می‌شناختم و به او قول دادم که همه‌ی مهمانان پس از اقامت ده روزه در فرانسه به ایران بازگردند. فقط برای عروسی سیروس بیست و پنج ویزا صادر شد!

مهمانان ما از تهران، استکهلم، سانفرانسیسکو و لندن آمده بودند. بیشتر آنها چند روز قبل از عروسی در خانه‌ی ما مستقر شده بودند. آنها به ما در آماده‌سازی‌های جشن کمک می‌کردند و از اینکه می‌توانستند با دل و جان در بهتر شدن این لحظات شاد همیاری کنند خوشحال بودند، جشنی که به همه‌ی ما امکان داد دور هم جمع شویم. از ایران میوه‌های تازه و خشک و شیرینی آوردند تا آرایش سفره کامل‌تر شود.

حائز اهمیت بود که آداب و رسوم ازدواج در هر دو فرهنگ را به مهمانان، فرانسوی و ایرانی، معرفی کرده و نشان بدهیم.

همچنین، متنی که به فارسی ترجمه شد، به ایرانیان اجازه داد تا مراسم مذهبی را که یک کشیش برگزار می‌کرد، دنبال کنند. کشیش از دیدن مردم شرقی در داخل کلیسای کوچکش بسیار خوشحال بود. او نیز برای شاد کردن مهمانان ایرانی چند کلمه فارسی صحبت کرد. از طرفی برای تشریح آداب عروسی ایرانی، مانند عروسی تینا من نیز روی یک طومار توضیحاتی نوشتم و آن را با مینیاتور تزئین کردم. به این ترتیب هر یک از طرفین توانست آداب عروسی دیگری را ببیند، و از جشن لذت ببرد و معنا و پایداری به سنت‌های هر فرهنگ را درک کنند.

برای رفتن به شهر پوآتیه سه مینی‌بوس اجاره کردیم که آنها را با روبان و پرچم آمریکا که فیلیپ از سانفرانسیسکو آورده بود تزئین نمودیم. با وعده‌های غذایی آماده شده برای هر روز، اجزای تشکیل‌دهنده سفره عقد و پایه‌های پلی‌استر ساخت میشل برای سفره، همگی قدم به یک سفر خاطره‌انگیز گذاشتیم! در بزرگراه، توجه همه را به خود جلب می‌کردیم یک کاروان رنگارنگ شاد ایجاد کرده بودیم. منوچهرت، جراح مغز معروف ایرانی، در هر توقف ما یک بستنی می‌خورد، از آن لذت می‌برد و علی‌رغم اعتراض‌های

همسرش، فرشته ج. که به شوهر دکترش می‌گفت: برای سلامتی‌ات خوب نیست! این سفر کوچک ما بدون هیچ‌گونه اتفاق خاصی به ملک اربابی منتهی شد که تینا به طرز مدبرانه‌ای در آن اختصاص هر اتاق به هر مهمان را تعیین کرده بود.

قرار بود چند روز دیگر عروسی برگزار شود. مدتی فرصت داشتیم تا مقدمات عروسی را تکمیل کنیم و از فضای زیبای پارک لذت ببریم. پیاده‌روی می‌کردیم و با شوخی و خنده خوش می‌گذراندیم، شاد و بدون دغدغه خاطر بودیم. سورنا، پسر منوچهر ت. و فرشته ج. دی‌جی عروسی بود. پسری قدبلند و خوش‌تیپ، در حال شکلک در آوردن در مقابل مجسمه‌های پارک بود. او هم مانند همه‌ی دوستان ایرانی ما از این لحظات آرامش و شادی به دور از خفقان هر روزه که در ایران تجربه می‌کردند، لذت می‌برد. این یک فرصت عالی بود تا دو تولدی را که همان روزها بود، جشن بگیریم. شادی، شوخ‌طبعی، دوستی آمیخته با احساس راحتی و آرامش عمیق را تجربه می‌کردیم. این ساعات گرانبها سرشار از خنده و دلخوشی در خاطر ما برای همیشه نقش بسته است.

برای گل‌ها سفارش را به بازار قنژیس داده بودیم و از فردا، پزشک انترن و دوست سیروس در پاریس خواسته بودیم آنها را شب قبل از عروسی برایمان از پاریس بیاورد.

برای تزئین سفره عقد به گل، شب قبل از مراسم، یک زنجیره برای درست کردن دسته‌های گل تدارک دیده بودم و جای هر کس و گل‌هایش مشخص بود. از ابتدای این زنجیره هر کس به ترتیب، گلی را که داشت به دسته‌گلی که به دستش می‌رسید اضافه می‌کرد. و به این ترتیب در آخر زنجیره، دسته‌گل کاملی به دست می‌آمد که جای آن در سفره بزرگ عقد از قبل مشخص شده بود. مادر بزرگ استفانی که یکی از حلقه‌های این زنجیر بود به سختی می‌توانست دلواپسی خود را پنهان کند. مثل بقیه اعضای خانواده‌اش، او هم با حالتی حاکی از تردید به چگونگی برگزاری مراسم ایرانی نگاه می‌کرد!

دسته‌گل‌ها که آماده شد، سفره عقد را در باغ روی یک تخته از سنگ مرمر وسط چمن‌ها مستقر کردیم. آسمان تیره بود و چند قطره باران ناگهانی کمی نگران‌کننده بود. اگر روز

بعد واقعاً باران می‌بارید، چادر برای پناه دادن به همه مهمانان کافی نبود و اتاق نشیمن بزرگ عمارت به اندازه کافی جادار نبود که این سفره‌ی بزرگ و مجلل را در خود جای دهد. خوشبختانه در ۷ ژوئیه ۲۰۱۲ خورشیدی تابناک بر سر ما تابید. این هوای باشکوه که روز خارق‌العاده‌ای را رقم زد، شاید پاداش زحمات ما بود. همگی بهترین لباس‌هایمان را به تن کرده بودیم و از زیبایی می‌درخشیدیم و قلب‌هایمان مملو از شادی بود. عروس و داماد با شکوه بودند و به گروه کوچک ما جلوه می‌دادند. سپس همه با هم سوار اتوبوس شدیم تا به سمت تالار شهر پوآتیه برویم. این شهرداری که بسیار تاریخی است سالنی برای برگزاری مراسم رسمی دارد که شیشه‌های رنگی آن، آلیه نوق آکیتین<sup>۸۰</sup> را به تصویر می‌کشد که در مقابل بزرگان و در حضور دو سگ حنایی و خاکستری به عنوان شاهد، منشور شهر پوآتیه در سال ۱۱۹۹ را تأیید می‌کند. آقای شهردار به گرمی از ما استقبال کرد و از آرمین پسر نجمه (دوست دوران کودکی تینا) خواست تا دستیار او باشد و جعبه‌ی حلقه‌ها را نگاه دارد. آرمین هفت هشت ساله، پسر خوش‌تیپ ایرانی ما، در عرض چند دقیقه تبدیل به یکی از نمایندگان بسیار جوان شورای شهر شد که روبان سه رنگ نماد فرانسه با حاشیه‌های طلایی را به گردن داشت. این لحظات مراسم رسمی که طی آن پیوند زناشویی سیروس و استفانی از طریق ازدواج جشن گرفته می‌شد، دوستان ایرانی ما را عمیقاً به وجد آورد که بدین ترتیب بخشی از فرهنگ فرانسه را شناخته بودند. بعد از عکس و فیلم‌برداری، به سمت کلیسا رفتیم تا مراسم مذهبی را هم به جا بیاوریم.

###### 80 Aliénor Aquitaine

آلیه نوق آکیتین از ثروتمندترین و قدرتمندترین و بانفوذترین زنان اروپای غربی در دوران قرون وسطای پسین بود. آلیه نوق در ۱۵ سالگی پدرش را از دست داد و تمامی عناوین بزرگ، اموال و زمین‌های او را به ارث برد. ۳ ماه بعد، وی با لوئی هفتم، فرزند لوئی ششم، شاه فرانسه ازدواج کرد. به عنوان ملکه فرانک‌ها، او در دومین جنگ صلیبی - که ناموفق بود - مشارکت ورزید. مدتی پس از جنگ، او و لوئی تصمیم به طلاق گرفتند که از علل آن می‌توان به اصرار آلیه نوق و به دنیا نیاموردن پسر اشاره کرد. وی پس از مدتی با هانری، دوک نورمان‌ها، که ۱۱ سال از او جوان‌تر بود نامزد شد. آلیه نوق چندین فرزند از جمله ریچارد اول و جان برای هانری دوم، شاه انگلستان، به دنیا آورد اما روابط آنها به خاطر معشوقه‌های هانری، از جمله رزاموند، تیره و تار گشت. آلیه نوق در تحریک پسرانش برای شورش علیه پدرشان نقش مهمی داشت و به همین سبب به دستور هانری در سال ۱۱۷۳، آلیه نوق به جرم دخالت در امور مملکتی در برجی زندانی شد اما بعد از چند ماه دوباره به مقام‌هایش باز گذشت. آلیه نوق بعد از مرگ همسرش به عنوان نایب السلطنه سراسر انگلستان تأثیر فوق‌العاده‌ای بر پادشاهی داشت و برای ۱۵ سال اروپای غربی را تحت تأثیر خود قرار داده بود وی همچنین در به پا شدن جنگ صلیبی سوم نیز نقش بسزایی داشت - مترجم

کلیسا به دست مادر استفانی با گل‌های صدفی سفید تزیین شده بود. با این که بیشتر سال‌ها، در روز ۲۴ دسامبر، همراه با خانواده به کلیسای مادلن پاریس برای شرکت در تقدیر تولد حضرت مسیح می‌رفتیم، و آنجا از زیبایی تزیینات شب عید مسیحی و موسیقی زیبای مرثیه موزارت لذت می‌بردم، هرگز تصور نمی‌کردم که روزی پسر مرا برای مراسم ازدواجش در کلیسا همراهی کنم. در بدو ورود، وقتی موسیقی کنسرتو را که با پیانوی سرگئی راخمانینوف<sup>۸۱</sup> نواخته می‌شد شنیدم، آن قدر تحت تاثیر قرار گرفته بودم که احساس می‌کردم پاهایم می‌لرزند.

در خروج از کلیسا، کودکان جلوتر از عروس و داماد قرار گرفتند و گلبرگ‌های گل رز را جلوی قدم‌هایشان بر زمین می‌ریختند. سیروس و استفانی به این ترتیب روی یک مسیر پوشیده شده از گلبرگ‌ها راه می‌رفتند، و از کنار حوضچه‌ای پر از گلبرگ‌های گل رز عبور کردند که قطرات آب فواره آن می‌درخشید. حسین، شوهر نجمه، پزشک بیمارستانی در جنوب تهران، سبدی از زغال (سرخ‌شده یا اخگر) در دست داشت که روی آن ال‌زا، یکی از دوستان سیروس، اسپند می‌ریخت که مانع چشم زخم شوند. بچه‌ها روی حوض خم شده بودند و با گلبرگ‌های رنگارنگ شناور در آب بازی می‌کردند. شادی با موسیقی ملایم ایرانی به اوج خود رسیده بود و همه در این فضای افسانه‌ای خوش بودند! عروس و داماد پس از رسیدن به پایان مسیر، روی دو صندلی کوچکی که در بالای سفره عقد قرار داده شده بود، نشستند و من انجام مراسم را به دست گرفتم.

---

<sup>81</sup> Sergei Rachmaninov



فرانسه، شهر پواتیه، ازدواج سیروس با استفانی

نوبت سخنرانی استفانی شد. او با احساس بسیار متنی را به فارسی خواند که سیروس آن را به فرانسوی ترجمه کرد. مهمانان تحت تأثیر تلاش او برای یادگیری نحوه بیان خود به زبان فارسی قرار گرفتند. حتماً با خودشان می‌گفتند عشق حد و مرزی ندارد! آن قدر همگی احساساتی شده بودند که گریه می‌کردند! در واقع استفانی چند هفته قبل از من پرسیده بود که آیا می‌توانم سخنرانی کوچک او را به فارسی ترجمه کنم و کلمات او را به صورت آوایی بنویسم. من تلفنی به او آموزش داده بودم که چطور آنها را تلفظ کند و یک روز قبل از عروسی برای آخرین بار یواشکی تمرین کرده بودیم چون می‌خواست این راز بین ما بماند. می‌توان گفت سورپرایز او موفقیت‌آمیز بود و مخاطبان خودش را شگفت‌زده کرد!

پس از پایان سخنرانی، مهمانان ایرانی طبق رسم ایرانیان، جواهراتی را به استفانی هدیه دادند. سپس، موسیقی! البته موسیقی ایرانی به رهبری سورنا. مهمانان ایرانی به رقصیدن

در مقابل چشمان حیرت‌زده مهمانان فرانسوی مشغول شدند که به دیدن چنین ریتم و رقصی عادت نداشتند. اول تردید داشتند اما کم‌کم فضا آنها را هم گرفت و به عروس و داماد ملحق شدند. حتی پدر استفانی هم وارد میدان شد و با همه رقصید. جشن آغاز شده بود! شام در کنار رقص سرو شد و به نظر می‌رسید هیچ چیز نمی‌تواند جلوی ادامه‌ی جشن را بگیرد. در بین مهمانان، آنهایی که قصد داشتند همان شب یا صبح فردای آن روز بروند، بعد از اینکه مطلع شدند، قرار است روز بعد غذای ایرانی سرو شود به سرعت برنامه‌شان تغییر کرد. آنها برای اینکه ضیافت را از دست ندهند و این لحظات باورنکردنی لذت و شادی را ادامه بدهند، از خوابیدن در هر جایی که می‌شد تردید نکردند. جشن فردای عروسی را با خوردن بستنی کنار منوچهر ت. به پایان رساندیم و بعد از مرتب کردن همه چیز به پاریس برگشتیم. عروس و داماد عازم ماه عسل شدند و بقیه هم با خاطراتی ماندگار از یک عروسی منحصر به فرد و جادویی از آنجا رفتند. بعدا وقتی در مورد این عروسی فوق‌العاده با هم صحبت می‌کردیم، دوستان ایرانی من گفتند که دوست دارند این فضا را بازسازی کنند، با اتوبوس، به جنوب، به خلیج همیشه فارس یا جاهای دیگر برویم و بتوانند لحظه‌هایی ناب و شاد این چینی را در ایران دوباره زنده کنیم. و اما من، هرگز نمی‌دانم چگونه از همه‌ی کسانی که آمدند و در برگزاری موفقیت‌آمیز این هفته که قلب و ذهن من را برای همیشه سرشار از شادی و عشق کرد، سپاسگزاری کنم.

حرف‌های فرشته ج. هنوز هم باعث لبخند می‌شود. یک روز در آشپزخانه عمارت که همه‌مان مشغول کار بودیم، در حالی که ظرف‌ها را می‌شست، افکارش را با من در میان گذاشت: «فهیمة جان، آیا پدر و مادر استفانی می‌دانند که شوهر من جراح مغز بسیار سرشناسی است؟ آیا می‌دانند که من و فرح در صنعت هسته‌ای ایران و فریده در نیروی دریایی قبل از انقلاب ۱۳۵۷ کار می‌کردیم؟ آیا آنها متوجه می‌شوند که تنها نقطه ضعف ما در اینجا این است که نمی‌توانیم حرف‌هایمان را به زبان فرانسوی بیان کنیم؟»

دوستان ایرانی ما بعد از آن روزهای به یادماندنی چه شدند؟ گذشته از برادرم که غایب بزرگ این جشن و جشن‌های دیگر ما بود زیرا از ابتدای انقلاب که ممنوع الخروج شده بود هیچگاه ایران را ترک نکرده است، فرشته و منوچهر م. سعی کردند زندگی‌شان را به ایالات متحده انتقال بدهند، همان‌جا که دخترشان نگین برای تحصیل رفته بود. اما در

نهایت به ایران باز گشتند. دختر دیگرشان نازیلا و شوهرش کیان در سیلیکون ولی<sup>۸۲</sup> کار گرفتند. منوچهر ت. جراح و امّلی همسایه سابق و دوست مان دیگر در این دنیا نیستند. پرویز برادر فرشته م. و دخترش فرانک هنوز در مشهد زندگی می‌کنند در حالی که خواهر کوچکش فریده که دندان‌پزشک است با خانواده در انگلستان اسکان دارند. آرمین وارد دانشگاه تهران شده و قرار است مثل پدرش حسین پزشک بشود. خواهرم فرخنده، جزیره کیش در خلیج همیشه فارس را ترک کرده تا به دخترش شیوا در کانادا ملحق شود. سه خواهر، فرح ج.، فریده ج. و فرشته ج. هر سه همان‌طور که میشل به آنها لقب سه‌اف را داده، همگی در تهران هستند. فرح، دوست همیشگی من، هر روز برای خرید روزانه خود به تجریش در شمال تهران می‌رود. زیبایی، زیرکی و نگاه مهربانش رهگذران را بی‌تفاوت نمی‌گذارد. اکبر، برادر سه‌اف، بازنشسته شده و به باغ خود در حومه‌ی پاریس می‌رسد. فرد هم ازدواج کرده و دو فرزند دارد و جراح روده و معده است. تینا دکترای خود را در رشته روابط بین‌الملل در آمریکا دریافت کرد. پس از گذران دوره‌ای در دانشکده علوم سیاسی، اکنون در مدرسه عالی علوم اقتصادی و بازرگانی اسک به عنوان مدیر مطالعات کار می‌کند و دو پسر دارد به نام‌های میلان و نولان به ترتیب نه و هفت ساله. سیروس و استفانی که هر دو به ترتیب جراح زیبایی و متخصص غدد هستند، دو پسر نیز دارند: ژان-پیام ده ساله و گوم هفت ساله. آنها در نزدیکی شهر تولوز زندگی می‌کنند. من با دقت زیاد برنامه را طوری ترتیب می‌دهم تا هر چهار پسر را در زمان تعطیلات با خودم داشته باشم و به این شکل روابط میان پسردایی‌ها و پسرعمه‌ها را پایدار سازم.

---

<sup>۸۲</sup> منطقه‌ای در ۷۰ کیلومتری جنوب شرقی سانفرانسیسکو که به خاطر وجود انبوه شرکت‌های پیشرفته فناوری مشهور



## فصل نهم

### ماجراجویی (بی پروایی)

رویدادهای مهم و متفاوتی در مسیر زندگی من قرار گرفتند که سرشار از هیجانات غیرمنتظره بوده‌اند. یکی از آنها در عرض چند ساعت مرا با احساسات بسیار متناقضی از پریشانی به شادی مواجه کرد. این خاطره‌ی به‌یادماندنی را همواره برای دانشجویان دانشگاه‌های فرانسه به عنوان نمونه‌ای از ارتباطات و مذاکره موثر یاد می‌کنم. اما ترجیح دادم در ایران آن را مسکوت بگذارم تا وقتی به کشورم می‌رفتم مشکلی با رژیم نداشته باشم و همچنین بانو شیرین عبادی، قاضی، وکیل، فعال سیاسی ایرانی و برنده جایزه صلح نوبل را پیش از ترک ایران، به مخاطره نیندازم.

صبح زود آن روز پاییزی سال ۲۰۰۳، برای شرکت در جلسه‌ای در مرکز مطالعات کمیساری انرژی اتمی واقع در گرونوبل به فرودگاه اُورلی رفته بودم. در سالن ترمینال در حالی که منتظر هواپیما بودم تصویری توجه مرا عمدتاً روی نام این زن، شیرین عبادی جلب کرد، من هنوز نمی‌دانستم که شیرین عبادی به تازگی جایزه معتبر صلح نوبل را برای اقدامات خود در دفاع از حقوق بشر، به‌ویژه حقوق زنان و کودکان دریافت کرده است، توجه من عمدتاً روی نامی متمرکز بود که در بالای تصویر قرار داشت. با خودم فکر کردم: «شیرین، یک اسم فارسی است مترادف با شیرینی یا لطافت.» اما نمی‌خواستم پروازم را از دست بدهم و وقت نداشتم دقیق‌تر بفهمم این زن کیست، اما به محض اینکه به پاریس برگشتم، به سرعت برآن شدم که به این پرسش ذهنم پاسخی بدهم.

شیرین عبادی اولین قاضی زن ایران بود که از سال ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۷، یعنی سال تأسیس رژیم اسلامی، ریاست دادگاه شهر تهران را برعهده داشت. او که به سرعت از این سمت برکنار شد، منشی همان دادگاهی شد که ریاست آن را قبل از انقلاب به عهده داشت. درحالی که مانند بسیاری از روشنفکران، علما و مخالفان، رژیم شاه ایران را مورد انتقاد قرار داده و با آن مبارزه کرده بود. ایشان چندی وکیل زندانیان سیاسی شدند و همچنین از کمپینی که هدف آن بسیج یک میلیون امضاکننده برای محکوم کردن قوانین تبعیض آمیز ایران علیه زنان بود حمایت کردند و بالاخره ناگزیر به ترک ایران شدند. در حین جمع‌آوری اطلاعات از این طریق، ایده‌ای به ذهنم رسید. از طریق اسک (آنجا تدریس می‌کنم) و مؤسسه تحقیقات و آموزش مذاکره (IRENE)، (که هنوز هم عضو وابسته آن هستم) و با حمایت دوستانم ساین، حقوقدان، و ژان کلود، وکیل، تمایل پیدا کردم که به بانو شیرین عبادی پیشنهاد کنم به فرانسه بیایند تا در مورد وضعیت زنان در ایران صحبت کنند. از طریق سازماندهی یک سری کنفرانس، تصور می‌کردم که ایشان بتوانند توجه مخاطبان را با این موضوع جلب کنند.

برقراری ارتباط با ایشان به این راحتی‌ها میسر نبود. مدتی طول کشید و تلاش‌های زیادی کردم تا اینکه بتوانم راهی برای تماس پیدا کنم. در نهایت به لطف یکی از دوستانشان در پاریس موفق به برقراری ارتباط با ایشان شدم. در سفری که به ایران داشتم، در دفترشان در یکی از کوچه‌های شمال تهران قرار می‌گذاشتیم. ما می‌دانستیم که اوزیر نظر رژیم است، به همین خاطر میشل و رضا که دل‌نگرانی داشتند تصمیم گرفتند مرا همراهی کنند و در ماشین منتظر بمانند. دقایقی در اتاق انتظار با چند بانوی دیگر منتظر ماندم. سپس مرا در دفترشان پذیرفتند جایی که لوح و جوایز او به زیبایی به دیوار پشت صندلی‌شان آویزان شده بود. من به‌طور خلاصه طرح خود را با ایشان مطرح کردم و ایشان هم بدون تردید موافقت اصولی خود را با آن اعلام نمودند. دلیل تمایل ایشان به سفر به پاریس افزایش آگاهی افکار عمومی فرانسه در مورد وضعیت زنان ایران ارایه شد. در حین گفتگوی ما، ایشان به یک تماس تلفنی پاسخ دادند و به مخاطبشان اطلاع دادند که می‌دانند تحت شنود هستند. فضا استرس‌آور بود، اما خوشحال بودم که توانستم ایشان را متقاعد کنم. از طرفی، کار خیلی سختی هم نبود. شیرین عبادی به

سرعت دریافتند که با آمدن و سخنرانی کردن در فرانسه می‌توانند نگاه واقع‌بینانه‌ای نسبت به مردم سرزمینشان به وجود آورند.

بنابراین به پاریس برگشتم و بدون معطلی شروع به سازماندهی کنفرانس با هماهنگی اسک ایرنه و «انجمن دانشجویی سه شبه‌های اسک» کردم. پروژه‌ای بلندمدت که نزدیک به سه سال تلاش نیاز داشت. دوستان من سابین و ژان کلود انرژی و شبکه‌های خود را بسیج کردند تا این رویداد درخور مهمان ما باشد. دانشجویان اسک و دانشگاه‌های اطراف، اساتید، شخصیت‌های سیاسی و حقوقی، انجمن‌ها، همگی علاقه شدیدی به آمدن برنده جایزه نوبل صلح نشان دادند و در برپایی این رویداد مشارکت کردند. برنامه کم‌کم شکل گرفت و تاریخ آن نیز مشخص شد. کنفرانس در یک روز دوشنبه ماه نوامبر ۲۰۰۶، ساعت ۸ شب، در آمفی‌تئاتر بزرگ اسک در شهر سرژی-پونتواز<sup>۸۳</sup> برگزار می‌شد. همه چیز به دقت برنامه‌ریزی شده بود، تنها چیزی که باقی مانده بود استقبال از شخصیت بین‌المللی ما بود. بی‌صبرانه می‌خواستم هر چه زودتر حرف‌های شیرین عبادی را بشنوم و در چالشی که تا حدی غیرواقع‌بینانه به نظر می‌رسید، موفق شوم. یک شب وسط هفته قبل از روز موعود، پیامگیر تلفنم را در راه بازگشت به خانه چک کردم. پیامی از بانو عبادی بود که در آن عذرخواهی می‌کردند که نمی‌توانند برای سخنرانی به اسک بیایند چون رئیس جمهور، آقای ژاک شیراک، همان شب کنفرانس ما، می‌خواستند به ایشان نشان لژیون دونور<sup>۸۴</sup> اعطا کنند. مات و مبهوت بودم! چند بار به پیام گوش دادم تا مطمئن شوم نه، نه یک کابوس بود و نه یک شوخی بی‌موقع! تعجب و ناامیدی‌ام در حد انفجار بود. بلافاصله سعی کردم با بانو عبادی و همین‌طور با برگزارکنندگان تماس بگیرم. آنها مانند آقای آلن لامپروور یا در خارج از کشور بودند، در مسافرت یا در جلسات بودند و تماس‌های من به هیچ نتیجه‌ای نرسید. وحشت وجودم را گرفته بود، در اتاق نشیمن به این طرف و آن طرف می‌رفتم، نمی‌توانستم با آرامش فکر کنم، حتی موفق نشدم برای مشاوره با میشل یا تینا تماس بگیرم. کم آوردم و شروع به گریه کردم. من به تمام کسانی که از ابتدای این پروژه به من اعتماد کرده بودند، فکر می‌کردم که این مسئولیت را به من واگذار کرده و من تنها

<sup>83</sup> Cergy-Pontoise

<sup>84</sup> Légion d'honneur

رابطشان با بانو عبادی بودم! در هم شکسته بودم و می‌بایستی برنامه‌ای را که صدها نفر منتظرش بودند، در دقایق آخر لغو کنم. چه آبروریزی‌ای، چه حقارتی را باید متحمل می‌شدم!

اما ناگهان سرسختی خود را دوباره پیدا کردم و به خود گفتم باید راه‌حلی وجود داشته باشد. اشک‌هایم را پاک کردم و تصمیم گرفتم آخرین برگ برنده‌ام را به کار بگیرم. خودم هم نمی‌دانم این ایده‌ی عجیب و غریب از کجا به ذهنم رسید، با ۱۱۸ که در آن زمان سرویس اطلاعات تلفنی بود تماس گرفتم و خواستم با کاخ الیزه در ارتباط باشم. این یک درخواست معمولی نبود و بانوی تلفنچی آن‌قدر تعجب کرد که مجبورم کرد چندین بار آن را تکرار کنم. فکر می‌کنم با این همه در آن لحظه‌ی عجیب شانس هنوز با من همراه بود، زیرا واقعاً او مرا به کاخ الیزه وصل کرد. حال دیگر می‌بایست بهترین ترفند خود را به کار می‌بستم! کسی که پشت خط بود سعی کرد تا بفهمد من نماینده‌ی کدام وزارتخانه، انجمن، دانشگاه یا شخصیت هستم، اما می‌ترسیدم به او توضیح بدهم که من فقط یک شهروند ساده، یک مدرس نگران هستم و او فکر کند که من یک مزاحم تلفنی‌ام و گوشی را قطع کند. به او گفتم که موضوع تماس من مربوط به بانو شیرین عبادی، برنده جایزه صلح نوبل است. سپس شنیدم: «دفتر رئیس جمهور شیراک، بفرمایید!» بدون اینکه جسارت خود را از دست بدهم، به نفر جدیدی که پشت خط بود همه‌ی دلایلم را توضیح دادم.

- من مطلع شده‌ام که آقای رئیس جمهور شیراک قرار است مدال لژیون دونور را به بانو شیرین عبادی بدهند. من و همه‌ی زنان ایرانی از این بابت بسیار سپاسگزاریم و مراتب قدردانی ما را به ایشان ابلاغ بفرمایید. به همین خاطر ما از مدت‌ها پیش کنفرانسی را با حضور بانو شیرین عبادی و دانشجویان اسک برنامه‌ریزی کرده ایم. با در نظر گرفتن توجه و علاقه‌مندی آقای رئیس جمهور نسبت به جوانان فکر کردم شاید بشود برنامه اعطای این نشان افتخاری فرانسه را در آمفی‌تئاتر بزرگ اسک که بیش از هشتصد دانشجو را در

خود جای می‌دهد، برگزار کنیم. مراسم، محل و جمعیت حاضر می‌تواند نماد خیلی خوبی برای این اقدام و نیت ریاست جمهوری باشد.

چند دقیقه‌ای از ته دل حرف زدیم و بعد سکوت کرده و منتظر جواب شدم. سکوت طولانی‌ای برقرار شد. سپس مخاطبم با حالتی از سربازکننده گفت که دوباره با من تماس خواهد گرفت. همان‌طور گوشی به دست مانده بودم و به خودم گفتم که آن شخص حتی شماره مرا نگرفت و حتما همه صحبت‌های من بی‌فایده بوده است. با این حال، چند دقیقه بعد، او به قول خود وفا کرد، از من جزئیات برنامه را خواست و من جزئیات پیشنهادم را به او دادم (در مذاکره به این زمینه ارزش‌آفرینی می‌گویند). این بار، قبل از قطع کردن تلفن، از من تشکر کرد و به من اطمینان داد که دوباره تماس خواهد گرفت. البته تمام شب چشم بر هم نگذاشتم. این وضعیت به شدت ناراحت‌کننده و غیرعادی بود و من نمی‌توانستم راه‌حلی برای نجات از آن پیش‌بینی کنم. روز بعد ساعت ۱۱ صبح، از کاخ الیزه طبق قولشان با من تماس گرفتند. به من اطلاع دادند که رئیس جمهور شیراک با توجه به مشغله کاری خود متأسفانه نمی‌توانند به اسک بیایند، اما در عوض می‌توانند مراسم اعطای نشان لژیون دونور را کمی زودتر برنامه‌ریزی کنند تا بانو عبادی در زمان مقرر در کنفرانس حضور یابند. این پاسخ کاملاً غیرمنتظره بود، من نجات پیدا کرده بودم! برای اطمینان پیشنهاد کردم که اسکورتی ما را همراهی کند تا سر وقت برسیم.

روز موعود فرا رسید، همه‌ی برنامه به طور مرتب برقرار بود و من از همان سپیده‌دم در خط مقدم حضور داشتم! اولین ماموریت من پیش پا افتاده نبود. پشت فرمان ماشین قدیمی‌ام، بانو عبادی را که من و میشل و تینا را به مراسم دعوت کرده بود، به محوطه الیزه رساندم. رئیس جمهور شیراک با ورود ما به استقبال ایشان آمد و سپس طی مراسمی باشکوه، نشان لژیون دونور را به ایشان اهدا نمود. پس از سخنرانی در مورد حقوق زنان ایرانی و پذیرایی در سالن‌های الیزه، ما را تا خودروی عتیقه‌ی من بدرقه کرد و به گرمی با بانو عبادی خداحافظی کرد. ما سپس به سفر خود به طرف شهر سرچی - پونتوآز ادامه دادیم در حالی که در جلوی ما یک ماشین پلیس راه را برای ما باز می‌کرد. پی‌یر تاپی، مدیر کل اسک از شیرین عبادی که آراسته به لژیون دونور خود روی صحنه آمفی‌تئاتر بزرگ ظاهر شد، استقبال کرد و

سپس بانو عبادی در مقابل صدها دانشجو سخنرانی نمود، و توانستند توجه مخاطبان جوان خود را جلب کرده و چشم‌شان را به روی این حقیقت وحشتناک یعنی شرایط زنان ایران در قرن بیستم باز نمایند. آمفی‌تئاتر بیشتر از ظرفیتش پر شده بود، دانشجویانی که صندلی نداشتند در سالن بزرگی روی زمین مقابل صفحه تلویزیون بزرگی که کنفرانس را به صورت زنده پخش می‌کرد، نشسته بودند. آنها مشتاقانه هم مجذوب سخنان برنده جایزه صلح نوبل شده و هم متأثر شده بودند. برنامه‌ی ما یک موفقیت واقعی سرشار از هیجان و احساسات بود!

این رویداد یکی از مهم‌ترین وقایع زندگی من خواهد بود، هم به دلیل چالش عظیمی که در پیش رویم قرار داد و هم به دلیل هدف و شرایط موفقیتش. اگر من زیادی فکر و خیال می‌کردم و به ۱۱۸ زنگ نمی‌زدم و با الیزه تماس نمی‌گرفتم، چه کسی می‌داند که می‌توانستیم چنین نتیجه‌ای را کسب کنیم؟ می‌توانیم تصور کنیم که بی‌پروایی خودجوشم و همین‌طور کمی ساده‌انگاری‌ام به من این فرصت را داد که بتوانم برنامه‌ی کاری رئیس‌جمهور را تغییر بدهم! اما من معتقدم که این شیوه‌ی من در بحث و تأکید بر علاقه‌ای که رئیس‌جمهور به جوانان فرانسوی نشان می‌دهد باعث شد گره کار باز شود. به خودم می‌بالیدم که توانسته بودم این مأموریت بزرگ را با موفقیت به پایان برسانم.

و به رئیس‌جمهورمان افتخار می‌کردم و قدردان او بودم. همچنین، به جرات دلم می‌خواهد باور کنم که چنین قرابتی بین یک رئیس‌جمهور و شهروندان عادی یک واقعیت بسیار استثنایی نیست.

فکر می‌کنم می‌توانم تأکید کنم که چالش‌ها هرگز مرا نترسانده‌اند. برعکس، اغلب مرا مصمم‌تر ساخته‌اند، حتی پیش آمده که قبل از مواجه شدن با آنها زوایای مختلف را در نظر نگرفته باشم. این موضوع در مورد سفر ما به کوه دماوند با ارتفاع ۵۶۱۰ متر در ایران هم صدق می‌کند. در سفرها با دوستان عادت داشتیم به توچال در شمال تهران نیز سری بزنیم. توچال کوهی است از رشته کوه البرز و قله آن در ارتفاع ۳۹۴۲ قرار دارد که با تله‌کابین سه قسمتی قابل دسترسی است. این تله‌کابین کوهنوردانی را که می‌خواهند مانند ما که عادت داریم در ایستگاه دوم توقف کنند

تا در رستوران کوهستانی در بالای ارتفاعات صبحانه بخورند، می‌برد. اما خوشبختانه همه‌ی آنها به سبک‌سری ما نیستند. چون در اوت ۲۰۱۳، چند روز قبل از حرکتمان به ایران، من و میشل تصمیم گرفتیم به قله کوه دماوند صعود کنیم، در حالی که مطلقاً هیچ تجربه‌ی کوهنوردی در کوله‌بار زندگی مان نداشتیم. ما می‌خواستیم روحیه‌ی ماجراجوی خودمان را برای یک چالش فیزیکی سطح بالا بدون در نظر گرفتن توانایی‌هایمان آزمایش کنیم! ساده‌انگاری کامل! از پاریس، به دنبال راهنمایی در ایران گشتم و یک نفر را پیدا کردم که وقتی با او تماس گرفتم، از من جزئیاتی در مورد این پروژه بزرگ پرسید. مکالمه‌ی تلفنی زیاد دوام نیاورد، زیرا جواب‌های من در مورد تعداد قله‌هایی که قبلاً صعود کرده بودیم و سن ما، کافی بود تا او نسبتاً سریع تلفن را قطع کند. ما مطمئناً نه کوهنوردانی با تجربه و نه ورزشکارانی جوان بودیم و ماجراجویی بزرگ ما حتی قبل از شروع آن در نطفه خفه شد!

پس با فراموش کردن این ماجراجویی غیرواقع‌بینانه به تهران پرواز کردیم. اما وقتی به فرودگاه رسیدیم، راننده همیشگی ما که ما را به هتل مان می‌برد، از اینکه متوجه شد ما در حال رها کردن چنین برنامه‌ای هستیم، ناراحت شد. او که کمی ما را می‌شناخت و احتمالاً نمی‌توانست به راحتی باور کند که بتوانیم تسلیم شویم، پیشنهاد کرد تا با خانواده «سودبار» که کوهنوردان ماهری هستند، ملاقات کنیم تا وضعیت مان را بررسی کنند. بنابراین در پارک جمشیدیه در شمال تهران با این افراد آشنا شدیم که متوجه شدند سرعت پیاده‌روی ما خوب است. و بلافاصله دوباره صعود به کوه دماوند در دستور کار قرار گرفت! خانواده سودبار آذری بودند و در صعود به کوه سبلان، آتشفشان غیرفعال واقع در استان اردبیل ایران، کارآزموده بودند. در قله این کوه، در ارتفاع ۴۸۱۱ متری از سطح دریا، یک دریاچه دائمی تشکیل شده است. تصمیم ما برای رفتن با بانو و آقای سودبار و پسرشان علی به سادگی گرفته شد. بی‌صبرانه منتظر صعود به بام ایران بودیم!

برنامه‌ریزی شروع شد، علی مسئول تجهیزات شد در حالی که مادرش به امور غذا می‌پرداخت. روز موعود ما به روستای پلور در دامنه دماوند رفتیم که در ارتفاع ۲۷۷۰ متری و در ۸۰ کیلومتری تهران، نقطه‌ی شروع کوهنوردانی است که

مسیرهای جنوب و جنوب غربی را در پیش می‌گیرند. میشل مجبور شد در فدراسیون دماوند ثبت‌نام کرده و یک مجوز بخرد تا به عنوان یک خارجی بتواند به صعود قله بپردازد. مسئول فدراسیون از اینکه میشل با او فارسی حرف می‌زد خوشحال شده بود!

به این ترتیب بود که ما برای صعود به بلندترین قله‌ی زندگی‌مان حرکت کردیم! خانواده سودبار به ما توصیه کردند برای جلوگیری از ارتفاع‌زدگی، صعود را به آرامی و با گام‌های کوچک شروع کنیم. در گوسفند سرا، در ارتفاع ۳۰۴۰ متری از سطح دریا، مسجد کوچکی با گنبد طلایی وجود داشت و چند نفر افغانستانی الاصل از قاطرهایی که وسایل را به سمت پناهگاه‌ها بالا و پایین می‌بردند، مراقبت می‌کردند. برای اینکه بتوانیم اثاثیه و هر آنچه را که بانو سودبار در نظر گرفته بود حمل کنیم، قبل از صعود به قله، یک قاطر اجاره کردیم تا بارها را به آخرین منزلگاه، بنام «بارگاه سوم» ببرد. منظره خشک، آتشفشانی و صخره‌ای با کمی پوشش گیاهی بود و مسیر چندان شیب‌دار به نظر نمی‌رسید. در همین مسیر بود که بانو سودبار به من گفت تا هفته‌ی قبل روزه بوده است، با وجود این مدعی شد که حالش کاملاً خوب است. اما خب کاملاً مشخص بود که روزه‌داری او را به طرز شدیدی ضعیف کرده بود! و کم‌کم حالش بد شد. برای کمک به او، گروه تصمیم گرفتند قاطر دیگری را اجاره کنند تا او را به پناهگاه سوم برساند. به خاطر همیاری با او، این اشتباه را مرتکب شدم و من هم سوار قاطر دیگری شدم و او را همراهی کردم. اما من در آن باریک راه اصلاً حس آرامش نداشتم، می‌ترسیدم که قاطر قدم اشتباهی بردارد، بلغزد و سقوط سرگیجه‌آوری را که می‌کردم تصور می‌نمودم! جوان افغانستانی که قاطر مرا می‌راند متوجه ترس من شد و برای سرگرمی قاطر را تندتر حرکت می‌داد. ما خیلی سریع پیش می‌رفتیم و بدنم فرصت لازم برای سازگاری با سرعت و ارتفاع را نداشت. با رسیدن به پناهگاه «بارگاه سوم» در ارتفاع ۴۲۵۰ متری، تپش قلبم شروع شد و سردرد خیلی شدیدی گرفتم. نیاز داشتم استراحت کنم و خوشبختانه آنجا یک سالن بزرگ که در آن اتاق کوچکی وجود داشت که می‌توانستیم اجاره کنیم.



حال بانو سودبار هم بهتر شده بود. او از هر دوی ما مراقبت می‌کرد و با آشپزها و همه‌ی افراد اردوگاه ارتباط خوبی برقرار کرده بود. شب خیلی بدی داشتم، با سردردی که بدتر می‌شد و با باد آمیخته با بوی گوگردی که از دودکش دماوند وارد اقامتگاه می‌شد، و خیمه‌تر می‌گشت. روز بعد، علی‌رغم همه‌ی این اوصاف کمی احساس بهتری داشتم و واقعاً می‌خواستم به ماجراجویی ادامه دهم. اندکی در اطراف اقامتگاه پرسه زدیم، در ارتفاعی بین ۴۵۰۰ تا ۴۸۰۰ متر پیاده‌روی کردیم تا قبل از آخرین مرحله، خودمان را با آب و هوا تطبیق بدهیم. حرکت حوالی ساعت پنج برنامه‌ریزی شده بود تا بتوانیم طلوع خورشید را در صعود به دماوند تماشا کنیم. متأسفانه سردردم برگشت، شدید و آزاردهنده بود و میشل را با آقای سودبار و علی فرستادیم. من نور چراغ قوه‌هایی را که آنها به پیشانی‌هایشان نصب کرده بودند تماشا می‌کردم که در تاریکی شب به سمت قله از ما دور می‌شدند. بانو سودبار هم در اقامتگاه ماند. سپس گروه کوچک به گروه بزرگ‌تر همراه با یک راهنمای حرفه‌ای ملحق شدند و میشل به سلامت به قله رسید! کوهنوردان ما در بازگشت بسیار خسته بودند، بلافاصله رفتند بخوابند.

میشل از موفقیتش در صعود خوشحال بود و عکسی از قله دماوند که اسم مرا روی برف‌ها نوشته بود به من نشان داد. انگار من هم روی این برف ابدی پا گذاشته بودم. اما خب من هم به قله بسیار نزدیک شده بودم. روز بعد برگشتیم پایین و در راه بازگشت با گروه‌های دیگر با شور و شوق گفتگو می‌کردیم سر خوش و خوشحال آواز می‌خواندیم، آن لحظات برایم فراموش‌ناشدنی هستند!

علی سودبار هنوز در تهران زندگی می‌کند. والدینش نیز که مدتی برای زندگی به ایالات متحده رفته بودند سرخورده از این تجربه‌ی آمریکایی‌شان، اندکی بعد به ایران بازگشتند.

## فصل دهم

### تعهد در انجمن‌ها (انسان‌دوستی)

اگر دنیای انجمن‌ها را دیر کشف کردم، بدون شک به این دلیل بود که زندگی پیش از آن به من زمان زیادی نداده بود. بین کارم، فرزندانم، دوری از پاریس و فعالیتیم در کمیساریای انرژی اتمی که مرا به نوعی خودسانسوری و می‌داشت، فرصت نیافتم با انجمنی آشنا بشوم که بتوانم در آن فعالیت کنم.

بنابراین اولین قدم‌هایم را در این مسیر با انجمن فرهنگی فرانسوی-ایرانی فردوسی برداشتم که به دست ایرانیانی تأسیس شده که اندکی قبل از انقلاب ۱۳۵۷ وارد فرانسه شده بودند. اکثر آنها با افرادی از ملیت فرانسوی ازدواج کرده بودند. در میان فعالیت‌های مختلف ارائه شده، آموزش فارسی به کودکان و بزرگسالان نیز وجود داشت. میشل که فارسی را خوب بلد است، مدتی در این انجمن تدریس می‌کرد. این انجمن همچنین کنفرانس‌هایی ترتیب داد و اعیاد ایرانی را بر اساس تقویم شمسی ایرانی، که تقویم جلالی نیز نامیده می‌شود، جشن می‌گرفت. تاریخ دقیق اولین روز سال یا همان «نوروز» بسته به هر جامعه‌ای متفاوت است. برخی آن را در ۲۱ مارس جشن می‌گیرند و برخی دیگر مثلاً در افغانستان در روز آغاز تغییر فصل که نشانه‌ی شروع بهار در نیمکره شمالی بین ۲۰ تا ۲۲ مارس است. اصل آن برگرفته از تقویم زرتشتی ایران، پیش از اسلام است. این جشن‌ها بخشی از سنت‌های به ارث رسیده از دین زرتشت است که پیش از اسلامی شدن ایران در اثر تسخیر اعراب، دین این منطقه بوده است. این دین که «مزدیسلم» نامیده می‌شود، نامش را از خدای بزرگ اهورامزدا (خداوند حکیم) گرفته یا همان پارسیسم که به معنای پارسی (ایرانی) است و مربوط به ایرانیانی می‌شود که از

ترس سلطه‌ی مسلمانان در حدود قرن دهم میلادی به شمال غربی هندوستان گریختند و امروز در آنجا جامعه‌ای را تشکیل دادند که هنوز هم پایدار و مرفه است.

در اینجا می‌خواهم به چهار مناسبتی که معمولاً در انجمن جشن گرفته می‌شد اشاره کنم.

**شب یلدا:** یلدا در زبان فارسی به معنای میلاد است و به این شب، شب چله نیز می‌گویند. این شب، طولانی‌ترین شب زمستان است که نشان‌دهنده گذار به فصل زمستان بوده و از هزاره دوم قبل از میلاد تا کنون جشن گرفته می‌شود. از فردای این روز، روزها طولانی‌تر می‌گردد و تاریکی دیرتر اتفاق می‌افتد، از این رو آن را شب روشنایی یا شب تولد خورشید می‌نامند. این شب همچنین نشان‌دهنده گذار از آذر ماه به ماه دی در تقویم پارسی است که ماه نماد آفرینش است. از منظر مذهبی، این جشن تولد میترا را به شادی می‌نشیند که الهه آفتاب در دین زرتشت است و نماد نور و نیکی.

در این جشن که تمام شب تا سپیده‌دم ادامه دارد، ایرانیان گرد هم می‌آیند تا میوه‌های قرمز رنگی مانند انار و هندوانه را با هم میل کنند، زیرا این رنگ نمایانگر سحر و خورشید است که زمین را با اشاره به میترا روشن می‌کند. آنها همچنین از یکدیگر با آجیل، میوه‌های خشک که تابستان و مبارزه با ارواح شیطانی را به تصویر می‌کشند، پذیرایی می‌کنند. گردویی توپر خبر از یک سال نیکو می‌دهد. خوردن این میوه‌ها دور هم که یادآور امید به آغاز فصل‌های زیبا و پر بار بهار و تابستان است، می‌تواند با خواندن اشعار حافظ همراه باشد. هرکس بختانه دیوان را باز می‌کند و شعری را می‌خواند که نوعی پیشگویی برای آینده است.

**چهارشنبه سوری:** جشن آتش. چنین گفت زرتشت:

«بدی را با این آتش بسوزان تا نیکی از این آتش زاده شود، پس تو نیز چنین کن.»

چهارشنبه سوری جشنی است که هر ساله از بیش از ۳۰۰۰ سال قبل تا کنون، تقریباً از قرن هفدهم قبل از میلاد تا کنون برگزار می‌شود. این رویداد نیز برگرفته از داستان سیاوش نوشته فردوسی، یکی از شاعران بزرگ ایران در قرن دهم میلادی است. واژه ایرانی جشن یا سوری (عید) مترادف با مدح و ستایش است. معنای مذهبی چهارشنبه‌سوری مرتبط با آیین زرتشتی، امروزه جای خود را به یک جشن فرهنگی داده است که از سوی بسیاری از مردمان ایران باستان، فراتر از ایران، در کشورهای مانند تاجیکستان و ترکمنستان نیز برگزار می‌شود.

شب بین آخرین سه‌شنبه و چهارشنبه قبل از نوروز، سال نوی ایرانی، چهارشنبه سوری نامیده می‌شود که طی آن ایرانیان آتش‌های متعددی روشن می‌کنند و به دور آن آواز خوانده و می‌رقصند. آتش نماد امید به روشنایی و شادی درخشنده برای سال آینده است. آنها از روی شعله‌های آتش می‌پرند تا بدیمنی را از بین ببرند و آتش را این‌گونه خطاب می‌کنند: «زردی من از تو، سرخی تو از من.» یعنی: «رنگ‌پریدگی و بیماری‌ام را به تو می‌دهم، قوت و سلامتی تو را می‌گیرم.»

این جشن باعث می‌شود تا جمعیت زیادی از مردم دور هم جمع شوند و ایرانیان آزادانه به خیابان‌ها و پارک‌ها بروند تا با مخلوطی از میوه‌های خشک و آرزوی سلامتی و شادی از یکدیگر پذیرایی کنند. در این شب جشن، بچه‌ها در کوچه‌ها می‌دوند، روی جعبه‌ها و ماهیتابه‌ها می‌کوبند تا سر و صدا کنند و در خانه‌ها را می‌زنند تا شیرینی بگیرند.

وقتی کوچک بودم، بعد از ظهر چهارشنبه سوری، دستفروشان فریاد می‌زدند تا بوته‌های خشکی را که باد کویر با خود می‌آورد و آنها بر پشت شترهایشان حمل می‌کردند، بفروشنند. هر خانوار با توجه به توان مالی خود، بوته می‌خرید و با احتیاط روی زمین، در سه یا چهار توده مساوی در وسط کوچه‌ای که در آن زندگی می‌کرد، ردیف‌شان می‌کرد. شب هنگام، پدرها این توده‌ها را که سریع شعله‌ور می‌شد آتش می‌زدند. بعد هر یک از ما از روی این شعله‌ها می‌پریدیم و سرخی‌اش را در مقابل زردی‌مان طلب می‌نمودیم. زن‌ها چادرهایشان را به کمر گره می‌زدند تا آتش نگیرند. همه این مراسم‌های جشن، با دقت برنامه‌ریزی و برگزار می‌شد. لحظاتی بود سرشار از شادی و همدلی که

خیلی زود می‌گذشت. وقتی آتش خاموش می‌شد، می‌بایست خیلی سریع به خانه برمی‌گشتم، زیرا اجازه نداشتم تا دیروقت بیرون بمانم. همین‌طور اجازه نداشتم برای درخواست آبنبات روی قابلمه یا اشیاء فلزی بکوبم یا در خانه همسایه‌ها را بزنم. مامان می‌گفت دخترها نباید به چنین سرگرمی‌هایی مشغول شوند.

در فرانسه برای اینکه بتوانیم چهارشنبه سوری را در انجمن‌مان جشن بگیریم، گرفتن مجوز شهرداری برای روشن کردن آتش در مکانی خارج از شهر ضروری است.

نوروز، سال نوی ایرانی، یک جشن فرهنگی و مذهبی است که بیش از ۳۰۰۰ سال است که برگزار می‌گردد. این جشن عمیقاً در میان آیین‌ها و سنت‌های زرتشتی ریشه دارد و در بسیاری از کشورهایی که قلمرو امپراتوری ایران بوده یا تحت تأثیر آن بوده جشن گرفته می‌شود. به غیر از ایران، می‌توان به کردستان (در عراق و ترکیه)، افغانستان، بخش‌هایی از خاورمیانه و همچنین تاجیکستان، ازبکستان، ترکمنستان، آذربایجان، قزاقستان و قرقیزستان اشاره کرد که در آنها این جشن ناوروز نامیده می‌شود. این جشن را همچنین پارسیان زرتشتی و هندوهای دره کشمیر و اقلیت سالار (به معنی فرمانده، رهبر یا رئیس) در استان چینگهای چین نیز برگزار می‌کنند.

واژه‌ی نوروز از زبان اوستایی گرفته شده که در آن نوا به معنای نو به‌عنوان پسوند به واژه روز چسبیده است. بنابراین این واژه به معنای روز نو و جدید است که در زبان فارسی نیز همین مفهوم را دارد.

از ۲۳ فوریه سال ۲۰۰۹، جشن نوروز به عنوان میراث فرهنگی جهانی در سازمان یونسکو به ثبت رسیده است. این جشن با خانه‌تکانی، خریدن لباس‌های نو و گل، قبل از رسیدن فصل بهار آغاز می‌شود که در میان گل‌های این فصل، سنبل و لاله از محبوبیت بیشتری برخوردارند.

اصلی‌ترین عنصر این مراسم انداختن سفره هفت‌سین است که شامل هفت ماده خوراکی-گیاهی می‌شود که اسم آنها با حرف سین در الفبای فارسی آغاز می‌گردد. این هفت ماده را روی سفره‌ای بر زمین یا روی میز قرار می‌دهند. در حال حاضر بعضی از این عناصر تغییر کرده‌اند اما مفهوم نمادینشان همچنان حفظ شده است.

لیست زیر نمونه‌ای از موارد استفاده شده برای در سفره هفت‌سین است، هرچند اتفاق نظری در مورد اینکه دقیقاً کدام هفت مورد هستند وجود ندارد:

سبزه: جوانه گندم، جو یا عدس که حداقل ده روز در ظرف رشد کرده باشد (تولد دوباره)

سمنو: خمیر بسیار شیرین از گندم جوانه زده (فراوانی)

سنجد: میوه درخت سنجد (عشق)

سیر: (درمان)

سیب: (زیبایی و سلامتی)

سُماق: پودر میوه‌های خشک شده سماق (رنگ طلوع آفتاب و سلامتی)

سرکه: (گذر عمر و صبر)

سُنبل: گل معطر (رسیدن بهار)

اشیاء دیگری را نیز می‌توان روی سفره گذاشت: شیرینی، شمع روشن (شادی)، آینه، تخم‌مرغ رنگ شده (باروری)، کاسه‌ای با حداقل دو ماهی قرمز (زندگی)، کاسه آب حاوی نارنج (زمین در فضا شناور است)، گلاب به‌خاطر خاصیت جادویی پاک‌کننده‌اش، سکه (بهروزی و سلامتی)

قرآن یا دیوان اشعار فارسی (بیشتر اوقات شاهنامه فردوسی یا دیوان اشعار حافظ، شاعر، فیلسوف و عارف قرن چهاردهم میلادی).

بسیاری از موادی که من در تزئین سفره عقد تینا و سیروس استفاده کردم نیز در همین لیست قرار دارند.

من از نوروزهای دوران کودکی ام خاطرات از یادرفتنی ای دارم. یک روز قبل می رفتیم و ماهی قرمز می خریدیم تا در ظرف شیشه ای بیندازیم و بعد با مادر و خواهرم به حمام عمومی می رفتیم تا حسابی تمیز باشیم. پدرم هم با برادرانم علی و رضا می رفت. بعد سفره هفت سین را آماده می کردیم. در عید نوروز لباس ها و کفش های جدیدی را که مامان برایمان خریده بود، می پوشیدیم و فرصتی می شد تا بالاخره از شر کفش های کهنه و پاره مان خلاص شویم. سپس با توجه فراوان به رادیو گوش می دادیم که شمارش معکوس را برای اعلام سال نو آغاز می کرد و پس از آن سخنرانی پادشاه پخش می شد. من به چراغ سبز کوچک سمت راست بالای صفحه رادیو نگاه می کردم، چون کم کم می کرد صبور باشم، زیرا ما با هیجان زیادی منتظر آن لحظه بودیم. سپس پدرم می آمد و ما را می بوسید و به ما هدایایی می داد، اسکناس های کاملاً نو که روز قبل برای گرفتن آنها به بانک رفته و با احتیاط در کیف پولش گذاشته بود. هر کدام از ما بسته به سن و سال مان مبلغ متفاوتی دریافت می کردیم. پسرها برتری داشتند. برادرم علی بیشتر از همه می گرفت، رضا کمی کمتر، من و خواهرم فرخنده هر دو تقریباً یک مبلغ دریافت می کردیم. و در نهایت با اجازه مامان از کیک ها و شیرینی هایی که با سلیقه برای این مناسبت زیبا روی سفره گذاشته شده بود نوش جان می کردیم. وقتی تحویل سال در طول روز اتفاق می افتاد، با عجله به خانه دایی و خاله ها می رفتیم و دیدارها را از مسن ترین شروع می کردیم و بعد نوبت به همسایه ها می رسید. اما اگر تحویل سال در ساعات شبانه رخ می داد، باید تا صبح روز بعد برای دید و بازدید منتظر می ماندیم.

با دلی شاد به خانه دایی می رسیدیم و بعد از روبوسی به ترتیب مشخصی عیدی هایمان را دریافت می کردیم. در حالی که منتظر نوبتم بودم سعی کردم احساساتم را کنترل کنم. آن لحظات سرشار از حس خوشبختی بود که با وجود این بایستی می دانستیم چگونه خودمان را کنترل کنیم تا اشتیاق مان را نشان ندهیم. من با این که فقط یک دختر کوچک بودم، اما باید با وقار می ماندم و میل به دریافت هدیه و خوردن خوراکی های

وسوسه‌انگیز را سرکوب می‌کردم. ادب ایجاب می‌کرد که چندین بار تعارف خوردن شیرینی‌ها را رد کنیم تا اینکه همانطور که در بالا ذکر شد مامان با نگاهی به ما چراغ سبز را بدهد. با همه‌ی این اوصاف باید خیلی جلوی خودمان را می‌گرفتیم زیرا اجازه داشتیم فقط یکی برداریم!

در خانواده‌های ثروتمند، سکه طلا هدیه می‌دادند. امروزه اما همه‌ی آن پرمایگی از بین رفته، زندگی بیش از ۷۵ درصد مردم در غیاب اراده‌ی سیاسی و به دلیل فساد گسترده تباه شده است. عملاً دیگر طبقه متوسط وجود ندارد و خرید میوه‌های خشک و شیرینی برای آنها یک آرزوی دور دست بیش نیست.

با ترک ایران بیشتر این آیین‌های سنتی و جشن‌ها را پشت سرم در کشورم جا گذاردم. با این حال هنوز سفره هفت‌سین را با گل آراسته می‌کنم، سبزه می‌گذارم، اما بیشتر اوقات تحویل سال در روزهای هفته یا هنگام شب اتفاق می‌افتد و جشن گرفتن را محدود می‌کند. هر نوروز دلتنگی مرا فرامی‌گیرد، دوباره بازاری را می‌بینم که از آن گل می‌خریدیم و عطر نرگس که خیابان‌های تهران را فرا می‌گرفت. انجمن فردوسی تعطیلات آخر هفته بعد از تحویل سال را جشن می‌گرفت تا اعضای خود را دور هم جمع کند. سپس سعی کردم با پرداختن به امور جشن در انجمن، غم و اندوه زمانی را که هرگز باز نخواهد گشت، پنهان کنم.

**سیزده بدر:** جشنی است که هر ساله در روز سیزدهم ماه فروردین برگزار می‌شود: (فروردین اولین ماه تقویم خورشیدی ایران مطابق با برج فلکی حمل است). در این روز، تعطیلات نوروز در ایران تمام می‌شود و مردم به پیک‌نیک می‌روند. برای عده‌ای از ایرانیان، سیزده بدر یعنی «گذراندن روز سیزدهم در دل طبیعت» و برای عده‌ای دیگر که عدد سیزده بدیمن است، به معنی «خلاص شدن از سیزده» است که باید نحسی این روز را بدر کرد. به این ترتیب روز سیزدهم به معنی رها کردن سبزه در دامن طبیعت است زیرا در پایان پیک‌نیک قبل از بازگشت به خانه سبزه را در نزدیک‌ترین جریان آب می‌اندازیم. در تهران، بسیاری از خودروهایی که سعی در عبور از ترافیک سنگین این روز دارند، سبزه‌ای روی سقف خود دارند که با روبان قرمز تزئین شده است. مشاهده



تنوع زیاد شکل‌ها و دانه‌های سبزه منظره‌ای دیدنی است که به شما این امکان را می‌دهد که در هنگام گیرکردن در ترافیک صبور باشید!

در فرانسه بعد از پیک‌نیک سبزه را به جوی آب کوچک نزدیک خانه می‌اندازیم. بیچه‌های تینا در این لحظه خوشحال می‌شوند وقتی سبزه را تماشا می‌کنند که در حال دور شدن روی جریان آب است که به رودخانه سن و سپس به دریای مانش می‌پیوندد. سبزه را گاهی به پاریس می‌بریم و طبق معمول آن را از بالای پل میرابو داخل رودخانه می‌اندازیم.

در پاریس، ایرانیان و به‌طور دقیق‌تر فرانسوی-ایرانی‌ها معمولاً برای این جشن در جنگل بولونی دور هم جمع می‌شوند. آنها با خانواده خود می‌آیند، بازی می‌کنند، آواز می‌خوانند و از اولین پرتوهای آفتاب یک بهار گاه سرد، بدون ترس از باران اسفند لذت می‌برند. سپس سبزه را به دریاچه این جنگل می‌اندازند که خوراک لذتبخشی است برای اردک‌ها و قوها!

سبزه به در فرصت ملاقاتی به‌یادماندنی با ایرج پزشکزاد (۱۹۲۷-۲۰۲۲)، قاضی و دیپلمات سابق، نویسنده ایرانی و نویسنده رمان معروف دایی جان ناپلئون منتشر شده در آغاز دهه ۱۹۷۰ بود که رمانش بعداً به چندین زبان دوباره منتشر شد. این کتاب را شاعر ادبیات معاصر ایران می‌دانند. پس از انتشار، یک سریال چهارده قسمتی نیز با اقتباس از آن در تلویزیون ملی پخش شد که با استقبال عموم همراه بود. داستان این رمان که در دوران جنگ جهانی دوم و در زمان اشغال ایران به دست نیروهای متفقین می‌گذرد، یک نقطه عطف فرهنگی برای ایرانیان بود. ایرج پزشکزاد آثار دیگری از جمله نمایشنامه هم نوشت، اما نامش به برکت این رمان تاریخی ماندگار خواهد بود. به لطف دوستم توفیق، این فرصت را داشتم که دوباره این شخصیت معروف را در پاریس جایی که قبل از مرگش در لس‌آنجلس زندگی می‌کرد، ببینم. او حافظه‌ای خستگی‌ناپذیر، ارتباط اجتماعی و دانش فارسی باورنکردنی داشت که مرا تحت تأثیر قرار داد. به‌ویژه اشعار حافظ را می‌توانست از حفظ بخواند.

انجمن ما همایش‌هایی را برگزار کرد. هرگز دفعه‌ای را که موضوع گردهمایی چند شاعر فارسی‌زبان زن بود فراموش نمی‌کنم. پس از معرفی آنها از سوی یکی از مسئولان انجمن، من برای صحبت کردن در مورد سه زن مشهور ادبیات فارسی رشته کلام را به دست گرفتم:

**رابعه بنت-کعب غوزداری** معروف به رابعه بلخی، اصالتاً اهل بلخ افغانستان است. او قدیمی‌ترین نویسنده و شاعر فارسی‌زبان است. او معاصر رودکی، در قرن دهم میلادی زیسته و از تبار شاهزادگان بوده است و از دوران کودکی از تحصیلات فلسفی و عمیقی بهره برده است. شعر او به‌ویژه بازتاب بیان صادقانه‌ای از اشتیاق عاشقانه اوست که برخاسته از یک معنویت عاطفی است. همتیانش او را به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین شخصیت‌های عرفانی زمان خود می‌دانند.

**پروین اعتصامی** (۱۹۰۷-۱۹۴۱) یکی از بزرگان شعر فارسی قرن بیستم است. کارهای او تعداد زیادی ضرب‌المثل و اصطلاح را در زبان روزمره وارد کرده و در برنامه‌های درسی مدارس تثبیت شده است. او نیز یک مرجع ادبی برجسته است.

**فاطمه براقانی** (۱۸۱۷-۱۸۵۲) که به طاهره (پاک و تسلی چشم‌ها) نیز معروف است، یکی از اولین چهره‌های جنبش‌های فمینیستی در ایران است. او شاعری بزرگ و صاحب‌نظر در ادبیات فارسی، عربی و اسلامی بوده است. همچنین و مهم‌تر از همه، او اولین زن مرید باب بود که روبنده از صورت برگرفت پس از سخنرانی در کنفرانس بدشت به شهرت رسید و سعی کرد که با رهبران جنبش بابی آزادی باب را در سال ۱۹۴۸ سازماندهی کند. این عمل او (برداشتن روبنده) مورد حمایت مشاهیر زن که از وابستگان دربار بودند، قرار گرفت. پادشاه جوان ایران ناصرالدین شاه قاجار (۱۸۳۱-۱۸۹۶) که شیفته او شده بود، از او خواستگاری کرد اما او با فرستادن شعری که نمایانگر شهامتش بود به پادشاه جواب رد داد. این نویسنده فرهیخته که از وضعیت اسفناک زنان در دوره قاجار آگاه بود، در باغ ایلخانی تهران با روسری ابریشمی اش خفه شد و به ته چاهی که سپس با سنگ پوشانده شد، انداخته شد.

در پایان صحبت‌های من، مردی که هرگز قبلاً او را ندیده بودیم برخاست و به زبان فرانسوی صحبت کرد. او از من انتقاد کرد که از آیین بهایی دفاع می‌کنم. پیروان این آیین از سال ۱۳۵۷ سرکوب و زندانی شده و از کار یا تحصیل منع شده‌اند و اموالشان به دست حکومت مصادره شده است. این واکنش او که به روحيات افراد نزدیک به سفارت ایران شبیه بود نشان می‌داد که آنها در حال نفوذ به انجمن هستند. احساس می‌کردم باد ناسالمی شروع به وزیدن کرده است و برایم ناخوشایند بود. بنابراین به تدریج قبل از اینکه انجمن را برای همیشه ترک کنم یک قدم خودم را کنار کشیدم.

از همهی آن سال‌ها، روابطی را که با برخی از اعضا ایجاد کرده بودم حفظ کردم. گاهی آنها را باز هم در پاریس در تظاهرات حمایت از مردم ایران می‌بینم. از طریق انجمن با منیژه، زنی روشنفکر و فرهیخته آشنا شدم که مدت‌ها قبل از انقلاب ۱۳۵۷ در پاریس زندگی می‌کرده و در مورد رویدادهای هنری و فرهنگی ایرانی اطلاع‌رسانی می‌کند. او همراه من در تظاهرات‌هاست. من هنوز هم غذاهای ایرانی‌ای را که برای اعضا می‌پختم و زولبیاهای ترد و شیرین سنتی که میشل ساعت‌ها وقت صرف تهیه آنها می‌کرد و در سینی‌های بزرگ به مناسبت جشن‌ها قرار می‌داد، به خاطر دارم. او به این طریق از اعضا پذیرایی می‌کرد و آنها هم از مهارت آشپزی یک نورمان<sup>۸۵</sup> به شدت شگفت‌زده می‌شدند! زولبیا که دستور پخت ایرانی آن کمی با دستور پخت شمال آفریقا متفاوت است به طور کلی در ماه رمضان صرف می‌شود اما میشل در خارج از این دوره‌ی روزه‌داری هم نمی‌توانست در برابر خشنود کردن اعضای انجمن با این شیرینی خوشمزه مقاومت کند و اول از همه خشنود کردن خود مرا!

چهل و چهار سال است که رژیم آخوندها سعی کرده است که با مصادف کردن این اعیاد با ایام سوگواری برای شهادت یا رحلت یک امام شیعه چهار ده قرن پیش، عزم تزلزل‌ناپذیر مردم ایران را برای بزرگداشت این سنت‌ها به شکلی نمایشی برآید. با این حال، هیچ چیز نمی‌تواند تاریخ این جشن‌ها و آیین‌هایی را که هزاران سال از حمله‌های یکی پس از دیگری اسکندر، اعراب، مغول‌ها و دیگر فاتحان در امان مانده است، پاک

<sup>۸۵</sup> به شمالی‌های فرانسه نورمان می‌گویند. مترجم

کند. مردم ایران مسئولیت انتقال این میراث به نسل‌های آینده را بر عهده خواهند گرفت تا نور بر تاریکی چیره شود و شعور بشری تعصب و شارلاتانیسم را از بین ببرد.

بعدها رئیس مرکز پذیرش پناهجویان<sup>۸۶</sup> واقع در شهر ژویزی سوق آقز<sup>۸۷</sup> در ناحیه اسون، از من خواست تا به‌عنوان مترجم داوطلب برای پناهجویان افغانستانی فعالیت کنم. این‌گونه بود که به انجمن «فرانسه، سرزمین پناهندگی» پیوستم، تجربه‌ای بسیار غنی. من با زندگی‌های ویران‌شده و رنج‌های تحمیل‌شده به دست طالبان بر تمام این افرادی که سفری بی‌پایان را در فرار از کشورشان با عبور از جنگل‌ها و مناطق وحشی با پای پیاده انجام داده و از طرف پلیس گرفتار بازی موش و گربه شده، مورد ضرب و شتم قرار گرفته‌اند آشنا شدم. افرادی که مجبور به سفر به سرزمین‌های دیگر شده بودند و مورد سوءاستفاده قاچاقچیان بی‌وجدان قرار گرفته بودند تا خودشان را به اروپا و در نهایت به فرانسه برسانند. من با دقت به دلنوشته‌های پر از احساس این موجودات زخمی گوش می‌دادم و با بیشترین امانتداری آنها را ترجمه می‌کردم. نمی‌توانستم نسبت به ماجراهای آنها و نسبت به آن همه مبارزه که با شجاعتی بی‌حد و مرز به ثمر می‌رسید، بی‌تفاوت بمانم. همه‌ی این افراد در فرار از افغانستان تنها یک هدف داشتند و آن نجات جانشان بود.

چندین بار داستان جوانی را ترجمه کردم که از زمان شکنجه به دست طالبان از شکم‌درد رنج می‌برد. با یکی از خیرین انجمن، او را نزد پزشک بردیم، پزشک که زنی نزدیک به دوران بازنشستگی و پر از جواهرآلات بود مسلماً از معاینه‌ی یک مهاجر بینوا چندان راضی به نظر نمی‌رسید و این موضوع را به ما فهماند:

- چرا این آدم‌ها رو به مطب من می‌آید؟ من دیگه نمی‌کشم!

با این همه سریع به معاینه‌ی پسر بیچاره پرداخت و فقط برایش مقداری آسپرین تجویز کرد. موقع رفتنم از او تشکر کردم و ناخودآگاه اضافه کردم:

- به امید دیدار!

<sup>86</sup> CADA

<sup>87</sup> Juvisy-sur-Orge

و او با لحن زنده‌ای پاسخ داد: امیدوارم که نه!

متأثر شدم و تعجب کردم که این زن حقیر و بی‌عاطفه چگونه توانسته سوگند بقراط را بپذیرد. خوشبختانه این وضعیت دیگر تکرار نشد. با اینکه به دفعات مجبور شدم پناهجویان دیگری را هم نزد پزشکان یا اورژانس بیمارستان ببرم. اما با وجود مانع‌زبانی و فرهنگی، برخورد آنها همیشه انسان‌دوستانه و مهربانانه بوده است.

من با افغانستانی‌های زیادی همنشین شدم و فرهنگ آنها را درک کردم. جامعه‌ی افغانستان به شدت مردسالار است که اغلب مراحل کارهای اداری را دشوار می‌کند. هنگام انجام ترجمه مشاهده می‌کردم که پدر خانواده یا برادر بزرگ‌تر همیشه می‌خواهند به جای زن و دختر خانواده پاسخ دهند. با وجود این، وقتی به زن‌ها و دختران اجازه صحبت می‌دهند و آنها موفق می‌شوند بر ترس‌شان غلبه کنند، بهتر از مردان، با دقت و گویایی شگفت‌انگیزی حرف می‌زنند.

من همچنین عضو باشگاه فرانسه-افغانستان<sup>۸۸</sup> هستم که در سال ۲۰۱۲ به همت رئیس آن فرانسوا هوستالیه<sup>۸۹</sup>، وزیر سابق و نماینده پارلمان که از سال ۱۹۹۷ در افغانستان فعالیت دارد، تأسیس شد.

هدف این باشگاه کمک به توسعه‌ی حضور شرکت‌ها و سازمان‌های فرانسوی در افغانستان است. این باشگاه پیوندهایی را ایجاد کرده و اقدامات لازم جهت توسعه اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی بین شرکت‌ها و سازمان‌های فرانسوی و هم‌تایان افغانستانی آنها را انجام می‌داد. از سال ۲۰۱۴ با تشدید جنگ، اقدامات ارتباطی و اطلاع‌رسانی را با هدف شناساندن افغانستان به علاقه‌مندان مستقیم یا غیرمستقیم به این کشور ترتیب داده است. من از طریق کنفرانس‌ها و نشریات به شنیده شدن صدای افغانستان و به‌ویژه صدای زنان کمک می‌کنم. سال ۲۰۲۲ صدمین سالگرد برقراری روابط دیپلماتیک و فرهنگی میان فرانسه و افغانستان بود.

---

<sup>88</sup> Club France-Afghanistan

<sup>89</sup> Françoise Hostalier

بالاخره باید بگویم که من در انجمن در قلب واژه‌ها<sup>90</sup> بسیار فعال هستم، که از سوی شاهزاده موناکو، آلبرت دوم حمایت می‌شود، و هدف آن ترویج عدم تبعیض و حقوق برابر بین دختران و پسران و دسترسی به آموزش برای همه‌ی کودکان و نیز توانمندسازی زنان است. من از طریق موسس آن، هیلد هانوس<sup>91</sup>، که یک بانوی کارآفرین بلژیکی و مبتکر انجمن رهبران زن موناکو است وارد این انجمن شدم که با او از طریق یکی از میانجی‌گران اسک آشنا شده بودم. و اکنون دبیرکل انجمن هستم و با زنانی از پیشینه‌های مختلف، برای پیشبرد امر آموزش که در تحول ذهنیات و رفتارها، با هر خواستگاه، جنسیت و پیشینه، کار می‌کنیم. ما معتقدیم که با ایجاد آگاهی در میان جوانان درباره نابرابری‌ها و تبعیض، به کمک ابزارهای آموزشی و اجازه دادن به آنها برای ابراز وجود، مفاهیم مدارا و همدلی در قلب نسل‌های جدید ایجاد می‌گردد و به این ترتیب دستیابی به اهداف هفده‌گانه توسعه پایدار تعیین‌شده از سوی سازمان ملل برای «نجات جهان» به موفقیت خواهد رسید.

انجمن در قلب واژه‌ها یک مسابقه بین‌المللی مقاله‌نویسی دیجیتال را به زبان فرانسوی در سطح جهانی سازماندهی می‌کند که در آن کودکان با واژه‌های خود رویای‌شان را در مورد دنیایی عادلانه و بهتر بیان می‌کنند. هر کشور شرکت‌کننده تنها به نمایندگی از یک کلاس مختلط در این برنامه شرکت می‌نماید که سن و موضوع هر دوره از قبل با توجه به پیش‌نیاز انتشارات هر سال تعریف شده است. با این حال، برخی از کشورها مانند ایران و افغانستان که کلاس‌های مختلط ندارند، مسلماً مجاز به شرکت در دوره دوم و سوم شدند. مدارس می‌توانند به یک پلتفرم بین‌المللی ایمن وصل شوند که به آنها امکان می‌دهد با یکدیگر و همچنین با سازمان‌دهندگان ارتباط برقرار کنند. به این ترتیب کودکان شمال می‌توانند چالش‌های پیش روی کودکان جنوب را کشف و درک کنند و هر کدام بینشی نسبت به محیطی ناآشنا، به دست بیاورند. بنابراین زبان فرانسه محور ارتباط و اتحاد بین افراد از سراسر جهان از سنین بسیار پایین، و همچنین بین اعضای هیئت منصفه و نیز شخصیت‌ها با ملیت‌های مختلف است. در پایان این مسابقه مجموعه‌ای از آثار کلاس‌های شرکت‌کننده با نام و نام خانوادگی تمامی دانش‌آموزان

---

<sup>90</sup> Aux Cœurs Des Mots

<sup>91</sup> Hilde Haneuse

منتشر و به صورت انفرادی برای بچه‌ها ارسال می‌شود تا کارشان ارزش‌گذاری شده و به‌عنوان یادگاری از این لحظات تبادل و بحث در مورد مسائل بزرگ به جا بماند. از پنج اثر برتر مکتوب طی رویدادی با حمایت سازمان بین‌المللی فرانسه‌زبانی نیز تقدیر به عمل می‌آید. جوایز در یک مراسم جشن به وسیله‌ی شاهزاده آلبرت دوم موناکو به معلمان و مدیران اهدا می‌گردد. حضور او به این ترتیب گواهی بر اعتمادی است که او به پروژه ما و به هیلد هانتوس، رئیس انجمن ما و دوست من دارد و برای من نیز افتخار بزرگی است که بتوانم در کنارش باشم.

لوئیز موشیکیو<sup>۹۲</sup>، دبیرکل سازمان بین‌المللی فرانسه‌زبانی، در آخرین جشن سال ۲۰۲۱ شرکت کرد تا حمایت خود را از اقدامات انجمن ما نشان بدهد. این زن رواندایی برای توضیح داد که در کشورش مدرسه‌ای برای دختران پناهجوی افغانستانی احداث شده است. امیدوارم واقعا روزی بتوانم از این مدرسه بازدید کنم و ببینم چطور افرادی از فرهنگ‌های بسیار متفاوت می‌توانند با یکدیگر همزیستی نمایند.

از سال ۲۰۱۲، سه نسخه‌ی این مسابقه به ۶۳ کشور و ۲۴۰۰ دانش‌آموز از پنج قاره اجازه شرکت داده است. نسخه چهارم در سال ۲۰۲۲ راه‌اندازی شد و منجر به مشارکت ۵۰ کشور گشت. رسانه‌های مرتبط با آموزش و پرورش این رویداد را هم در موناکو و هم در فرانسه پوشش می‌دهند. اما بسیج مدارس از سراسر جهان کار چندان ساده‌ای نیست. شبکه‌ی هر یک از اعضا و پشتیبانی رابط‌های ما، سفیران و نهادهای آلیانس فرانسز<sup>۹۳</sup> از این رویداد حمایت بزرگی می‌نمایند. سپس اجرای این رویداد از طرف مدارس شرکت‌کننده از طریق پلتفرم دیجیتال، ایمیل و پیام‌های اینترنتی انجام می‌شود. از طریق این جلسات مجازی بین دانش‌آموزان، بحث‌هایی شکل می‌گیرد که ذهنیت‌ها را تغییر می‌دهد. سپس این نگرش باز به واحد خانواده یا جامعه‌ای که این کودکان به آن

---

<sup>92</sup> Louise Mushikiwabo

<sup>93</sup> Alliance Française

این سازمان تأسیساتی فراگیر و موثر در اختیار دارد که در سراسر جهان به ویژه به عنوان مرکزهای آموزش زبان فرانسه شناخته می‌شوند. پس از انقلاب ۱۹۷۹ شعبه این موسسه در ایران تعطیل شد. (مترجم)

تعلق دارند منتقل می‌شود که نشان‌دهنده قدرت و ابعاد بزرگ این مسابقه‌ی نویسندگی است.

اقدامات من در داخل انجمن، متمرکز بر کمیسیون مدارس و ویرایش مجموعه، به من اجازه داد تا پیوندهای بسیار قوی با چندین عضو ایجاد کنم. در اینجا از فوزیه زواری، نویسنده و روزنامه‌نگار فرانسوی-تونسی، رئیس مجلس نویسندگان زن فرانسوی‌زبان، عتیق رحیمی، نویسنده و فیلمساز فرانسوی-افغانستانی، تیری دوزوتوآق<sup>۹۴</sup>، بازیکن بین‌المللی سابق راگی، فرانسوی-ساحل عاج، نام می‌برم که به ذکیه خدادادی دختر جوان افغان کمک نمود از کابل فرار کند و به فرانسه پناهنده شود تا بتواند در بازی‌های پارالمپیک ۲۰۲۱ در ژاپن شرکت کند. البته، هماهنگی هیلد هانتوس، معلمان و مدیرانی را که به لطف روابط دیپلماتیک، رابط‌های بین‌المللی مان و همه‌ی دانشجویانم که با جستجوی مدارس و ارسال مجموعه آثار به مؤسسات آموزشی از پروژه ما حمایت می‌کنند قابل ذکرند. مرحله آخر کار، در واقع نتیجه تلاش‌هایی است که زمان طولانی‌ای صرف آن می‌شود. زیرا خلق اثر از مرحله تولید نوشته‌های مسابقه تا انتشارشان در قالب یک مجموعه مستلزم صرف زمان و انرژی زیادی است.

مشارکت در کار ویرایش دوره سوم این مسابقه با توجه به نتایج کار و استقبال از آن در بین مخاطبان مدارس بسیار رضایت‌بخش بوده است.

لحظات باشکوهی از حضورم در انجمن در قلب واژه‌ها برایم به یادگار مانده است. در سری دوم (۲۰۱۶-۲۰۱۷) انتشار این مسابقه، از طریق بخش همکاری‌های سفارت فرانسه در ایران، با یک مدرسه ایرانی که زبان فرانسه را تدریس می‌کرد، تماس گرفتم. این مدرسه خصوصی دخترانه که شامل دانش‌آموزان ایرانی و سایر ملیت‌ها می‌شود در شمال تهران، مدرسه شهید مهدوی نام داشت و به دلیل کیفیت تدریس با یادگیری سه زبان خارجی مورد تحسین قرار می‌گرفت. گفته می‌شود که این مدرسه با کمک وجوه جمع‌آوری شده از والدین دانش‌آموزان، مدارس متروک و فقیرنشین ایران

---

<sup>94</sup> Thierry Dusautoir



نیز احداث نموده است. من با معاون مدرسه آشنا شدم و به کلاسی رفتم که برای شرکت در مسابقه در قلب واژه‌ها انتخاب شده بود تا اهداف و اهمیت این چالش را برای دانش‌آموزان توضیح دهم. مطابق با دستور کار، از دانش‌آموزان خواسته شد که از طریق نوشته‌های خود یک زن استثنایی را که در سایه کار می‌کند برجسته کنند. چقدر شگفت‌زده شدیم وقتی که نوشته‌های آنها را همراه با یک ویدئو دریافت کردیم و متوجه شدیم که شاگردان کلاس، بانو زهرا رحیمی، رئیس جمعیت امداد دانشجویی مردمی امام علی را انتخاب کرده‌اند! این سازمان یکی از بزرگ‌ترین سازمان‌های مدنی فعال در ایران و خاورمیانه بود. این نهاد با حمایت از کودکان و زنان اقداماتی را به نفع برقراری عدالت اجتماعی و اقتصادی به انجام می‌رساند.

کاری که دانش‌آموزان ایرانی ارائه کردند به طور مشترک با شاگردان کشور بنین، رتبه سوم مسابقه را کسب نمود. این موفقیت نشان‌دهنده شایستگی دانش‌آموزان و معلمان در کشوری است که حتی فرانسه زبان دوم هم نیست اما با وجود این موفق به کسب جایزه در یک مسابقه فرانسه‌زبان شده‌اند. طی سفری به ایران شخصا به این مدرسه رفته و مجموعه‌ای چاپ‌شده مسابقه را به آنها و به بانو زهرا رحیمی هدیه دادم و به او قول دادم از انجمن‌شان حمایت نمایم. مؤسس این انجمن، شارمین میمندنی نژاد همسر بانو زهرا رحیمی در سال ۲۰۲۰ از سوی رژیم به زندان افتاد و انجمن پس از بیش از بیست سال فعالیت تعطیل شد. او متهم به فعالیت علیه حکومت ایران، ترویج خرافات و اهانت به انقلاب و توهین به خمینی بود. بدیهی است که این‌ها فقط یک سری اتهامات بی‌اساس هستند که رژیم به آن عادت کرده و از آن برای دفاع از خود در برابر وضعیت فقر بزرگی که انجمن بر آن انگشت نهاده استفاده می‌کند. شارمین میمندنی نژاد پس از سه ماه بازداشت که به سلامتی وی آسیب وارد کرد، با قرار وثیقه آزاد شد. او اخیرا توانست ایران را ترک کند و دلایل انحلال انجمن خود به دست رژیم را توضیح داد و محکوم کرد.

امروز به همه‌ی این دختران، به همه‌ی این شاگردان در سراسر ایران که قربانی مسمومیت‌های زنجیره‌ای رژیم شده‌اند، فکر می‌کنم. با توجه به سکوتی که بر اقدامات مسموم‌سازی جمعی دختران دانش‌آموز سایه افکنده، اطمینان دارم که این کار از سوی افراتیون به صورت خودسرانه نیست. برخی صداها در داخل رژیم بلند شد تا تأیید کنند که این موضوع فقط یک «هیستری جمعی زنانه» است! چه توهین آشکاری به شعور

انسانی وقتی می‌دانیم که یک زن بدحجاب در حال تردد با ماشین در سریع‌ترین زمان ممکن از طریق سیستم هوش مصنوعی روی تلفن همراه خود، تذکر رژیم را دریافت می‌کند! پس از چندین ماه حمله‌ی شیمیایی به مدارس دخترانه و مسموم شدن بیش از ۵۰۰۰ دختر، چطور می‌توان توجیه کرد که هنوز هیچ بازداشتی صورت نگرفته باشد؟

برای سومین دوره مسابقه در قلب واژه‌ها، این موضوع انتخاب شد: «حقوق برابر بین دختران و پسران، برای جهانی بهتر و عادلانه» با چنین موضوعی مدرسه ایرانی شهید مهدوی ترجیح داد از شرکت خودداری کند تا مشکلی با حکومت نداشته باشد. از سوی دیگر، دانشجویانی از افغانستان با کمک بانو آن دوروفله<sup>۹۵</sup>، رئیس سابق بخش همکاری‌های سفارت فرانسه در کابل در وزارت اروپا و امور خارجه، اعلام آمادگی نمودند. دانش‌آموزان پسر مدرسه استقلال که به وسیله‌ی فرانسه در سال ۱۹۲۲ (صد سال پیش) ایجاد شده و چند دختر از مدرسه ملالای که تأسیس آن نیز مربوط به همان دوران است، با هم در خفا در مؤسسه فرانسوی کابل روی این موضوع کار کردند. من با آنها در همان دوره در سال ۲۰۱۹ آشنا شدم. توانستم کمی با پسران که به طرز قابل توجهی خوب فرانسوی حرف می‌زدند صحبت کنم اما نتوانستم دختران را ببینم و بنا به دلایل امنیتی نام آنها در پروژه درج نشده است.

انجمن در قلب واژه‌ها با همان تب و تاب، مدرسی را با پیشینه‌های بسیار متفاوت گرد هم می‌آورد، چه این مدارس در آن سوی دنیا باشند و چه در همین نزدیکی ما. شرکت در این مسابقه یک تجربه فوق‌العاده برای کلاس ویژه دانش‌آموزان با اختلالات عملکرد حرکتی در مدرسه راهنمایی جرج پومپیدو<sup>۹۶</sup> از ناحیه ایولین بود که بدون اشاره به این ویژگی خاص‌شان وارد رقابت شده بودند. وقتی شعر سروده دانش‌آموزان را که همراه با یک ویدئو بود دریافت کردم، از این موضوع مطلع شدم. کار آنها عالی بود و گواهی بود از تلاش زیاد معلمشان. آنها مقام دوم مسابقات را به دست آوردند و برای مراسم اهدای جوایز به موناکو آمدند. سپس به مدرسه آنها رفتم تا نسخه چاپی را به آنها هدیه دهم که همراه با لحظات شادی برای دانش‌آموزان و افتخاری برای معلم و مدیر بود.

---

<sup>95</sup> Anne Duruflé

<sup>96</sup> Georges Pompidou

اقامت‌های کوتاه و نادر من در موناکو سرشار از لحظات ناب خوشبختی است. من از قدم زدن در کوچه پس کوچه‌ها، بوی درختان کاج و چشم‌انداز خیره‌کننده‌ی دریای مدیترانه لذت می‌برم. من عاشق گوش دادن به داستان‌های باورنکردنی دوستم نیکول از روزگاری دور، صرف صبحانه با دوست دیگرم آندره و قدم زدن با او در کپ-مارتن<sup>۹۷</sup> هستم. در ایوان موزه اقیانوس‌شناسی موناکو که بر روی صخره مشرف به آبی بیکران مدیترانه ساخته شده، زمان برایم متوقف می‌شود و به آرامش مطلق می‌رسم!

پیش از آنکه نوشته‌هایم را درباره انجمن در قلب واژه‌ها به پایان برسانم، نمی‌توانم به آن روز صبح اکتبر سال ۲۰۲۱ فکر نکنم که سحرگاه بیدار شدم تا چمدانم را برای سفر به موناکو و شرکت در جشن اهدای جوایز ببندم. برای این مناسبت تصمیم گرفتم یک پیراهن بسیار زیبای افغانستانی بپوشم. به این شکل می‌خواستم توجه شاهزاده و مهمانان را به شرایط نگران‌کننده دختران و زنان افغانستانی بعد از بازگشت طالبان، جلب کنم. هنوز کاملاً روز نشده بود که صدای زنگ خانه در فضا پیچید. میشل رفت تا آن را باز کند و در پشت دروازه، زن جوانی که علی‌رغم هوای بارانی و سرد آن روز لباس زیادی به تن نداشت، پشت در با او صحبت می‌کرد. از او دعوت کردم که داخل بیاید و خودش را گرم کند. او کاملاً مضطرب و به نظر یخ زده بود. پتویی روی دوشش انداختیم و یک فنجان چای داغ به او تعارف کردیم. برگ‌های خشکیده لای گیسوانش گیر کرده و احتمالاً شب را در جنگل کنار خانه ما گذرانده بود. ما سعی کردیم با او گفتگو کنیم، اما کلمات او نامنسجم و مبهم بود. او خسته بود و گفت که یک هفته است نه غذا خورده و نه نخوابیده است. او گفت بیست و پنج ساله است و می‌خواهد با مردی که دوستش دارد ازدواج کند. او به اسلام گرویده بود و خانهدار مادرش را که حاضر به مسلمان شدن نبود ترک کرده بود. ما به مادر بیچاره‌اش فکر می‌کردیم که حتماً بدون خبری از دخترش، از نگرانی داشت می‌مرد. پیشنهاد دادیم برای راحت کردن خیال مادرش به او زنگ بزنیم، اما دختر بلافاصله به قصد ترک منزل از جایش بلند شد. من توانستم او را ننگه دارم و با توضیح به او که خودم مسلمان هستم و اسلام طرفدار احترام و عشق به مادر است به او اطمینان خاطر دادم. بدین ترتیب تغییر عقیده داد و ما با

---

<sup>۹۷</sup> نام دماغه‌ای در ساحل لاجوردی مدیترانه در جنوب فرانسه است. مترجم

مادرش تماس گرفتیم که در آن طرف جنگل زندگی می‌کرد و در سریع‌ترین زمان ممکن، گریان خودش را به ما رساند. او از اینکه دخترش را پیدا کرده نفس راحتی کشید و خدا را شکر می‌کرد که او را در مسیر ما قرار داده است، زیرا با ورودش به خانه‌ی افراد غریبه، آن هم در چنان وضعیت جسمی و روانی بدترین اتفاقات می‌توانست در انتظارش باشد. مادرش دید که دخترش در خانه مسلمانی رازده است، چون روی دیوار ورودی، قابی با ابیاتی به فارسی - که او فکر می‌کرد عربی است - از اشعار فردوسی نصب شده است. فردوسی، شاعر قرن دهم میلادی، ملقب به ناجی زبان پارسی به واسطه‌ی کتاب مشهورش «شاهنامه» است. (در آخر این فصل شعر مورد نظر را بخوانید)

خوشحال از دیدن دخترش اما همچنان آشفته، مادر خانواده که ظاهراً از طبقه متوسط و بی‌حاشیه‌ی فرانسوی بود، قول داد که دیگر گوشت خوک نخورد و تلویزیون تماشا نکند اما همچنان نسبت به گرویدن به اسلام تردید نشان می‌داد. من به هر دوی ایشان پیشنهاد کردم که با فراغ بال بعداً به همه این مسائل فکر کنند و اول از همه با یک پزشک مشورت نمایند تا به دختر کمک کند بتواند دوباره بخوابد. مادر قهوه‌ای نوشید و با دخترش رفت و دختر به ما قول داد فعلاً معشوقش را فراموش کند. همان روز او در بخش مراقبت‌های روانپزشکی بستری شد. بعداً مادر با ما تماس گرفت و توضیح داد که دخترش هم مثل خیلی‌های دیگر در دام افتاده بوده است. او با افراد مشکوکی ملاقات کرده بود که از ضعف موجودات شکننده برای تشویق آنها به تغییر مذهب استفاده می‌کنند و آنها را راهی اردوگاه‌های القاء عقیده می‌کنند. دخترک تحت تأثیر دکترین این افراد قرار گرفته و پول زیادی هم به این شارلاتان‌ها پرداخته بود. او قصد داشت نزد ما برگردد تا درباره اسلام صحبت کنیم. با همه‌ی این اوصاف بنا به ادعای خودش فارغ‌التحصیل یک دانشکده بازرگانی هم بود!

روز عجیب شروع شده بود و اگر نمی‌خواستیم هواپیما را از دست بدهم وقت رفتن به فرودگاه بود. در جاده به دست قضا فکر کردم که این دختر جوان را به خانه ما آورده بود. چه ماجراجویی شومی! اما او چه شانسی داشت که در مسیر بدبختی خود درب خانه ما رازده بود! او درست نشانه گرفته بود که به امید یافتن اطمینان لازم از سوی ما که مسلمان هستیم می‌بایست زنگ خانه ما را بزند. و اما ما، در حالی که با سخاوت بسیار

طبیعی از او استقبال کردیم، حتی یک لحظه به ذهنمان خطور نکرد که ممکن است او با افراد ناباب که در کمین و آماده‌ی آسیب رساندن به ما باشند، همراه شده باشد. این ماجرا برنامه‌ریزی‌ها و افکارم را به هم ریخت. می‌بایست با عجله چمدانم را تکمیل می‌کردم و وقتی به موناکو رسیدم، متوجه شدم کفش‌های زیبایی را که می‌خواستم با لباس افغانستانی‌ام بپوشم، فراموش کرده‌ام!

به نام خداوند جان و خرد	کز این برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای	خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپر	فروزنده ماه و نایب و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است	نخازنده بر شده پیکر است
به بینندگان آفریننده را	نبینی مرخجان دو سینه را
نیاید بدو سیر اندیشه راه	که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین کوه سران بگذرد	نیاید بدو راه جان و خرد
خردگر سخن برگزیند بی	بهان را کزیند که میند بی
ستودن نذاند کس، او را چو هست	میان بندگی را بایست بست
خرد او جان را بی سجد اوی	در اندیشه سخته کی گنجد اوی
بدین آست رای و جان و زبان	ستود آفریننده را کی توان
به بستیش باید که خستوشوی	ز کنتار بی کار یک سو شوی
پرستنده باشی و چوننده راه	به زرفی به فرمائش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود	ز دانش دل سپیر بنا بود
از این پرده برتر سخن گاه نیست	ز هستی مراندیشه را راه نیست

ابوالقاسم فردوسی

## فصل یازدهم

### برنامه‌های افغانستان (سیر تکاملی)

از زمانی که در سال ۲۰۰۶ در چارچوب برنامه‌ی تقویت رهبری به جمهوری دموکراتیک کنگو رفتم، مشاهده‌ی تأثیر فرهنگ بر تحول فردی، تسلط و دانش تسهیلگرانی که تمایل به انتقال دانش خود داشتند، ایده‌ای را در ذهنم به وجود آورد که البته هنوز کاملاً مبهم بود. نمی‌توانستم به‌طور مشخص آنچه را که می‌خواهم به مرحله عمل درآورم، اما می‌خواستم به زنان و کودکان در افغانستان و جوانان در ایران کمک کنم تا به رشد فردی رسیده و خود را از قیمومت رها سازند، به صلح ایمان داشته باشند و مروج آن باشند.

همه‌چیز در سال ۲۰۰۷ در شهر لیل<sup>۹۸</sup> آغاز شد آن هم در جریان یک نمایشگاه اقتصادی که از طرف آقای فیلیپ واسور<sup>۹۹</sup> وزیر سابق و نماینده مجلس از منطقه پا-دو-کاله<sup>۱۰۰</sup> برنامه‌ریزی شده بود. سپس با بانو شیرین عبادی همراه شدم که پروژه‌ام را با ایشان در میان گذاشتم. او که بسیار مشتاق بنظر می‌رسید، فکر کرد که به لطف موقعیت من به عنوان یک مهندس، عاقلانه است که انرژی خورشیدی را در ایران توسعه دهم و یک کارخانه برای حمایت از مردم بسازم. اما همیشه تلاش‌های مدیر سابقم آقای دکتر پرنیان‌پور را در نظر داشتم که انجمنی را برای ترویج چنین ساختاری سال‌ها پیش ایجاد کرده اما مورد استقبال قرار نگرفته بود. من می‌دانستم احداث یک کارخانه به

---

<sup>98</sup> Lille

<sup>99</sup> Philippe Vasseur

<sup>100</sup> Pas-de-Calais

سرمایه‌گذاری‌های مالی هنگفتی نیاز دارد که من قادر به تأمین‌شان نیستم. و از سوی دیگر، این نوع پروژه مستلزم همکاری با رژیم بود که من مطلقاً نمی‌توانستم تصورش را بکنم. بنابراین فکر کردم ایده‌ی جالب اما خوبی نباشد!

سخنرانی بانو عبادی در این نمایشگاه در حین شامی که به‌خاطر ایشان ترتیب داده بودند بسیار موفقیت‌آمیز بود و آنجا با یک جوان افغانستانی آشنا شدم که در تدارکات برنامه شرکت داشت. او همراه مادرش بانو حسینی بود و با خانواده‌اش در شمال فرانسه زندگی می‌کرد. پدرش که بعداً با او ملاقات کردم، مشاور حوزه شهرسازی در کابل بود. در مورد وضعیت کابل با هم صحبت کردیم و بانو حسینی من و بانو فرانسواز هوستالیه را به خانه‌اش دعوت کرد. او یک شام مجلل به اسم جواهرپلو با برنج باسماتی پخته و با پوست پرتقال، بادام، پسته، زرشک، کشمش دمشقی و زعفران تزیین نموده بود. سینی غذا شبیه یک بستر رنگارنگ از جواهرات بود که به آن «خان پلو» هم می‌گویند؛ به معنای برنج اعیان که از این مواد مغذی تشکیل شده است.

در آن روز، ملاقات من با فرانسواز آغاز یک سری روابط تنگاتنگ دیرپا بود که شامل دوستی و اقدامات توسعه‌مستمرک پایدار در افغانستان می‌شد. او مجذوب ایده‌ی ایجاد یک برنامه‌ی ظرفیت‌سازی برای رهبران زن افغانستان و به منظور تشویق آنها به مشارکت بیشتر در اداره کشورشان شد. چند بار در پاریس همدیگر را دیدیم و با هم به دفتر وزیر امور خارجه آقای برنارد کوشنر<sup>۱۱</sup> رفتیم. فردی که ما را پذیرفت، چشمانش را به صفحه کامپیوترش چسبانده بود و به نظر می‌رسید توجه چندانی به آنچه می‌گوییم نداشته باشد. با وجود این به ما اطمینان داد که پروژه‌مان را به اطلاع وزیر خواهد رساند. و او به قول خود عمل کرد، زیرا انجمن مادران صلح، که به وسیله‌ی مردم شمال فرانسه تأسیس شده بود و از زنان و کودکان آنها در کشورهای در حال جنگ حمایت می‌کند، کمک مالی کوچکی دریافت کرد.

به منظور راه‌اندازی و به نتیجه رساندن پروژه‌مان، در سال ۲۰۰۹ اولین سفرم را به افغانستان همراه با تینا، میشل و فرانسواز که این کشور را به خوبی می‌شناخت آغاز

<sup>101</sup> Bernard Kouchner



کردم. فردای روز رسیدن ما به کابل، که در اتاق‌های ساده یک سازمان مردم‌نهاد ساکن شده بودیم بازدیدهایمان را به لطف ارتباطاتی که فرانسواز ایجاد کرده بود شروع نمودیم.

اولین ملاقات ما در رستوران فرانسوی-افغان (که بیشتر فرانسوی بود تا افغان) برگزار شد که «لوئیسترو»<sup>۱۰۲</sup> نام داشت. یک بانوی فرانسوی-ایرانی به نام نسرين آن را اداره می‌کرد و با حامد اکرم مدیر تشریفات حامد کرزی رئیس جمهوری وقت افغانستان، ازدواج کرده بود. حامد از خانواده‌ای بسیار فرهیخته و فرانسوی‌دان بود و به زبان دری ادبی صحبت می‌کرد. لوئیسترو، یک آرامشگاه واقعی از صلح و صفا بود که به دقت با فرش‌ها و پارچه‌های مناطق مختلف افغانستان تزئین شده بود. گل‌های رز و یک دالان از درخت انگور باغ کوچک و زیبایی رستوران را زینت داده بود. غذاها بسیار عالی و متنوع بودند، ما از کروسان، نان باگت و شیرینی‌های فرانسوی دست‌ساز که به وسیله‌ی جوانان افغان سرو می‌شد، لذت می‌بردیم. لوئیسترو به پایگاه و محل ملاقات‌های ما تبدیل شد، اتاق‌های کوچک آن برای جلسات و بحث‌های ما ایده‌آل بودند.

به این شکل نسرين و حامد درهای زیادی را به روی ما گشودند. آنها به ما این امکان را دادند که آنجا با افراد مختلفی تبادل نظر کنیم و سخنانشان را بشنویم و فضای کشور را درک کرده و برای اقداماتی که باید برای زنان انجام شود بهتر برنامه‌ریزی نماییم. نسرين اراده زیادی برای بهتر شدن اوضاع از خود نشان می‌داد. او جوانان را استخدام می‌کرد و ابتکارات کارآفرینی مختلفی را برایشان راه‌اندازی می‌نمود، مانند تولید جواهرات یا لباس که به‌ویژه مورد استقبال دیپلمات‌هایی بود که به لوئیسترو مراجعه می‌کردند.

در لوئیسترو بود که چندین بار با ثریا پرلیکا (۱۹۴۴-۲۰۱۹)، فعال حقوق زنان و عضو حزب دموکراتیک خلق افغانستان که ریاست سازمان زنان دموکراتیک افغانستان و مدیریت جمعیت هلال احمر افغانستان را نیز به عهده داشت، ملاقات کردم. او همچنین جنبش «اتحادیه زنان افغانستان گرا» را نیز ایجاد کرده است. وی مشاور خوبی بود و نکات دقیقی را در مورد وضعیت افغانستان به ما ارائه داد.

به کمک نسربین توانستیم به مدرسه‌ای سر بز نیم که در ۶۰ کیلومتری کابل در «میدان وردک» قرار داشت، جایی که ساکنان آن اکثراً پشتون هستند. این مدرسه در سال ۲۰۰۱ به دست دولت فرانسه ساخته شده بود. روی دیوار ورودی به زبان پشتو نام ژان پیر گینوت<sup>۱۰۳</sup> نوشته شده بود، او سفیر جدید فرانسه بود که در سال ۲۰۰۲ اعزام شده و اولین سفیر فرانسه در افغانستان از سال ۱۹۸۰ بود، تاریخی که فرانسه به نشانه‌ی اعتراض به تهاجم افغانستان به دست شوروی، سفیر خود را فراخوانده بود. آقای سفیر ژان پیر گینوت مردی با فرهنگ، بشردوست، شرق‌شناس و علاقه‌مند به دفاع از حقوق بشر و حفاظت از محیط‌زیست، استاد، ناشر و دیپلمات هستند. متخصص در حفاظت از میراث فرهنگی، در پروژه مرمت کاخ بایرام در تونس نیز همکاری داشتند. ایشان درباره کنفرانس بُن در سال ۲۰۰۱ که قرار بود آینده سیاسی افغانستان پس از سقوط طالبان و مداخله نظامی بین‌المللی را ترسیم کند، روایت و تحلیل‌های درخشانی ارائه می‌کنند. ژان پیر گینوت برداشت معتبری در مورد شرایط افغانستان داشته و در مورد چگونگی دیدارهای خود با حامد کرزی، زلمی خلیل زاد (نماینده ویژه آمریکا برای مذاکرات با طالبان بین سال‌های ۲۰۱۸ تا ۲۰۲۱) و اسماعیل خان (سیاستمدار، رهبر نظامی و جنگ‌سالار افغان از هرات) صحبت می‌کنند. در طول هر یک از دیدارهایمان من هرگز از گوش فرادادن به او خسته نمی‌شوم زیرا او یک انسان برجسته، یک حامی واقعی و یک دوست است.

در انتظار بازدید از مدارس مورد نظر، من تعدادی کتاب و دفتر و همچنین یک سری جزوه از قرآن را که در دوره اول دبستان تدریس می‌شد، خریداری کرده بودم که شامل آیاتی کوتاه و ساده بود که در یک صفحه به زبان عربی و در صفحه مقابل به فارسی بود. هر صفحه از کتاب با تصاویر رنگارنگ کوچک تزئین شده بود. برای اینکه آنچه را که در دوران دبستان تجربه کرده بودم تکرار نکنم، فکر کردم که کودکان بیش از هر چیز باید معنای عربی قرآن را بفهمند. بنابراین می‌توان از تحریف ذهن آنها به نام دین جلوگیری کرد. در بازدید از مدرسه میدان وردک، با فرانسواز، میشل و تینا مورد استقبال مدیر قرار گرفتیم، او مردی قدبلند بود که نگاه نافذ و چشمان زمردی‌اش حکایت از

هوش و بینش سرشار او داشت. او مدرسه را به ما نشان داد، به‌ویژه سالن کنفرانس‌ها که کف آن با یک موکت نوری قرمز پررنگ پوشیده شده بود و گنجایش بیش از دویست صندلی را داشت. در اتاقی دیگر ردیف‌هایی از میزها با کامپیوترهایی بود که به نظر می‌رسید هرگز از آنها استفاده نشده است. با تعجب از اینکه هیچ دانش‌آموزی از این وسایل مدرن استفاده نمی‌کند، دلش را از مدیر پرسیدیم. توضیح ساده بود: به دلیل کمبود بودجه برای خرید گازوییل، برای ژنراتور برق، کامپیوترها قادر به کار نبودند! وی سپس به مشکلات دیگر عملیاتی ناشی از فشار طالبان اشاره کرد که جداسازی دختران و پسران در یک کلاس را با دو ردیف میز را کافی نمی‌دانستند و برگزاری همزمان کلاس‌های غیرمختلط را نمی‌پذیرفتند. تنها راه‌حلی که برای طالبان قبول بود این بود که زمان یادگیری دانش‌آموزان را به نصف کاهش دهند تا دختران صبح و پسران بعدازظهر به مدرسه بیایند. به این شکل آنها با یکدیگر رو در رو نمی‌شدند.

در همین لحظه بود که در حیاط، دختر کوچک زیبایی را با پیرمردی دیدیم که دستش را رها نمی‌کرد. این مرد که ادعا می‌کرد پدر اوست اصرار داشت که دخترک را در مدرسه ثبت‌نام کند. اما این درخواست ساده به دلیل کمبود جا رد شده بود. او برای اثبات شرافت پدری خود به ما گفت:

- من می‌خواهم دخترم تحصیل کند و او می‌خواهد به مدرسه برود، او به یادگیری علاقه دارد. ایرانی‌ها ۳۰۰ هزار تومان به من پیشنهاد دادند تا دخترم را به آنها بدهم. من قبول نکردم!

چهره این دختر کوچک با چشمان سبزش که به زحمت هفت یا هشت ساله به نظر می‌رسید در حالی که دست پدر پیرش را رها نمی‌کرد و می‌خواست به هر قیمتی خواندن و نوشتن بیاموزد تا ابد در ذهنم نقش بسته است. تصویر او که نمادی از تمایل دختران به تحصیل است، در بیشتر گزارش‌هایی که در مورد افغانستان تهیه کرده‌ام دیده می‌شود.

وقتی زمان توزیع کتاب‌های درسی و کتابچه‌های قرآن رسید، مردی که عمامه‌ای پر زرق و برق به سر داشت (هر ولایت، عمامه‌شان، پارچه و مدل مخصوص به خودش را دارد) در یک طرف اطاق قدم می‌زد و در حالی که به حرف‌های ما گوش می‌داد اوضاع را زیر

نظر داشت. من واقعا توجه چندانی به او نکردم و محتوای کتاب‌هایی را که برده بودم، برای مدیر و معلم تعلیمات دینی به تفصیل توضیح دادم. بعد به آنها گفتم:

- قرآن خواندن خوبه اما درک آن بهتر است.

مدیر جواب داد:

- فهمیدن خوبه، نفهمیدن خوب نیست.

به خاطر تجربیاتم به خوبی مانع زبانی را که خودم در دبستان تجربه کرده بودم، درک می‌کردم. ما واقعاً آیات را بدون اینکه معنی آنها را بفهمیم یاد می‌گرفتیم، زیرا در سال‌های بالاتر و به صورت کاملاً سطحی، درس عربی داشتیم.

چند آیه عربی در کتاب را در مقابل دیدگان متعجب معلم تعلیمات دینی شرح داده و ترجمه آن را خواندم. من می‌خواستم به روش خودم تأثیر القائنات طالبان به نام دین را که بیشتر اوقات پسران را نشان می‌گیرد، کاهش دهم. بازدید ما به پایان رسید، همان‌طور که ما به طرف ماشین خودمان بر می‌گشتیم، گروهی از پسران خوشحال پشت سر ما دویدند تا ما را تا جاده همراهی کنند.

در مسیر برگشت به کابل از دو پست بازرسی بدون مشکل عبور کردیم. در دومی، در میان بازرسان، زنی مسئول کنترل عبور و مرور زنان برقع‌پوش بود. زیرا مدتی بود که پوشیدن برقع تغییر کاربردی داده بود. در واقع قبلاً برقع منحصراً برای پوشش زنان بود که هیچگاه تروریست نبودند. اما در آن زمان، این پوشش که زنان را از نگاه مردان در امان نگه می‌داشت، برای تروریست‌های انتحاری به عنوان پوشش استفاده می‌شد. هرگز چند سال پیش از آن نمی‌شد تصورش را هم کرد که روزی غرور مردانگی به مرد افغان اجازه دهد که برقع بپوشد. به نظر می‌رسد غربی‌ها این ترفند را خیلی خوب فهمیده باشند. سراج الدین حقانی عضو شبکه تروریستی‌ای به همین نام، در حالی که با پوشش زنانه و برقع شناسایی و دستگیر شد و در حال حاضر تروریست تحت تعقیب آمریکایی‌هاست که برای هرگونه اطلاعاتی در مورد محل اختفای او وعده پاداش ده میلیون دلاری داده بودند. او که بعداً آزاد شد، اکنون وزیر کشور رژیم بالفعل طالبان است و با هیاتی، در سال ۲۰۲۲ برای کنفرانسی درباره افغانستان با هواپیمای اجاره‌ای دولت نروژ به نروژ آمد. تصمیم‌گیرندگان بزرگ جهان در این مراسم حضور داشته و

آماده گفتگو با او بودند، با تروریستی که بدون هیچ دردسری پا به اروپا گذاشته بود و کسی هم دستگیرش نکرد! و جالب‌تر اینجاست که دیپلمات‌های غربی زن حاضر، به احترام هیات طالبان روسری سرکرده بودند.

جنگ‌های متوالی، ملاحظات فرهنگی و اجتماعی افغانستان را که زمانی اجازه همزیستی بین اقشار مختلف می‌داد، از بین برده است. زن برقع‌پوش غیر محرم و به معنای واقعی و مجازی مورد احترام و غیرقابل لمس نامحرم بود. و اروپا نمی‌دانم به چه نامی، بخشی از آرمان‌های خود را که برای آن هزینه‌ی زیادی پرداخت کرده از دست می‌دهد. با اینکه اروپا برای حقوق بشر تلاش‌های زیادی نموده و مکانیسم‌هایی را برای دفاع از آن مانند دادگاه کیفری بین‌المللی ایجاد کرده است، اما علی‌رغم فریاد اعتراض مدافعان حقوق بشر، به نام خیر و صلاح مردم افغانستان، درست مقابل چشمان ما به حقوق انسان‌ها در این نشست تجاوز شد. امروز همه از طرف افغانستانی‌ها و به‌ویژه از طرف زنان این کشور صحبت می‌کنند. آیا روزی فرا می‌رسد که جامعه جهانی دیگر به جای این زنان صحبت نکند و فضای امنی برای ابراز وجود آنها ایجاد نماید؟

در داخل مدرسه پوسترهایی به زبان دری نصب شده بود که حاوی پیام‌هایی از یک انجمن سوئدی در مورد ایدز بود و حقوق زنان را نیز متذکر می‌شد: «اگر دختری را بر خلاف میل باطنی‌اش مجبور به ازدواج کنید، زندانی خواهید شد.» «اگر شکایت کنید، آن شخصی که شما را مجبور به ازدواج کرده زندانی خواهد شد.» یک پوستر دیگر، فهرستی از بیست و سه وظیفه‌ی مدیر مدرسه را تعریف می‌کرد و یک پوستر بسیار بزرگ‌تر که در مقابل تنها توالی حیاط قرار داشت، حاوی سه لوگو بود: پارلمان افغانستان، ۲۰۰۸ سال جهانی بزرگداشت بهداشت و یونیسف و یک جمله: «رعایت نکات بهداشتی برای سلامتی شما بسیار مهم است.»

این توصیه زمانی که فقط یک توالی وجود داشت که بین دختران و پسران مشترک بود بی‌جا به نظر می‌رسید زیرا نبود توالی دخترانه باعث دلسردی دختران از رفتن به مدرسه به‌خصوص در دوران قاعدگی می‌شد و برای والدین یکی از دلایل ممانعت مدرسه رفتن دخترانشان بود.

در طول مسیر، با رضایت فراوان می‌توانستیم پیام‌های زیر را روی بیلبوردها بخوانیم: «بارداری و زایمان دو مرحله مهم زندگی هستند، باید به آن توجه داشته باشیم. در دوران بارداری باید چهار بار به مرکز بهداشت مراجعه کنید.» «کودکان باید واکسینه شوند.»، «در سال ۲۰۰۱، تنها یک میلیون پسر به مدرسه رفتند و دختران ما این فرصت را نداشتند. اما در سال ۲۰۰۵، بیش از پنج میلیون کودک در مدرسه هستند که بیش از یک میلیون و نیم از آنها دختر هستند، قطره قطره جمع گردد، وانگهی دریا شود.»

با این حال، گاهی نوشته‌های این تابلوها مورد اعتراض واقع می‌شد مانند یکی از بیلبوردها که اگر چه در ارتفاع بالا نصب شده بود اما عمداً با گل آلوده شده بود تا پیامی را که همراه با تصاویر زنان در سنین مختلف بود، محو کند، روی این تابلو نوشته شده بود: «خواهران عزیز، مادران عزیز، برای شرکت در انتخابات ثبت‌نام کنید.» با همه‌ی این اوصاف، حقوق زنان در انتخابات بسیار شکننده باقی ماند و حتی حق رای آنها مدام زیر سوال می‌رفت. قطره قطره‌ای که دریا را پر می‌کرد گاهی ضعیف‌تر می‌شد...

بهار بود و در کنار جاده، پسران کوچکی را تحسین می‌کردیم که دسته‌گل‌های لاله قرمز وحشی با خطوط سفید و گلبرگ‌های دندانه‌دار می‌فروختند. این گل‌ها که همه‌جا شکوفه زده بودند، مزارع را رنگ آمیزی کرده و میزهای لویسترو را زینت می‌بخشیدند. در دامنه تپه‌ها تانک‌های شوروی را دیدیم که پس از خروج نیروهایشان از افغانستان رها شده بودند. ما همچنین مردانی را دیدیم که سعی می‌کردند زمین‌های کشاورزی به شکل ایوان را که از رانش زمین بر اثر برف و باران شدید تخریب شده بودند، مجدداً احیا کنند. آنها با پشتکار و تلاش بسیار سنگ‌های بزرگ را جابه‌جا می‌کردند. در فصل بهار اغلب مین‌های به جا مانده از جنگ‌های پی‌درپی به دلیل بارندگی‌ها و تغییرات جوی جابه‌جا شده و باعث بروز حوادث متعددی می‌شوند. کودکان و کشاورزان اولین قربانیان این انفجارها هستند. تا به امروز، ما هیچ تخمینی از تعداد قربانیانی که در اثر انفجار مین جان یا اعضای بدن خود را از دست داده‌اند، نداریم.

به کابل برگشتیم، به لویسترو رفتیم و در مورد بازدیدهایمان از مدارس صحبت کردیم. تینا ویدئوی لحظه‌ی پخش کتاب‌ها را به دوستانمان نشان داد و وقتی نسری این جمله را شنید که «قرآن خواندن خوب است، اما درک آن بهتر است»، به من گوشزد و توصیه

کرد که مراقب باشم. من در واقع غافل بودم که در حضور یکی از طالبان صحبت کرده بودم، مردی که در دفتر مدیر ما را زیر نظر گرفته بود، در واقع مسئول نظارت بر انطباق محتوای درسی مدرسه با شریعت بود. ما در آن زمان در سال ۲۰۰۹ بودیم و طالبان از همان موقع به مدارس ساخته شده از سوی غربی‌ها نفوذ کرده بودند. مدارس که مجهز به رایانه‌هایی بودند که به دلیل کمبود امکانات مالی استفاده از آنها غیر ممکن بود، یک سالن گردهمایی نو و خالی و تنها یک دستشویی مختلط پسران و دختران! همه‌ی این‌ها البته بدون احتساب بمب‌گذاران انتحاری که به ظاهر زنانه و در زیر برقع ظاهر می‌شدند.

در سال ۲۰۱۰، برای نظارت بر انتخابات مجلس به کابل بازگشتیم. خیابان‌های کابل تصاویر متناقضی را ارائه می‌کردند. از یک سو توسعه، انتخابات با پوست‌های تبلیغاتی بی‌شماری در رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف، زنان و مردانی را نشان می‌داد که تصویرشان مانند تزئینات کریسمس از در و دیوار خیابان‌ها، آویزان یا روی مجسمه‌های وسط میادین چسبانده شده بود. ساختمان‌های چندطبقه در حال ساخت بودند، فروشگاه‌ها و مراکز خرید جدید افتتاح می‌شدند و با پوست‌های تبلیغاتی فراوان اعلام وجود می‌کردند. همه‌جا در دست تعمیر بود تا جاده‌ها آسفالت بشوند. اما از سوی دیگر، بسیاری از کودکان به دنبال روزی ناچیز خود در سطل‌های زباله می‌گشتند و به نظر می‌رسید که کاملاً با این تحولات بیگانه‌اند و سهمی در آن ندارند. انگار درآمد بادآورده مالی‌ای که وارد افغانستان می‌شد ربطی به آنها و شرایط تحصیلی و زندگی‌شان نداشت.

قبل از انتخابات، ما در یک کنفرانس مطبوعاتی شرکت کردیم که در آن فرستاده‌ی ویژه دبیرکل سازمان ملل در افغانستان، استفان دو میستورا<sup>۱۰۴</sup> و رئیس کمیسیون مستقل انتخاباتی (IEC)، فضل احمد معنوی، سخنرانی داشتند. به نقل از روزنامه لوفیگارو، «به عنوان رئیس کمیسیون مستقل انتخابات سوگند یاد کرده بود، نهادی که از طرف جامعه بین‌المللی متهم به سرپوش گذاشتن بر تقلب‌های گسترده به نفع رئیس جمهور منتخب حامد کرزی در جریان انتخابات اوت ۲۰۰۹ است.» در طول این کنفرانس هر دو شخصیت، توضیحاتی در مورد روند انتخابات و به‌ویژه استفاده از جوهر پاک نشدنی

---

104 Staffan de Mistura

برای جلوگیری از تقلب ارائه دادند. همه‌ی نمایندگان رسانه‌های ملی و چندین ارگان رسانه‌های بین‌المللی نیز حضور داشتند. این اولین باری بود که من استغاف دو میستورا را ملاقات می‌کردم.

در محله‌ی هزاره‌نشین خیرخانه، با وجود مشاهده‌ی تقلب در انتخابات ریاست جمهوری قبلی، که در آن بیش از یک سوم آراء، عمدتاً به نفع رئیس جمهور کرزی، باید لغو می‌شد، شور و شوق محسوس بود.

بیرون حوزه‌های رای‌گیری، صف‌های جداگانه مردان و زنان طولانی بود. زنان، با یا بدون برقع، با فرزندان خود آمده بودند، دختران بزرگ‌تر نوزادان را در آغوش گرفته و منتظر نوبت مادرانشان برای رأی دادن بودند. ناظران زیادی، هر کدام به نمایندگی از چند نامزد بر صحت رأی‌گیری نظارت می‌کردند. زنان برقع داشتند و جوان‌ترها روسری نازکی پوشیده بودند. در یک مدرسه برای رای‌دهندگان مرد، فضای پر تفاهم و شادی بین بزرگ‌ترها بود که در باغ مدرسه مشغول گفتگو بودند و جوانانی که جین پوشیده و عینک آفتابی به چشم داشتند (که سمبل ظاهر غربی بود) همه با هم شوخی می‌کردند. تعداد ناظران این حوزه انتخاباتی بسیار کمتر از ناظران در حوزه‌های رأی‌گیری زنان بود. اما همگی بسیار جوان بودند. سربازی بی‌خیال، روی نیمکت، کلاشینکف در بغل، آفتاب می‌گرفت! شور و شوقی که مشاهده کردیم به وضوح این پیام را می‌فرستاد که مردم به این صفحه جدید که در حال باز شدن رو به آینده است، باور دارند. راهروهای مدرسه مخفی-بدخشانی شبیه موزه بود، با حجمی از نقاشی‌ها و نوشته‌ها روی دیوارها که نقشه افغانستان را با مناطق مختلف آن نشان می‌داد، سرودی از عشق به مادران و مقام والای آنها، فرمول‌های ریاضی، جدول مندلیف، پیامدهای اعتیاد... شبکه‌های تلویزیونی ملی حضور داشتند و با زنان که به راحتی ابراز وجود می‌کردند مصاحبه می‌نمودند.

برای مشاهده‌ی اینکه رأی‌گیری در جاهای دیگر کابل چگونه پیش می‌رفت به محله‌ای نزدیک قرغه حشمت خان رفتیم. در آنجا به لطف وجود سدی که باعث ایجاد یک مخزن می‌شود، امکانات تفریحی وجود دارد و مکان خوبی هم برای ماهیگیری است.



آبی که به این ترتیب وارد کانال می‌شود امکان آبیاری را نیز فراهم می‌کند. ما چند سال بعد باز هم به آنجا سر زدیم و هنوز هم محل دلپذیری بود.

محل رأی‌گیری در این حوزه جنب و جوش کمتری نسبت به حوزه قبلی داشت، با وجود این زنانی که رأی می‌دادند مصمم بودند. یکی از آنها، بسیار قدبلند بود، با اراده‌ای به اندازه زیبایی‌اش در حالی که برای رأی دادن برقع از صورت برداشته بود، با افتخار انگشت جوهری‌اش را به ما نشان می‌داد.

شب‌هنگام برای بازگشایی صندوق‌های رأی حضور پیدا کردیم. تمام مراحلی که باید طی شود، گام به گام، بر روی دیوارها نصب شده و برای خواندن روی میزها نیز قرار داده شده بود که مو به مورعایت شد. اما ما در آن زمان در منطقه هزاره‌نشین بودیم. در مناطق دیگر اوضاع چگونه بود؟

به دفتر مرکزی مجله زنانه رُز رقتم که بنیاد ال<sup>۱۰۵</sup> حامی اصلی آن بود. این مجله در سال ۲۰۰۲ به وسیله‌ی شکیبیا هاشمی، اولین زن دیپلمات تحت ریاست جمهوری حامد کرزی، ایجاد شد. در محل با سه زن و یک مرد جوان صحبت کردم، آنها به آینده‌ی مجله‌ی خود چندان خوشبین نبودند و زمان نشان داد که حق با آنها بود زیرا در آوریل ۲۰۱۴، به دلیل کمبود سرمایه و خواننده، انتشار آن متوقف شد.

فرانسواز هوستالیه در چارچوب نمایشگاه نقاشی کودکانی که با انجمن آشیانه کار می‌کردند، سفری را به پاریس برای دو نوجوان افغانستانی که بچه‌های کار بودند ترتیب داده بود و به همین دلیل ما از یکی از کلاس‌های این کودکان که بعد از مدرسه زندگی دیگری داشتند، دیدن کردیم. آنها که بین شش تا هشت ساله بودند لباس‌های رنگارنگی به تن داشتند. نیمکت‌های دختران با یک راهروی کوچک از نیمکت‌های پسران جدا شده بود. معلم که زنی مسن بود، به پرسش خود در مورد اعتیاد ادامه داد و از دختر کوچکی خواست که جلوی تخته سیاه برود. دخترک پاسخ را با سهولت حیرت‌آوری بازگو نمود، سپس پسری که کمی خجالتی‌تر بود، اطلاعات تکمیلی را به آن افزود. در زنگ نقاشی، بچه‌ها زیر نظر یک معلم مسن کار می‌کردند که با حوصله به هر یک از

---

<sup>۱۰۵</sup> Fondation ELLE: بنیادی فرانسوی، فعال در حوزه شکوفایی، رشد و آموزش زنان - مترجم

آنها رهنمودهایی می داد. نقاشی ها و کاردستی های دیگر بچه ها در یک سالن کوچک به نمایش گذاشته شده بود. یکی از شاخص ترین نقاشی ها، تفکر این کودکان و مشاهدات آنها از خیابان را به تصویر می کشید. در این نقاشی یک افسر پلیس با کلاه بود، نیمی از سرش زن با موهای بیرون زده از کلاه و نیمه دیگرش مرد بود. از آن زمان تا کنون، تعداد زیادی از پلیس های زن به دست طالبان قتل عام شده اند!

کارگاه دیگری نیز به منبت کاری اختصاص داشت. به این ترتیب، جوانان می توانستند مهارت هایی را برای یافتن شغل در آینده کسب کنند. در کلاس دیگری با چندین کامپیوتر، دختران و پسران تایپ با کامپیوتر را تمرین می کردند. من متوجه صندوقی شدم که بچه ها پولی را که به دست آورده بودند در آن می ریختند. به ما گفته شد که مبلغ جمع آوری شده از سوی انجمن تکمیل می شود تا به خانواده ها برای رفع نیازشان داده شود.

نمایشگاهی از نقاشی های کشیده شده از روی عکس های رضا دقتی، روزنامه نگار، در مقر یونسکو برپا شد و سپس به لطف فرانسواز هوستالیه و با کمک ارتش فرانسه به چند شهر بزرگ فرانسه ارسال گردید. در همین چارچوب بود که یک سازمان غیرانتفاعی فرانسوی برای دو نوجوانی که بخشی از این نقاشی ها را کشیده بودند، سفری را با کمک آشیانه و مدیر آن «مهندس یوسف» به پاریس ترتیب داد. مادران شان به دیدار ما در انجمن آمدند. پدرها حضور نداشتند، یکی مرده و دیگری قربانی جنگ و ازکارافتاده بود. مادر، پلوشه ی جوان، با دخترکی چهار یا پنج ساله همراه بود که دفترچه ای را به سینه اش می فشرد. این رفتار تمایل کودکان به یادگیری حتی در سنین خیلی پایین را نشان می داد. ما با این دو مادر صحبت کردیم که نگران سفر فرزندانشان و خطر عدم بازگشت شان بودند. ما به آنها اطمینان دادیم و من قول دادم که از آنها به خوبی مراقبت کنم، مخصوصاً پلوشه که قرار بود در خانه ی ما ساکن شود.

به این ترتیب، بچه ها با ما و «مهندس یوسف» راهی پاریس شدند. آنها حتی در مورد اساسی ترین نیازهای خود نگران بودند و جرات نداشتند در این مورد با ما صحبت کنند. روز بعد از ورود، جاوید و پلوشه در لباس های سنتی خود بسیار زیبا به نظر می رسیدند.

همه چیز برای آنها تازگی داشت، از جمله کنفرانس مطبوعاتی، مراسم افتتاحیه نمایشگاه در یونسکو با حضور سفیر هیئت دائمی افغانستان، آقای کاظم فاضلی در یونسکو که چندی پیش درگذشت. این نمایشگاه با موفقیت بزرگی همراه بود. پلوشه در واقع هیچ صحبتی در خانه نمی‌کرد، اما با اعتماد به نفس به نظر می‌رسید، من یک عکس زیبا از او با موهای بلندش نگه داشته‌ام. برای جاوید بلیط یک دور کشتی «بتو موش»<sup>۱۰۶</sup> روی رودخانه سین هدیه دادم. پلوشه حالت تهوع داشت و عادت به استفاده از این نوع وسایل حمل و نقل را نداشت و ترجیح می‌داد در کنار رئیس انجمن بماند. این دو نوجوان طبق قول و قرار، با یوسف به کابل برگشتند و ما دیگر خبری از آنها نداریم. انجمن آشیانه به ساختمان بزرگی نقل مکان کرد که چند سال بعد فرصت بازدید از آن را پیدا کردم. محل جدید، برخلاف دفتر قدیم‌شان که گل‌های سرخ و باغچه‌ای از سبزیجات داشت، جذابیتی نداشت. بارها از خودم می‌پرسم پلوشه و جاوید امروز چه می‌کنند. دو سال پیش سعی کردم پیدایشان کنم، اما موفق نشدم. نمی‌دانم آشیانه چه شد و برای آن نقاشی‌ها در فرانسه چه اتفاقی افتاد.

از زمان ورود نیروهای بین‌المللی کمک به امنیت (ISAF) در سال ۲۰۰۱، ائتلاف نظامی تحت حمایت ناتو و فرستاده سازمان ملل متحد در کنار آمریکایی‌ها در خاک افغانستان، تعدادی کنفرانس بین‌المللی جهت جمع‌آوری کمک‌های مالی برای افغانستان و همچنین برای برجسته کردن اقدامات غرب به نفع حقوق زنان و آموزش دختران برگزار گردید. بانو هیلاری کلینتون<sup>۱۰۷</sup> در سخنرانی خود در لندن در ژانویه ۲۰۱۰، زمانی که رئیس دیپلماسی ایالات متحده آمریکا (وزیر امور خارجه) بود، به خوبی بر این موضوع تأکید کرد. با توجه به نظرات او و تناقض موجود که باعث بروز موانعی در پذیرش پروژه‌ها برای زنان افغان بود، فکر کردم باید با یک مقام بالا صحبت کرده و بدون شک و تردید به دیدن هیلاری کلینتون به ایالات متحده بروم. با خودم فکر می‌کردم که من از ایشان به خاطر اشراف به اهمیت کمک‌های مالی لازم برای تقویت ظرفیت‌های زنان در زمینه‌های آموزشی، کارآفرینی و توسعه سلامت قدردانی خواهم نمود و مشکلاتم را در راه‌اندازی برنامه‌ای مشابه به زبان فارسی بر اساس دانش

<sup>106</sup> Bateau-mouche

<sup>107</sup> Hillary Clinton

بین‌المللی با ایشان در میان خواهم گذاشت. من ایده‌ام را با فرانسواز هوستالیه در میان گذاشتم و او بلافاصله به سفیر فرانسه در ایالات متحده، آقای پیر ویمونت<sup>۱۰۸</sup> نامه نوشت. بدون اینکه منتظر پاسخی باشم، در فوریه ۲۰۱۰ همراه با تینا راهی واشنگتن شدم. وقتی از هواپیما پیاده شدیم، در آن لحظه تازه متوجه شدیم که ماجراجویی‌ای که برایش دل به دریا زده بودیم یک ماموریت غیرممکن است. در واقع، شهر در اثر برف فلج شده و تمام ادارات و نهادهای دولتی تعطیل شده بودند. در تماس تلفنی، سفارت فرانسه توانست فقط تأیید کند که وضعیت به‌خاطر شرایط جوی وخیم است با این حال مخاطب ما در آن سوی خط، فهمید که ما سفر طولانی‌ای داشتیم و گفت که درخواست ما برای دیدار با سفیر را مورد توجه قرار خواهد داد. او به ما اطلاع داد که او نیز که در اقامتگاهش گیر افتاده - چنانچه علی‌رغم نبود وسایل نقلیه بتوانیم خودمان را به سفارت برسانیم - حاضر است پذیرای ما باشد. هیچ عاملی نمی‌توانست عزم ما را سست کند، بنابراین ما با شجاعت به رویارویی با شرایط جوی نامناسب رفتیم و از هتل مان واقع در محله چینی‌ها تا سفارت را پیاده طی کردیم. پاهایمان در برف فرو می‌رفت و به سختی جلو می‌رفتیم، هوا سرد بود و مثل یک پیاده‌روی ساده‌ی روزانه نبود! بالاخره وقتی به مقصد رسیدیم، پاهایمان یخ زده بود، چکمه‌هایمان خیس و خسته شده بودیم.

ما توانستیم از استقبال گرم سفیر تشکر کنیم، گرم شویم و با او که بسیار به سخنان ما با توجه گوش می‌دادند صحبت کنیم. ایشان از یک طرف به‌خاطر این همه راهی که طی کرده بودیم تا به سراغشان برویم و از طرف دیگر به خاطر ابتکاراتمان به نفع زنان افغانستانی تمجید کردند.

وی از اینکه وزارت خارجه آمریکا با توجه به این شرایط بسته و غیرقابل دسترس بود ابراز تأسف نموده و قول دادند که از اقدامات ما حمایت کنند. با این اوصاف ما را به سفیر افغانستان در واشنگتن، سعید طیب جواد، معرفی نمودند، ایشان هم در سفارت افغانستان گیر کرده بودند و توانستیم ملاقات خیلی کوتاهی با او انجام دهیم که به ما قول همکاری دادند.

مطمناً حرف‌های او بیشتر در قالب دیپلماتیک بود زیرا ما هرگز از او خبری دریافت نکردیم. سعید طیب جواد در جریان تصرف کابل به دست طالبان، در روسیه مستقر بودند و طالبان او را در مارس ۲۰۲۲ برکنار کردند.

دست خالی و ناامید از آنجا رفتیم. دوباره مجبور شدیم مدت زیادی در برف راه برویم و روز بعد با هواپیما به فرانسه برگشتیم. اقامت ما خیلی کوتاه مدت بود.

یک هفته بعد، ایمیلی از طرف وزارت امور خارجه آمریکا ما را به دیداری سی دقیقه‌ای با بانو ملان ورویر<sup>۱۰۹</sup>، رئیس سابق دفتر بانوی اول، هیلاری کلینتون در کاخ سفید دعوت نمود، ایشان اولین سفیر بین‌المللی دولت آمریکا بودند که به این سمت منصوب شدند تا در پست جدید به مشکلات زنان در سراسر دنیا رسیدگی نمایند.

من تمایلی به بازگشت به واشنگتن برای یک مصاحبه سی دقیقه‌ای که در ایمیل مشخص شده بود، نداشتم. تجربه‌ی اول ما را کمی دلسرد کرده بود و تردید داشتم که عبور از اقیانوس اطلس برای چنین دیدار کوتاهی پر ثمر باشد. از طرفی هزینه سفر هم زیاد بود و مطمئن نبودم بتوانم پروژه‌ام را در مدت زمان کوتاهی به زبان انگلیسی توضیح دهم بدون اینکه تینا در کنارم باشد. اما کسی چه می‌دانست شاید ارزشش را داشت. بالاخره دیگر تردید نکردم و دوباره بار سفر بستم. می‌دانستم که زمستان هم تمام شده و برف‌ها آب شده‌اند. تازه وصف جذابیت‌های شهر در فصل بهار با شکوفه‌های گیلاسش را هم شنیده بودم. واقعا هم که زیبا بود!

من یک روز قبل از قرار ملاقاتم رسیدم و به ضیافت شامی که از سوی بنیاد آسیا<sup>۱۱۰</sup> برای عکاسان و خبرنگاران زن افغانستانی با برخی از شخصیت‌های بلندپایه آمریکایی برگزار شد، دعوت شدم. در طول این شام، با تعجب به تبادل نظر میهمانان به زبان دری و انگلیسی گوش دادم. از ترجمه‌ی تقریبی دو مترجم زن افغانستانی بسیار شگفت‌زده شدم که صحبت‌ها را آن‌طور که دلشان می‌خواست ترجمه می‌کردند، با اصلاح یا طفره رفتن از بعضی موضوعات. در پایان میهمانان افغانستانی نسبت به حضور من در این شام کنجکاو شدند. وقتی در جواب، پروژه‌ام را به زبان فارسی به آنها توضیح دادم

<sup>109</sup> Melanne Vermeer

<sup>110</sup> Asia Foundation

مترجم‌ها متعجب شدند! سپس به شدت از من انتقاد کردند که چرا می‌خواهم برنامه‌ای برای زنان به زبان دری تهیه کنم. خشمگین، یکی از دو مترجم به من پاسخ داد:

- می‌خواهی نان ما را آجر کنی و با تدریس به زبان دری خانه‌خراشان کنی؟

آنجا بود که متوجه تاثیر آنها بر استراتژی غربی‌های حاضر در افغانستان شدم. آیا مترجمان نیز در آنچه باید گفته می‌شد یا گفته نمی‌شد، برای راضی کردن غربی‌ها دخیل بودند؟ این فکر من بی‌جا نبود. این پرسش را یک نظامی رده بسیار بالا، ظاهراً از هم‌زمان فرمانده مسعود هم داشت. او عضو خانواده‌ای بود که با کمک من از کابل فرار کرده بود. وقتی او را در سال ۲۰۲۲ در پاریس ملاقات کردم به من ابراز داشت که:

- با توجه به این که طالبان شبکه‌های خود را به تمام سطوح حکومتی و سازمان‌های نظامی افغانستان گسترش داده‌اند و اکثر مترجمانی که انگلیسی را در کمپ‌های پناهندگان در مناطق عمدتاً پستون‌نشین پاکستان یاد گرفته‌اند، آیا نحوه ترجمه یکی از دلایل بنیادی شکست غربی‌ها نبوده است؟ این معما باید حل شود!

بعد از شام در بنیاد آسیا، بخشی از شب را صرف آماده‌سازی ملاقات روز بعد با سفیر ملان ورویر به زبان انگلیسی کردم. مصاحبه می‌بایست سریع انجام می‌شد، بنابراین من بایستی واضح و منسجم صحبت می‌کردم.

وقتی برای قرار حاضر شدم، ایشان به من سلام کردند و از من دعوت کردند که روی کاناپه روبه‌روی میزشان بنشینم و بلافاصله گفتند که می‌دانند من بانو شیرین عبادی را می‌شناسم. متوجه شدم که این نکته‌ی مثبتی است که مرا کمک خواهد کرد.

از آنجایی که فقط سی دقیقه فرصت داشتم تا سخنانم را به او بگویم، می‌خواستم هر چه سریع‌تر شروع کنم. پاهایم کمی بی‌قرار شدند وقتی از من پرسیدند:

- چه چیز بهتری در پروژه شما در مقایسه با پروژه‌هایی که در حال حاضر برای زنان افغان انجام می‌دهیم وجود دارد؟

به او پاسخ دادم:

- پروژه من دارای سرمایه‌های فرهنگی است چون باید در نظر داشت که زنان زیادی در افغانستان انگلیسی صحبت نمی‌کنند. بنابراین ترجمه‌های غیرهمزمان و تقریبی یک برنامه‌ی پربار به شکل اسلاید به زبان دری، پشتو و انگلیسی برای مخاطبان مورد نظر قابل درک نخواهد بود. در واقع با وجود چهل سال جنگ و نبود ساختارهای آموزشی، این زنان نتوانسته‌اند به مدرسه بروند و نمی‌توانند بیشتر از نیم ساعت یا یک ساعت تمرکز حواس داشته باشند تا این اسلایدهای پشت سر هم را بفهمند.

در سفری به افغانستان در سال ۲۰۰۹، با فردی از یک نهاد بین‌المللی معتبر آشنا شدم که مناسب بودن و کارآمدی این برنامه‌های ابتکاری را زیر سوال برده بود. او که خوش‌بین نبود اعتقاد داشت که برنامه‌های بسیاری برای ظرفیت‌سازی زنان برنامه‌ریزی شده است که زنان را فقط در شهرهای بزرگ تحت پوشش قرار می‌دهند. زنان که بین این همه برنامه سردرگم هستند، اغلب به‌طور پیش‌فرض یکی از آن‌ها را انتخاب می‌کنند، حتی گاهی اوقات در برنامه حضور هم ندارند. صبح فقط برای امضای برگه حضور و غیاب می‌آیند و بلافاصله می‌روند و عصر دوباره برمی‌گردند تا آن را امضا کنند. بنابراین می‌توانند از مستمری بهره‌مند شوند و بدون دنبال کردن برنامه مدرک بگیرند. برخی، زیرک‌تر از دیگران، حتی با ثبت‌نام در دو برنامه به‌طور همزمان، کلک بزرگ‌تری می‌زنند و به این شکل پول توجیبی آنها دو برابر می‌شود! درک این موضوع برای من دشوار بود که برای کسب دانش لازم مورد نیاز در راه توسعه کشور خود، باید دستمزد دریافت کرد و پول به جیب زد. در طول برنامه‌های مختلفی که اجرا می‌کردم، مرتباً درخواست‌هایی را از طریق تسهیل‌گران، از سوی زنانی دریافت می‌کردم که خواهان افزایش مبلغ روزانه بودند. با اینکه، محتوای برنامه و شرایط شرکت از قبل به وضوح مشخص توضیح داده شده بود، اما زنان کمک‌هزینه‌های پرداخت شده در برنامه‌های کشورهای دیگر را با این مبلغ مقایسه می‌کردند و از مطالبه‌ی مبالغ بالاتر ابایی نداشتند. رد درخواست‌شان باعث ایجاد تنش و نارضایتی در اعضای گروه می‌شد که می‌توانست ارزیابی خود محتوای برنامه را نیز تحت تأثیر قرار دهد.

به این ترتیب من به ملان ورویر توضیح می‌دادم که چنین رفتارهایی به هیچ‌وجه توجیه‌پذیر نیست و شاید ضعف برنامه‌ها را نمایان می‌کند. آنچه که من پیشنهاد می‌کردم

به طور کامل به زبان دری بود و شرکت کنندگان را در مرکز یادگیری قرار می داد تا ابزارها را بهتر درک کنند و یاد بگیرند و انسجام بیشتری در میانشان ایجاد گردد.

بانو ورویر علاقه ای را که به توضیحات من داشتند، پنهان نکردند، از جایشان بلند شدند و آمدند و کنارم روی مبل نشستند. او از من سؤالاتی پرسید و در پایان گفتگوی ما، فارغ از هر گونه تعارف، رضایت خود را از ملاقات با من ابراز کرد و قول داد در مورد اینکه چگونه می تواند به من کمک کند فکر کند. تبادل نظر ما بیش از یک ساعت طول کشیده بود، او خیلی بیشتر از حد انتظار به من زمان داد و من از او سپاسگزار بودم.

با این همه، وقتی به پاریس برگشتم کاملاً بدبین بودم. فکر می کردم این جلسات زحمت بی فایده و تلاش بی حاصل است. در واقع چند هفته بود که هیچ خبری از مخاطب آمریکایی ام نداشتم و واقعاً داشتم امیدم را از دست می دادم. همان موقع بود که بالاخره وابسته فرهنگی سفارت ایالات متحده در پاریس از طرف وزارت امور خارجه آمریکا با من تماس گرفت زیرا تصمیم بر این گرفته شد که ده نماینده زن مجلس افغانستان (ولسی جرگه، خانه ملت) به پاریس بیایند و بر اساس میزان موفقیت، پروژه را به ۶۹ زن یعنی کلیه زنان پارلمان تعمیم دهد و شاید هم در مرحله بعدی به تعدادی نماینده مرد. پس می بایستی یک کار سازماندهی بزرگ با کمک فرانسواز هوستالیه و تینا انجام می شد که از انتخاب نامزدها شروع و تا توسعه ی برنامه آموزشی، کنفرانس ها و ارتباط با مطبوعات، سفر شرکت کنندگان، تهیه بلیط هواپیما و ویزا، اسکان و اقامت آنها در فرانسه، و به خصوص اطمینان حاصل کردن از بازگشت آنها به کابل ادامه داشت.

یک سفر اکتشافی به کابل نیز در این پروژه گنجانده شده بود تا نمایندگان پارلمان بر اساس معیارهای کاملاً تعریف شده انتخاب شوند. من می خواستم زنانی را که به تازگی انتخاب شده اند، برگزینم که از مناطقی غیر از کابل و از قومیت ها و ریشه های مختلف که لزوماً انگلیسی صحبت نمی کنند باشند. زیرا کسانی که این زبان را صحبت می کردند اغلب مورد توجه بودند و به پایتخت های غربی دعوت می شدند. در صورتی که از یک ناحیه دوزن اخیراً انتخاب شده بودند، کسی که آرای بیشتری کسب کرده بود تعیین می شد. بنابراین به کابل رفتم تا زنانی را بیابم که همه ی این معیارها را داشته باشند. اما دیدار با زنان در پارلمان امر ساده ای نبود، زیرا هنوز مراسم تحلیف برگزار نشده بود



و نمایندگان مجلس که مسئول تدارک این مراسم بودند، برای یک هفته در هتل «اینترکانتینانتال» کابل گرد هم آمده بودند. برای رسیدن به آنجا، سوار یک تاکسی قدیمی شهری شدم که در اولین پاسگاه هتل، متوقف شد. مجبور شدم مسیرم را پیاده به پایان برسانم آن هم زیر نگاه متعجب مأموران امنیتی هتل و در پست‌های نگهبانی، آنها بیشتر به دیدن ورود مهمانان غربی با ماشین‌های رسمی عادت داشتند. مستقیم به طبقه‌ای رفتم که جلسه در آنجا برگزار می‌شد. از یک راهروی طولانی پر از مرد که مشغول گپ زدن، چای نوشیدن و کیک خوردن بودند عبور کردم. سپس مرا به اتاق کنفرانس بزرگی که محلی برای گفتگو و آشنایی با نقش نماینده مجلس و همچنین مقررات و امور اداری مجلس بود، هدایت کردند.

اسلایدهایی به زبان انگلیسی و دري سخنانی را نمایش می‌داد که به نظر می‌رسید تنها چند نماینده که در ردیف اول نشسته بودند آن را دنبال می‌کردند. پشت صندلی‌هایی برای نمایندگان در نظر گرفته شده بود، ردیف‌هایی از صندلی‌ها با روکش‌های سفید که برای سایر مهمانان در نظر گرفته شده بود، خالی بودند.

بروشورهای آژانس توسعه بین‌المللی ایالات متحده<sup>111</sup> که روی کاغذهای گلاسه با کیفیت بالا و تمام‌رنگی چاپ شده بود، روی زمین افتاده بود. بی حرکت ایستادم، واقعاً نمی‌دانستم چه باید بکنم که بانویی به استقبال من آمد، اسمش سمیه عزیزى سادات بود. وی نماینده مجلس از ولایت پروان واقع در ۶۰ کیلومتری کابل بود و در دور قبلی مجلس نیز حضور داشت. دستی که او به سمت من دراز کرد بالاخره به من قوت قلب داد، زیرا در آن مکان ناشناخته کمی احساس سردرگمی می‌کردم. او از من دعوت کرد که روی صندلی با روکش سفید بنشینم و چشم و گوشم را کاملاً باز کنم تا بتوانم یافته‌های خودم را درباره آنچه در مجلس افغانستان می‌گذرد، در فرانسه منعکس کنم. پس به توصیه او عمل کرده و در حالی که فکر می‌کردم فقط یک ناظر دقیق هستم، به ناگهان شاهد یک صحنه‌ی درگیری شدم. بانوی استاد دانشگاه معتبر آمریکایی هنوز سخنرانی خود را به پایان نرسانده بود که چند نفر از نمایندگان به وضوح ناراضی، وارد سالن شدند و شروع کردند به داد و فریاد کردن:

---

<sup>111</sup> USAID, The United States Agency for International Development

- همه‌ی این برنامه‌ها به اصطلاح برای تدارک افتتاحیه مجلس هدف دیگری جز سرگرم کردن ما ندارند. حامد کرزی همین حالا خبر داد که سفر رسمی به ونزویلا خواهد داشت و افتتاحیه مجلس به بعد موکول می‌شود!

سپس نمایندگانی که بیرون از سالن بودند به داخل هجوم بردند؛ همگی ایستاده و حالتی تهدیدآمیز داشتند. آنها هم به پشتو و هم به زبان دری صحبت می‌کردند و خارجی‌هایی را که احتمالاً هیچ چیز از لحن خشونت‌آمیز آنها نمی‌فهمیدند و همچنین استاد و مترجم را فراری دادند. من هم می‌خواستم همین کار را بکنم با این فکر که این مشاجره فقط به خود افغان‌ها ربط دارد. اما نماینده منطقه پروان از من خواست که بمانم و در فرانسه در مورد جو واقعی حاکم بر افغانستان شهادت بدهم.

به سرعت شبه شورایی تشکیل شد تا اقداماتی را که باید در پی اعلام تعویق افتتاحیه انجام شود، بررسی کند. قرار شد همه در این مورد نظر دهند. منشی جلسه تعیین شد، یک نفر میکروفون را می‌چرخاند و فرد دیگری نوبت صحبت می‌داد. آقای محمد یونس قانونی، رئیس مجلس قبلی، منتظر ماند تا همه صحبت کنند و توضیح داد که طبق قانون، مجلس کاملاً می‌تواند حتی در غیاب رئیس جمهور در موعد مقرر کار خود را آغاز کند! در این روند، با رأی‌گیری از طریق بالا بردن دست، سازماندهی مراسم تحلیف پارلمان بدون حضور رئیس جمهور آغاز شد. سپس همه با عجله به مجلس رفتند و در عرض چند دقیقه سالن خالی شد. خودم را در این فضای عجیب تنها و سرگردان می‌دیدم و تصمیم گرفتم به اتاقم در مهمان‌خانه بازگردم. باز هم نماینده ناحیه پروان سراغم آمد. با اصرار زیاد، قاطعانه از من می‌خواست که همچنان این رویارویی نمایندگان را دنبال کنم تا بتوانم در فرانسه «همه‌چیز را تعریف کنم.»

وقت فکر کردن نداشتم، ناگهان خودم را در ماشین او دیدم که همراه چند وانت با سرعت تمام و مردان کلاشنیکف به دست، اسکورت می‌شد. الزاماً احساس اطمینان خاطر نداشتم. فکر می‌کردم اگر اتفاقی برای من بیفتد، هیچ‌کس نمی‌داند کجا هستم تا به داد من برسد. خودم را وارد چه معرکه‌ای کرده بودم؟

بالاخره به سلامت به مجلس رسیدیم و در آنجا روی فرش قرمز از سوی گارد جمهوری و با صدای سرود ملی که به گوشم آشنا می‌رسید، از ما استقبال شد. بانو سادات مرا به

بالکن مشرف به تالار مجلس راهنمایی کرد که برای مهمانان و مطبوعات در نظر گرفته شده بود. من تنها در کنار خبرنگاری قرار گرفتم که با من حتی سلام و علیک هم نکرد. سپس، به سرعت، افتتاح مجلس با منشی که ناهید فرید جوان‌ترین نماینده مجلس بود، تنظیم شد. من با او در ارتباط باقی ماندم. ایشان هم مانند اکثر رهبران زن در کشورش، با بازگشت طالبان در اوت ۲۰۲۱ از افغانستان گریخت تا به ایالات متحده پناه ببرد و اکنون با خانواده‌اش آنجا زندگی می‌کند. حامد کرزی، رئیس جمهور افغانستان سپس از گفتگوها و قطعنامه تعیین برنامه در تاریخ مقرر مطلع شد در نهایت تحت فشار نمایندگان پارلمان و برخی نهادهای بین‌المللی آن را پذیرفت. مطلع شدم که سفر و موکول کردن افتتاح بهانه‌ای بیش نبوده و دلیل اصلی نارضایتی او از نتایج انتخابات مجلس بوده است.

مراسم مورد مشاجره افتتاحیه پارلمان از سوی حامد کرزی که من توانستم در آن شرکت کنم، چند روز بعد بالاخره برگزار شد. سفر و پرسنل نظامی ارشد نیروی بین‌المللی کمک به امنیت (آیساف) در کنار هم در بالکن ایستاده بودند. آنجا بود که برای اولین بار ژنرال ارتش آمریکا، داوید پترائوس<sup>۱۱۲</sup> را ملاقات کردم (بعدا فرصت شد در پاریس در حین کنفرانسی در دانشکده علوم سیاسی با او درباره تجربیاتش در افغانستان و عراق گفتگو نمایم). سفیر ایران در افغانستان هم آنجا بود، مردی منزوی که کسی با او صحبت نمی‌کرد، حتی سفرای کشورهای همسایه نیز به او بی‌اعتنا بودند، احتمالاً نمی‌خواستند حساسیت آمریکایی‌ها را که حضورشان پررنگ بود، برانگیزند. رفتارش باعث تعجب من شد. من با اندوه عمیق جایگاه بلندمرتبه‌ای را که دیپلماسی ایران قبل از انقلاب ۱۳۵۷ داشت، با وضعیت امروز مقایسه می‌کردم. و به‌ویژه به آقای عباسعلی خلعتبری، وزیر امور خارجه و دکترای حقوق از دانشگاه سوربن فکر می‌کردم که معمار پیمان الجزایر در سال ۱۹۷۵ بود، معاهده‌ای که بین عراق و ایران درباره رودخانه مرزی شط-العرب امضا شد. این مرد میهن‌دوست و درستکار که سابقه کاری در خور تحسین داشت و خود را دور از ظن می‌پنداشت در دوران پیش از انقلاب از خروج از ایران خودداری کرده بود و در سال ۱۳۵۷ به‌صورت فجیعی اعدام شد.

حامد کرزی سرانجام با بیش از یک ساعت تاخیر به مراسم افتتاحیه پارلمان رسید. گارد جمهوری سرود ملی افغانستان و سپس در ادامه سرود ملی ایران مربوط به پیش از انقلاب ۱۳۵۷ که دیگر اجازه پخش نداشت را پخش کرد. این اشتباه بزرگ دیپلماتیک باعث شد من لبخند بزنم و منتظر واکنش سفیر ایران بودم. ما حداقل دو نفر بودیم که می‌توانستیم از این اشتباه بسیار شگفت‌زده بشویم.

من با یک لیست ده نفره از نمایندگان مجلس و یک لیست ذخیره با پنج نام دیگر در صورت انصراف افراد در گروه اول، به پاریس برگشتم که در واقع ایده‌ی عاقلانه‌ای بود، زیرا یک بانوی دکتری حواش بود که به من نگوید که حامله است، به این بهانه که زنان افغان عادت دارند در هر شرایطی سفر کنند، حتی چند روز قبل از روز زایمان. و بانوی دیگری که گذرنامه نداشت. اما قبل از اینکه بتوانم لیستم را تکمیل کنم، مجبور شدم بر چند مشکل غلبه کنم. در واقع سفارت ایالات متحده در کابل به من از تمایلشان برای ارائه لیستی از افراد شبکه خودشان خبر دادند. برای رد درخواست آنها، می‌بایست دلایل قانع‌کننده‌ای برای وزارت خارجه امریکا می‌آوردم. و یکی دیگر از مشکلات دقیقه آخر این بود که مجلس افغانستان تقاضا کرد لیست نمایندگان زن را به هشت نفر کاهش دهم و در عوض دو مرد از نیروهای اداری اضافه کنم تا در حمل چمدان‌های نمایندگان در اولین سفر آنها به خارج، همراهی داشته باشند. این درخواست از سوی نمایندگان زن تازه منتخب رد شد که یک قدم بیشتر به رشد و آزادی رسیده بودند و ابراز داشتند که خودشان به تنهایی به خوبی از عهده سفر بر می‌آیند و قادر به حمل و مراقبت از چمدان‌هایشان هستند.

بیشتر این بانوان اجازه و عادت نداشتند بدون همسر سفر کنند چه برسد به رفتن به خارج از کشور. بنابراین بایستی به شوهران‌شان اطمینان خاطر می‌دادم! با چند تن از آنها در هتل «اینترکانتیننتال» کابل ملاقات کردم و مشخصات تماسم را به آنها دادم تا در مدت اقامت همسرانشان بتوانند در فرانسه با من تماس بگیرند. آنها همچنین خوشحال بودند که می‌توانستند در غیاب من با میشل تماس بگیرند و به زبان فارسی ارتباط برقرار کنند. و این‌گونه بود که ده بانوی پارلمان افغانستان به تنهایی مانند افراد بالغ و بدون دردرس وارد فرودگاه شارل دوگل شدند!

برنامه آموزشی در دانشکده عالی علوم اقتصادی و بازرگانی اسک برگزار شد. مدیر مجموعه، پی‌یر تاپی، به ایجاد محیطی مناسب برای یادگیری کمک کرد و فرمانداری منطقه تأمین امنیت آنها را به عهده گرفت. پرچم افغانستان که از طرف عمر صمد سفیر افغانستان امانت داده شده بود، در بیرون ساختمان اسک در کنار پرچم سه‌رنگ فرانسه برافراشته شد. به لطف فرانسواز هوستالیه، بانوان نماینده مجلس افغانستان توانستند به مجلس ملی فرانسه رفته، با نمایندگان پارلمان دیدار کنند و در جلسه پرسش و پاسخ دولت شرکت کنند. آنها یک هدیه کوچک از رئیس پارلمان افغانستان برای همتای فرانسوی خود آقای برنارد آکویر<sup>۱۱۳</sup> آورده بودند. ما نزدیک دفترش منتظر بودیم تا هدیه‌اش را به او بدهیم که یکی از زنان نماینده مجلس فرانسوی مرا کنار کشید و با لحنی پرخاشگر انتقاد کرد که چرا زنان محجبه را تا آنجا داخل برده‌ام. از این تذکر او دلخور و در برابر بانوان نماینده مجلس افغانستان بسیار معذب شدم. به‌عنوان مسئول برنامه و یک فرانسوی و نیز به‌عنوان مترجم، برایم غیرقابل‌تصور بود که چنین صحبت‌هایی را ترجمه نمایم. به این فرد نامهربان گفتم: بانو می‌دانید اگر حجابشان را بردارند وقتی به کشورشان برگردند چه چیزی در انتظارشان خواهد بود و از طرف افراطی‌ها چه تهدیدها که نمی‌شوند؟

او جواب داد: این مشکل ما نیست، فرانسه یک کشور لائیک است!

نمایندگان پارلمان متوجه لحن تند گفتگوی ما شدند. نخواستیم قضیه را برایشان توضیح بدهم. در نهایت نتوانستند آن‌طور که برنامه‌ریزی شده بود در دفتر رئیس مجلس مورد استقبال قرار بگیرند و مجبور شدند برای اهدای هدیه به همان راهرو بسنده کنند و از دیدارشان با او عکس بگیرند. دیدار ما با او چند دقیقه‌ای نپایید. آیا این استقبال نه‌چندان گرم و تشریفاتی ربطی به اظهارات سکولار آن بانو نماینده مجلس فرانسه داشت؟

بانوان نماینده مورد استقبال سفرای ایالات متحده آمریکا و افغانستان در پاریس و همچنین هیئت دائمی افغانستان در یونسکو قرار گرفتند. نمایشگاهی از عکس‌های افغانستان در اسک سازماندهی شد که با استقبال بسیار گرمی از سوی دانشجویان همراه بود. از سوی دیگر، دو کنفرانس مهم برای تصمیم‌گیرندگان و به‌ویژه کارمندان

113 Bernard Accoyer

فرانسوی و خارجی در مجلس تحت حمایت استفان دو میستورا، فرستاده‌ی ویژه دبیرکل سازمان ملل متحد در افغانستان، برگزار شد. وی در افغانستان در تنظیم روند انتخابات قانون‌گذاری نقش فعالی داشتند. من قبلاً او را با همسرش ژنوی پو<sup>۱۱۴</sup> در کابل ملاقات کرده بودم. وی در حال حاضر در دانشکده علوم سیاسی سخنرانی می‌کند و فرستاده‌ی ویژه دبیرکل سازمان ملل متحد در صحرای غربی است. من عمیقاً از او سپاسگزارم که همیشه به درخواست‌های من در حوزه شرایط زنان در افغانستان پاسخ مثبت داده‌اند.

در دومین کنفرانس سه‌شنبه‌های اسک (بزرگ‌ترین انجمن دانشجویی در فرانسه)، نمایندگان افغانستان لباس‌های زیبای سنتی رنگارنگ مناطق خود را پوشیده بودند و با شرح اوضاع و پاسخ‌هایشان به دانشجویان در مورد شرایط زندگی و انتخابات و چالش‌های پیش روی زنان افغان محفل را تحت تاثیر قرار دادند. برای خشنودی آمریکایی‌ها، این کنفرانس در چندین دانشگاه آمریکا و کانادا به صورت زنده پخش شد و به وسیله‌ی مترجمان کارکنسته به زبان‌های دری، فرانسوی و انگلیسی ترجمه گشت و نمایندگان افغانستان نیز توانستند در محل وزارت امور خارجه فرانسه سخنرانی کرده و به سوالات وزیر امور خارجه، آلن ژوپه<sup>۱۱۵</sup> و مشاورانش پاسخ دهند. سرانجام، در آخرین روز، آنها در یک کنفرانس مطبوعاتی شرکت کردند و ذهن خبرنگاران را به منظور آگاهی افکار عمومی فرانسوی‌ها درباره زندگی زنان در افغانستان روشن کردند.

این برنامه هر شب با صرف شام در هتل نزدیک اسک با مروری بر روز گذشته و معرفی برنامه روز بعد به پایان می‌رسید. فضا پر نشاط بود، قهقهه‌ی خنده‌ها، ترانه‌ها و شعرخوانی شب مان را زنده و موفقیت این تجربه‌ی بی‌نظیر را تایید می‌کرد.

پس از بازگشت به کابل، آنها توانستند روش تصمیم‌گیری را که در جریان برنامه در پاریس آموخته بودند، با سخنرانی در جریان ارائه پیش‌نویس توافقنامه استراتژیک بین ایالات متحده و افغانستان به کار بگیرند. آنها سپس با رضایت واقعی متوجه تغییر نگرش مردانی شدند که اکنون با دقت بیشتری به حرف‌هایشان گوش می‌دادند. در حالی که قبلاً کوچک‌ترین توجهی به سخنان این نمایندگان زن نداشتند و حتی هنگام صحبت

---

<sup>114</sup> Geneviève

<sup>115</sup> Alain Juppé

آنها از تالار پارلمان خارج می‌شدند. این زنان با اراده، روش‌هایی را آموخته بودند تا بتوانند صدای خود را به گوش شنونده برسانند و نظراتشان پذیرفته شوند. به این ترتیب این برنامه بهره‌وری خود را ثابت کرده بود و اثربخشی خود را در دگرگونی شرکت‌کنندگان و توانایی آنها برای استدلال نشان داده بود. تا جایی که وقتی در کابل به مجلس می‌رفتم زنان نماینده‌ی دیگری نیز از من درخواست می‌کردند در برنامه‌ای مشابه شرکت کنند. می‌توانم بگویم در تمام این سال‌ها عطش زنان برای آموختن، از هر سطحی که بودند مشهود بوده است.

در سال ۲۰۱۲، من با عبدالرئوف ابراهیمی رئیس مجلس ملاقات کردم که در مورد تأثیر این برنامه بر عملکرد نماینده زنی که در آن شرکت داشته‌اند، شنیده و آن را دنبال کرده بود. بعد از چند بار گفتگو از من خواست روش مذاکره را به او نیز یاد بدهم. او بعد از ظهر دو تا چهار ساعت فرصت داشت که مشخصاً زمان خیلی کوتاهی بود! سپس با عجله درسم را در یکی از دفاتر مجلس آماده کردم و یک معرفی‌مقدماتی برای مذاکره و مدیریت اختلافات به او ارائه دادم که با توجه به موقعیت او می‌توانست بسیار مفید بوده و توجهش را روی موضوع جلب نماید. دیدار ما در منزل وی در یک خانه مجاور پارلمان انجام شد. پس از گذشت از چند ایست بازرسی که با غیرنظامیان مسلح محصور در جمع تعدادی سرباز اداره می‌شد، به داخل خانه راه یافتیم، در راهروی ورودی کودکان خردسال به هر طرف در حال دویدن بودند. رئیس مجلس از من در دفترش پذیرایی کرد. بعد از اینکه کتاب روش‌های مذاکره را که به زبان فارسی نوشته شده بود به او اهدا کردم، او شروع به یادداشت‌برداری از صحبت‌های من کرد. سپس از گذشت بیش از دو ساعت، رئیس دفترش آمد تا او را به جلسه‌ای ببرد. او از من تشکر کرد و قول داد کتاب را با دقت مطالعه کند. این رفتارش به من اطمینان داد که او به نظرات من علاقه‌مند بوده و معتقد بودم که او ابزار لازم را دارد تا در صورت تمایل، آموخته‌هایش را بیشتر کند. نمی‌دانم این‌طور بود یا نه، زیرا بعد از آن دیدار هرگز خبری از او نشنیدم. من همچنین فرصت ملاقات با رئیس مجلس سنا را داشتم (مشرانو جرگه: شورای ریش سفیدان)، آقای فضل هادی مسلمیار که می‌خواست زنان سناتور را در برنامه‌ای مشابه شرکت دهد. دیدار ما که فیلم‌برداری می‌شد و همان شب، از تلویزیون ملی پخش شد، باعث شد تا با دکتر انارکلی هنریار آشنا بشوم. او نماینده اقلیت‌های

سیک بود، که با هندوها، قرن هاست بخشی از مردم افغانستان را تشکیل می‌دهند. در سال‌های دهه‌ی نود میلادی تعدادشان بالغ بر چندصد هزار نفر بود اما به دلیل جنگ‌های پیاپی، تبعیض‌ها و عملیات تروریستی مکرر در عبادتگاه‌های شان، فقط چند خانواده سیک آنجا باقی مانده که امکان ترک کشور را نداشته یا عمدا تمایلی به این کار نداشته‌اند.

جوامع سیک و هندو به شدت آسیب دیده‌اند، تاجران آنها مجبور به پرداخت جزیه شده‌اند، مالیاتی که بر غیرمسلمانان تحمیل می‌شود. آنها دائماً از تهدید به مرگ، فشار مداوم برای گرویدن به اسلام، تحریم مشاغل و عدم امکان فروش کالاهای خود به مسلمانان رنج برده‌اند. با اینکه فرزندان آنها پس از سال ۲۰۰۱ اجازه تحصیل در مدارس دولتی را پیدا کردند، اما مرتب تحت تبعیض معلمان و دانش‌آموزان بوده‌اند. تمسخر، تحقیر، محرومیت از فعالیت‌های مدرسه و سیاه‌نمایی نسبت به دین آنها با ترس از حملات لفظی یا فیزیکی، والدین آنها را از فرستادن بچه‌ها به مدرسه منصرف می‌کرد. این کودکان، به اصطلاح، در گوردواراها، مکان‌های عبادت، که در آن آموزش‌های غیررسمی دریافت می‌کردند، محصور بودند. زنان می‌ت رسیدند خانه‌های خود را بدون همراه ترک کنند و مردان به خاطر جورای (بستن مو بالای سر) خود تحقیر شده و کافر نامیده می‌شدند. تا سال ۲۰۰۱، آنها موظف بودند خانه‌ی خود را با یک پرچم زرد علامت‌گذاری کنند. بر اساس برخی روایت‌ها، اهالی محل به صورت این افراد تف می‌کردند.

در این شرایط ظالمانه، بانو انارکلی هنریار شجاعت فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد و دو بار بدون موفقیت نامزد نمایندگی مجلس شد و بالاخره موفق شد به عنوان سناتور منصوب شود. ما پس از برنامه‌ای که از سوی وزارت امور خارجه در سال ۲۰۱۹ در پاریس پشتیبانی مالی شد و من با تینا هدایتش کردم، با هم دوست شدیم. او در این برنامه شرکت داشت. من او را انار صدا می‌کنم که در فارسی نام یک میوه‌ی بهشتی است. انار زنی بسیار حساس و مورد احترام افغان‌ها از هر قوم و قبیله است. او به جای اینکه خودش را وقف حرفه اصلی‌اش به عنوان یک پزشک بکند، ورود به سیاست را برای ایجاد تغییر در کشورش انتخاب کرد. این سخنان که «خون را با خون نمی‌شویند، بلکه با آب می‌شویند» از شکسپیر و «خون با اشک شسته می‌شود و نه با خون» از



ویکتور هوگو، به خوبی روحیه عمیقاً انسانی او را نشان می‌دهند. مثل عده‌ی زیادی از این اقلیت‌ها قبل از سال ۲۰۰۱، پدرش از سمت اداری اخراج شده بود که بروز آسیب‌های روحی و مشکلات وخیم سلامتی را در پی داشت.

تینا برای پروژه‌ی پایان‌نامه دکترای خود در دانشکده حقوق و دیپلماسی فلچر (دانشگاه تافتس)<sup>۱۱۶</sup> در ایالات متحده این موضوع را انتخاب کرد: «آموزش صلح در کشورهای شکننده: مطالعه موردی بر تأثیر توصیه‌های جهانی بر آموزش صلح در شرایط بحرانی در مورد سیاست ملی آموزش و تلاش‌های محلی نهادهای غیردولتی در افغانستان.» او قبلاً در این زمینه در بوروندی تجربه داشت. هدف اصلی ماموریت او ایجاد یک برنامه مطالعاتی در مورد حل تعارضات بود که بتواند در دوره آموزش مدنی وزارت آموزش و پرورش بوروندی گنجانده شود. یک برنامه‌ی راهبردی شامل نوشتن و آزمایش یک برنامه درسی متناسب با فرهنگ و آداب و رسوم بوروندی برای هشتاد معلم و چهل مدرسه متوسطه انجام شد. این انتخاب در واقع بر روی نوجوانانی متمرکز بود که اغلب هدف گروه‌های مسلح قرار می‌گیرند، برای اهداف سیاسی مغزشویی می‌شوند و به عنوان «کودک سرباز» برای جنگیدن به خدمت گرفته می‌شوند. این برنامه بر رفتار دانش‌آموزانی که آن را دنبال می‌کردند تأثیر مطلق و سازنده‌ای داشت. در واقع می‌توان مشاهده کرد که:

✓ تغییر مثبت در رابطه بین معلمان و دانش‌آموزان که به بهبود فضای کلاس و به‌ویژه کاهش تنبیه بدنی کمک می‌کند.

---

<sup>116</sup> Robiulle, Tina. "Peace Education in Fragile States: Peace education in fragile states, a case study of the influence of global discussions of peace education in conflict settings on national education policy and local NGO efforts in Afghanistan." Doctoral Dissertation, the Fletcher School of Law and Diplomacy.(2026) .  
<https://dl.tufts.edu/down-loads/js956s839>

✓ ارتباط بهتر دانش‌آموزان با معلمان خود که در نتیجه آنها را به دلیل نگرش باز خود به عنوان میانجی‌های بالقوه در صورت بروز تعارض در نظر می‌گیرند.

✓ بهبود نتایج تحصیلی در همه‌ی زمینه‌ها.

✓ اشاعه یادگیری در خانواده‌ها به وسیله‌ی دانش‌آموزان، به این ترتیب دانش‌آموزان نقش میانجی را در خانه‌هایشان ایفا می‌کنند و به کاهش خشونت خانوادگی کمک می‌کنند. و این روش از سطح خانواده به قلب جامعه منتقل می‌شود.

دانش‌آموزانی که در کلاس‌های آزمایشی حضور نداشتند، اصرار داشتند در این قسمت از درس‌های مدنی شرکت کنند و پشت درها یا پنجره‌ها می‌ایستادند تا این برنامه‌ی جذاب را کشف کنند. با توجه به چنین موفقیتی، تصمیم گرفته شد که این برنامه به تمام دبیرستان‌ها در بوروندی تعمیم داده شود و یک برنامه درسی معادل برای مدارس ابتدایی هم ایجاد گردد. متأسفانه به دلایل مالی این امر محقق نشد. به همین دلیل است که تینا تصمیم گرفت تحصیلات خود را از سر بگیرد و یک برنامه تحقیقاتی دکترا را آغاز کند که هدف آن ارائه استدلال‌های تکمیلی برای حامیان مالی بود تا آنها این نوع برنامه آموزشی را در اولویت قرار دهند. او به جای اندازه‌گیری تأثیر یک برنامه جدید در بوروندی، توانست مطالعات خود را بر اساس نتایج تلاش‌های یک انجمن غیرانتفاعی - کمک به کودکان افغان<sup>117</sup> (HTAC) - در افغانستان استوار کند.

در سال ۲۰۱۴، تینا را برای تحقیقات میدانی‌اش که از قبل فهرستی از موسسات و پرسشنامه تهیه کرده بود، همراهی کردم. وقتی که مخاطبش انگلیسی حرف نمی‌زد من مترجم او بودم و بعضی از کتاب‌ها و همه‌ی برنامه‌های درسی را برایش از کلاس آمادگی تا سال آخر ترجمه کردم. این مطالب را از روی سایت وزارت آموزش و پرورش (معارف) افغانستان برداشته بودم.

استراتژی این وزارتخانه در ادغام آموزش برای صلح‌طلبی و عدم خشونت در برنامه آموزش دینی و نه آموزش مدنی برنامه‌ریزی شده بود.

---

<sup>117</sup> HTAC , Help The Afghan Children

انجمن HTAC یک برنامه درسی در مورد آموزش صلح مطابق با فرهنگ و آداب و رسوم کشور تهیه کرده بود. این برنامه در قالب نمایش عروسکی اجرا می‌شد و بر اساس داستان‌های ساده‌ای طراحی شده بود که با یک نتیجه‌گیری اخلاقی و صلح به پایان می‌رسید. سپس در کلاس‌های برخی از مدارس ابتدایی در شش استان، قبل از تعمیم به کل کشور به صورت آزمایشی اجرا شد. اما برای بهره‌مندی از این برنامه‌ی آزمایشی در خارج از ساعات درس مدرسه، کودکان باید از والدین خود اجازه می‌گرفتند. بنابراین لازم بود از قبل به آنها اطلاع داده شود، اطمینان داده شود و متقاعد شوند که این برنامه‌ای با هدف نفوذ سیاسی نیست. از این رو، زیر نظر افراد مورد احترام جامعه، سخنرانی‌هایی با هدف ابهام‌زدایی از این برنامه برای والدین ترتیب داده شد. عده‌ای از آنها در اجرا با عروسک‌ها مشکل داشتند و آنها را ابزاری برای دعوت به بت‌پرستی، فساد و بی‌تقوایی می‌دانستند. با این حال، اکثریت به این روش حل و فصل مسالمت‌آمیز تعارضات نظر مثبت داشتند که تا حد زیادی به آموزش صلح کمک می‌کرد. همچنین این طرح مورد تحسین بسیاری از خانواده‌هایی قرار گرفت که دوست داشتند فرزندانشان نیز از این برنامه بهره‌مند شوند، اما متأسفانه به دلیل کمبود کلاس و معلم این فرصت را نداشتند.

با همراهی عبدالوحد صدیق، عضو انجمن HTAC، از دو مدرسه در نزدیکی کابل بازدید کردیم که در آنها با استقبال گرم مدیران و معلمان روبه‌رو شدیم. کلاس‌ها به شکل زیبایی با عکس‌ها و نقاشی‌های بچه‌ها از صلح تزئین شده بود و یک باغچه پر از گل کلاس‌های مختلف را از هم جدا می‌کرد.

ما در جلسه‌ی یک برنامه آموزشی در کلاسی پر از دانش‌آموز شرکت کردیم و شواهدی را جمع‌آوری کردیم که تأثیر برنامه را تأیید می‌نمود و با آنچه در بوروندی نیز مشاهده شده قابل قیاس بود.

پس از خروج از محوطه مدرسه دوم، کمی دورتر کلاس‌های دیگری را دیدیم که چیزی جز چند چادر ساده‌ی غبارآلود نبودند. در یکی از آنها معلمی با یک شاخه صنوبر در دست درس می‌داد و احتمالاً آن را برای تهدید و زدن دانش‌آموزان بکار می‌برد. چه تضاد قابل توجهی با مدرسه‌ای که از آن بیرون آمده بودیم! فقط چند کیلومتر دورتر از کابل،

مدارس امکانات بسیار ناچیزی داشتند. نتیجه گرفتم اگر معلم باشد، می توان کلاس ها را در هر جایی و در هر شرایطی، راه اندازی کرد.

با تینا، سفر دومی را با هم به کابل ترتیب دادیم. قرار شد که میشل در زمان غیبت از میلان، پسر تینا که کودکی خرد بود مراقبت کند. اما در آخرین دقیق برنامه عوض شد و وظایف تغییر کرد. میشل به ذات الریه مبتلا شد و تینا در فرانسه ماند تا از او مراقبت کند. بلیطش را کنسل کرد و من با طرح و پرسشنامه هایش تنها رفتم. مصاحبه هایی را که او برنامه ریزی کرده بود انجام داده و ضبط کردم که به او امکان می داد به تحقیقاتش ادامه دهد. با کمک بانو حمیرا ایوبی، نماینده ی ولایت فراه و رئیس کمیسیون فساد در مجلس، قرار ملاقاتی با وزیر معارف (آموزش و پرورش) گذارديم. وزیر بدون اشاره به برنامه انجمن HTAC، خاطر نشان کرد:

- برخی از موضوعات مرتبط با آموزش صلح در برنامه ی درسی ملی درج شده اما کافی نیستند. ما به آموزش های بیشتری نیاز داریم.

توصیه های بین المللی در زمینه آموزش و به ویژه آموزش صلح طلبی اصولاً به دست نمایندگان کشورهای حاضر در این نهادها امضا می شود و سپس به فعالان عرصه های مختلف این کشورها از جمله وزارت آموزش و پرورش منتقل می شود. اما اغلب زمانی که نوبت به اجرای این توصیه ها می رسد، ارتباط بین نهادهای بین المللی و کشورهای مربوطه قطع می شود. وقتی به سخنان نماینده یونسکو در افغانستان حین ملاقاتی که داشتیم گوش می دادیم، کاملاً واضح بود که این موضوع حقیقت دارد. او می گفت:

- اسلام دین صلح است. بنابراین صلح خود به خود در چارچوب تعلیمات دینی تدریس می شود.

نمایندگان افغانستان در یونسکو نیز ابراز می کردند:

- آموزش صلح طلبی در مدارس جایی ندارد، زیرا کودکان و نوجوانان آن قدر بالغ نیستند که بفهمند. این دروس باید مختص تحصیلات دانشگاهی باشند.

تینا از من خواسته بود این موضوع را بیشتر بررسی کنم، اما با وجود تماس حمیرا ایوبی، درخواست من برای ملاقات ذینفعان در وزارت معارف مودبانه رد شد.

پروژه انجمن HTAC در نظر داشت یک کلاس صلح در هر یک از مدارس را بنیان گذارد، مانند کلاسی که در مدرسه‌ای در نزدیکی کابل از آن بازدید کردیم، با نقاشی‌ها و جملاتی در مدح و ستایش صلح. اما امروز، پس از نزدیک به دو سال از بازگشت طالبان به قدرت، نمی‌دانم که آیا برنامه‌ی درسی قبلی که جهاد را تشویق می‌کرد، به بیش از پنج هزار مدرسه دینی، به‌ویژه در مدارس که دختران را از آن حذف کرده‌اند، بازگشته یا خیر؟ در این کتابچه‌ی درسی «جنگ افغانستان» که تحت رهبری دانشگاه نبراسکا تدوین و در پاکستان چاپ شد، آموزش در افغانستان برای اهداف منفی و تحریک به خشونت مورد سوءاستفاده قرار گرفت. حتی دروس ریاضی دبستان هم عقیده‌های سرشار از نفرت را القا می‌کردند. بنابراین، برای یادگیری حساب، کتاب از این نظر بسیار گویا بود. عدد یک با انگشتی که به یک کلاشنیکف اشاره می‌کند، نشان داده شده، عدد دو با دو انگشت به دو خنجر اشاره می‌کند، عدد سه، سه انگشت را نشان می‌دهد که به سه نارنجک اشاره کرده و به همین ترتیب. همه‌ی این‌ها نشانگر استراتژی تاریک خشونت است که تا سال ۲۰۰۱ از سوی طالبان به کار بسته می‌شد و آموزش صلح طلبی که پس از آنها به‌صورت کم‌رنگی آغاز شده بود، از سال ۲۰۲۱ یعنی به قدرت رسیدن دوباره‌ی آنها کاملاً معکوس شده است.

در سال ۲۰۱۳ دو بار برای برگزاری جلسات توجیهی، کنفرانس‌ها و ملاقات‌ها به کابل بازگشتم.

موسسه مطالعات پیشرفته کابل به نام «دیپلماسی و مطالعات بین‌المللی» مانند برخی از دانشگاه‌ها و مدارس عالی به به سرعت ایجاد شد تا مهارت‌های لازم برای توسعه‌ی کشور را به عرصه ظهور برساند. اکثر دانشجویان کارکنانی بودند که از طریق تأمین مالی به شکل شهریه این سازمان‌های خصوصی، امیدوار بودند که به عنوان کارشناس، با حقوق و موقعیت بهتر کار پیدا کنند.

دوره‌های از راه دور در دانشگاه‌های بین‌المللی نیز در حال توسعه بودند. آنها به رهبران و مدیران رده بالای کشور که نتوانسته بودند پس از لیسانس ادامه تحصیل دهند، اجازه دادند که به سرعت مدرک کارشناسی، کارشناسی ارشد یا حتی دکترا بگیرند. دولت در واقع سطح بالاتری از آموزش در موقعیت‌های خاص را لازم می‌دانست. به همین دلیل

تعداد زیادی از نمایندگان مجلس برای اعتبار بیشتر اقدام به اخذ مدرک تحصیلی کردند. چند نفری را می‌شناسم که به سرعت خارق‌العاده‌ای مدرک کارشناسی به دست آوردند.

در ایران مدت‌ها بود که چنین رویکردی در پیش گرفته شده بود و این‌گونه بود که چندین وزیر، نماینده مجلس و دیگر صاحب‌منصبان بدون حضور روی نیمکت‌های دانشکده‌ای، در زمان بسیار کوتاهی مدرک لیسانس و فوق‌لیسانس کسب کرده و سپس، موفق به اخذ مدرک دکترا شدند. با وجود این، در آن زمان دوره‌های آنلاین چندان رایج نبود. تقلب و فساد هم امری عادی بود. در مقابل دانشگاه تهران، عده‌ای برای نگارش هر گونه تز دکترا اعلام آمادگی می‌کردند. سطح و پیچیدگی نگارش به مبلغی که فرد حاضر به سرمایه‌گذاری می‌شد بستگی داشت.

دکتر فرامرز تمنا رئیس مؤسسه عالی «دیپلماسی و مطالعات بین‌الملل» بود که به همراه ناهید فرید آن را تأسیس کرد. او همچنین مدیرکل مرکز مطالعات استراتژیک وزارت امور خارجه افغانستان بود. وی در سال ۲۰۱۹ با شعار «خردمندی و توسعه» در انتخابات ریاست جمهوری افغانستان شرکت کرد. این مرد روشنفکر تنها نامزدی بود که قاطعانه در کنار همسرش که در مبارزات انتخاباتی او همکاری داشت به روی پوسترها ظاهر شد.

دکتر فرامرز تمنا مرا به این مؤسسه دعوت کرد تا برای دانشجویان سخنرانی کنم. شرکت‌کنندگان عمدتاً پسر بودند. چند بانوی نماینده پارلمان نیز در مجلس حضور داشتند.

متأسفانه این مؤسسه نیز مانند بسیاری دیگر پس از ورود طالبان مجبور شد درهای خود را ببندد. کمبود دانشجو و به تبع آن منابع مالی که از حق ثبت نام‌ها حاصل می‌شد و سپس رفتن دکتر تمنا و ناهید فرید به موجودیت آن پایان داد.

در هر سفر مشاهده می‌کردم که کابل با سرعتی باورنکردنی در حال توسعه است: مراکز خرید و فروشگاه‌های مجهز در همه‌جا باز می‌شدند، ساختمان‌های چند طبقه نیز سر بر می‌آوردند. برخی از محله‌های پرگرد و غبار نوسازی شدند و راه‌های آسفالته به

کانال‌هایی مجهز شدند تا فاضلاب‌هایی را که قبلاً به همه‌جا سرازیر می‌شد و بوی تعفن می‌داد، تخلیه کنند. زمانی که هنوز شریان‌های اصلی کابل آسفالت نشده بود را خوب به یاد دارم. ماشین‌های نظامی نیروهای متحدین با سرعت تمام حرکت می‌کردند و این فاضلاب را که با آب باران مخلوط شده بود، روی رهگذران فقیر بیچاره می‌پاشیدند. اوایل کابلی‌ها آنها را می‌بخشیدند و به خود می‌گفتند که آنها آمده‌اند تا مردم را از سلطه وحشیانه‌ی طالبان نجات دهند، اما بعداً به سرعت از این موضوع عصبی می‌شدند زیرا اعتقاد داشتند نیروی بین‌المللی کمک به امنیت<sup>۱۱۸</sup>، متکبرانه رانندگی می‌کنند. وحید، راننده ما، همیشه مراقب بود که در لباس سفید سنتی خود شیک و مرتب باشد. اما بعضی روزها صبح زود، درست قبل از شروع کار، خودروهای نظامی که حتی چراغ قرمز را رعایت نمی‌کردند، به شدت به او آب می‌پاشیدند. البته فقط وحید دچار این مشکل نبود و خود من هم چند باری آب‌پاشی شدم.

من از پارلمان جدید در حال ساخت نیز دیدن کردم که با بیش از ۲۰۰ میلیون دلار از سوی دولت هند تمویل شده بود، ساختمانی با شکوه با گنبدی زیبا که از ارتفاعات کابل هم قابل مشاهده است. باخبر شدیم که یک بار برخی از نمایندگان فوق‌محافظه‌کار سالن این مجلس را درب و داغان کرده بودند و این کارشان باعث خشم دولت هند شده بود.

یک شب برای شام به منزل دکتر نیلوفر ابراهیمی نماینده‌ی ناحیه‌ی بدخشان دعوت شدم. او یکی از ده بانوی نماینده بود، اما نتوانسته بود به پاریس بیاید و جایگزین شده بود. خانه‌اش بزرگ بود و در گوشه‌ای از حیاط، کنار در، یک اتاق نشیمن کوچک برای پذیرایی از کسانی استفاده می‌شد که از بدخشان برای حل مشکلات اداری یا برخورداری از کمک‌های درمانی می‌آمدند... آنها می‌توانستند مدتی را آنجا بمانند. سایر نمایندگان ثروتمندتر مهمان‌خانه‌هایی را به رأی‌دهندگان خودشان تخصیص می‌دادند و بدین ترتیب وفاداری آنها را نسبت به خود به دست می‌آوردند. آنها در عوض دین خود را با رأی دادن به آن نماینده ادا می‌کردند. این موضوع را چند تن از نامزدهای زن به من توضیح دادند که نتوانسته بودند به دلیل عدم وجود امکانات برای

---

<sup>118</sup> International Security Assistance Force (ISAF)

انجام یک «کارزار انتخاباتی مؤثر» در مجلس بعدی انتخاب شوند. علاوه بر این، آنها مدام از سوی طالبان به مرگ تهدید می‌شدند. در جریان انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۹، یکی از نامزدهای معاونت رئیس جمهوری برایم توضیح داد که نامزد ریاست جمهوری، اگرچه بودجه قابل توجهی برای مبارزات انتخاباتی دریافت کرده بود، اما حتی در داشتن دفتری برای ملاقات با زنان و توضیح برنامه‌ها هیچ کمکی به او نکرده بود.

در یک اتاق، جایی که یک زن جوان با یک جام کوچک، یک لگن نقره‌ای و یک حوله از من دعوت کرد تا دست‌هایم را بشویم، پذیرفته شدم. در طول این شام خوشمزه، دکتر ابراهیمی برایم داستان خانواده‌اش، به‌ویژه پدر و پدربزرگ‌اش را که به دست رژیم کمونیستی وقت بین سال‌های ۱۳۵۷ ر بوده، شکنجه و زنده به گور شده بود، تعریف کرد. در آن زمان مادرش حدود ۱۸ سال داشت، در سن ۲۸ سالگی به‌خاطر اینکه طعمه‌ی مجاهدین آن زمان نشود نمی‌توانست بیوه بماند. بنابراین با عموی نیلوفر که چندین سال از او کوچک‌تر بود ازدواج کرد. شوهر مادرش همیشه به نیلوفر احترام می‌گذاشته و او توانسته بود پزشکی بخواند و بعد نماینده مجلس شود.

قبل از اینکه بروم، نیلوفر مقداری پارچه‌ی دست‌بافت منطقه خودش را به من هدیه داد و توصیه کرد با آن مانتو بدوزم. ضمن تشکر، به او توضیح دادم که در پاریس پیدا کردن خیاط برای کار روی این‌گونه پارچه‌ها آسان نیست. وقتی به من گفت که خودش می‌تواند این کار را انجام بدهد، چشمانش از غرور می‌درخشید. و به این ترتیب رفتیم سراغ یک خیاط، در کوچه‌ای نزدیک خانه‌اش! خیاطی کوچکی بود. روی یک مبل قدیمی که برای پذیرایی از مشتریان استفاده می‌شد، دختر بچه‌ای با لباس آبی و کفش‌هایی به همین رنگ، با مروارید در موهایش، به من لبخند می‌زد. خیاط در حین اندازه‌گیری‌های من برایم توضیح داد که در زمان پناهندگی در ایران این حرفه را از یک خیاط آموخته و زمانی که اوضاع اقتصادی و امنیتی بهتر شده به کشورش افغانستان بازگشته است. در عرض دو ساعت مانتو دوخته شد، کاملاً اندازه که من هنوز هم آن را می‌پوشم.



در راه بازگشت به مهمانسرای اشرف، به تمام کسانی که از دست طالبان فرار کرده بودند، فکر کردم که در جای دیگری زندگی خوبی ساخته و مهارت‌هایی کسب کرده بودند. آنها سپس به افغانستان بازگشته بودند تا به توسعه‌ی کشورشان کمک کنند و طبقه متوسط را به وجود آورده بودند. این موضوع به نظرم فوق‌العاده می‌آمد.

در پایان کنفرانسی که به وسیله‌ی دکتر تمنا ترتیب داده شده بود تا من برای دیپلمات‌های وزارت امور خارجه، در مورد تأثیر مذاکرات صحبت کنم. مسأله‌ی این که آیا می‌توان با طالبان مذاکره کرد یا نه در کانون بحث‌ها بود. مثل کنفرانس‌های دیگر، نمایندگان مجلس نیز برای گفت و شنید شرکت داشتند.

فوزیه کوفی، نماینده‌ی ناحیه‌ی بدخشان و رئیس کمیته زنان، حقوق بشر و جامعه مدنی، زنی باهوش، با استعداد سیاسی و با نفوذ بود. ما چندین بار با هم ملاقات کردیم، در لویسترویا در خانه او، در یک اتاق نشیمن بزرگ که با وسواس با همان عکس‌هایی تزئین شده که در کتابش درباره زندگی و مبارزاتش هم دیده می‌شوند. من توانستم با دو دخترش که هنوز خیلی جوان بودند گفتگو کنم. فوزیه کوفی در سال ۲۰۱۱ کتاب «نامه‌هایی به دخترانم» را نوشت که در فرانسه از سوی میشل لافون<sup>۱۱۹</sup> منتشر شد. او بدون هیچ‌گونه خودسانسوری در کتابش توضیح می‌دهد که دختر پدری چندهمسر است و یکی از هفت دختری که در ابتدا از طرف والدینش که پسر می‌خواسته‌اند، طرد شده بود. اولین ملاقات ما در سال ۲۰۱۱ در رستوران مجلس افغانستان برگزار شد. در حالی که من سرمیزی همراه هشت نماینده نشسته بودم که از من در مورد وضعیت زنان در فرانسه سؤال می‌پرسیدند، ایشان وارد شد. یکی از نمایندگان ما را به هم معرفی کرد و فوزیه کوفی بدون مقدمه شروع به انتقاد از من و انتقاد از «کشور من» یعنی ایران کرد که کامیون‌های حامل نفت به کابل را در مرز متوقف کرده است. وی در پایان اتهامات خود تصریح کرد که این اقدامات مانع توسعه افغانستان شده است. مات و مبهوت از این رفتار غیردوستانه که به موضوعی دور از حوزه‌ی کاری من نیز اشاره می‌کرد، متحیر ماندم و زبانم بند آمده بود. او مرا یکی از مسئولان رژیم ایران می‌پنداشت و القا می‌کرد که در این امر اختیاری دارم! من نیازی به پاسخ به این بحث خارج از موضوع نداشتم،

119 Michel Lafon

زیرا یکی دیگر از نمایندگان مجلس به او توضیح داد که من از فرانسه آمده‌ام و سال‌های بیشتر عمرم را بیرون از ایران گذرانده‌ام و مهمان آن‌ها هستم و به این ترتیب می‌خواست به او بفهماند که باید به من احترام بگذارد! آن ایشان، بدون اینکه جوابی بدهد ما را ترک کرد. اما با وجود این برخورد اول، ما همیشه روابط محترمانه‌ای با هم داشته‌ایم.

فوزیه یکی از چهار زن عضو هیئت دولت افغانستان بود که پس از امضای توافقنامه صلح میان طالبان و آمریکا، البته بدون حضور افغانستانی‌ها بر سر میز مذاکره، با طالبان مذاکره کرد.

شورای عالی صلح افغانستان (HPC<sup>۱۲۰</sup>) یکی از ارگان‌های طرح صلح و ادغام‌پذیری مجدد افغانستان بود. این شورا در ابتدا به دست برهان الدین ربانی، رئیس جمهور پیشین افغانستان، تا زمان ترور وی در سال ۲۰۱۱ اداره می‌شد. در میان هفتاد عضو شورا ۹ زن حضور داشتند. در تئوری، نقش آنها مشابه نقش مردان بود، اما در واقع، آنها در تصمیم‌گیری‌های عمده شرکت نداشتند. نقش آنها فقط حضور به عنوان نماینده بود. یکی از آنها برایم توضیح داد که برای رفتن به اتاق جلسه برای جلسات مهم، مردان جلوتر از زنان راه می‌افتادند - تفکیک «طبیعی» - و بعد از ورود، مؤدبانه در را پشت سرشان به روی زنان می‌بستند. در پایان این گفتگوها با چند زن از جمله صدیقه بلخی، سناتور بلخ که در دانشگاه کابل تحصیل کرده و دارای لیسانس معارف اسلامی بود، برنامه‌ای برای سازماندهی ظرفیت‌سازی زنان عضو شورای عالی جوانه زد تا بتوانند در روند صلح مشارکت تأثیرگذاری داشته باشند.

از طریق یکی از آنها، با بخش زنان سازمان ملل در افغانستان<sup>۱۲۱</sup> ارتباط برقرار کردم و برنامه شروع به شکل‌گیری کرد. برای شرکت در کنفرانس سالانه موسسه مطالعات استراتژیک در هرات که موضوع آن برای دومین بار «هرات، گفتگو درباره امنیت» بود، دعوت شدم. افغانستان کشور حوادث غیر مترقبه و غافلگیرکننده است. هنگام عصر، در زمان انجام ارزیابی‌ها، کارهای برنامه‌ریزی شده لغو می‌شوند و در عوض، آنچه که برنامه‌ریزی نشده، به راحتی باورنکردنی‌ای اتفاق می‌افتد و به نتیجه می‌رسند!

120 High Peace Council

121 UN WOMEN

با هواپیما از کابل همراه فرانسواز هوستالیه سفر کردم، فرودگاه هرات، کاملاً نو، کاملاً قابل مقایسه با فرودگاه یک شهر کوچک استانی در فرانسه بود. برای شرکت در این کنفرانس، از سخنرانان بین‌المللی، دیپلمات‌ها، وکلای پارلمان و کارمندان دولت دعوت شده بود. میزگردهای متعددی از جمله میزگرد شاخص: «چشم‌انداز همکاری ایران، افغانستان و ایالات متحده آمریکا» نیز برنامه‌ریزی شده بود.

این کنفرانس در ارگ هرات که قلعه اختیارالدین یا ارگ اسکندر نیز نامیده می‌شود برگزار شد که یک نمونه چشمگیر از ارگ‌های (حصار) باقی مانده در این قسمت از دنیا است. مکانی نمادین، جایی که اسکندر مقدونی در سال ۳۳۰ قبل از میلاد در جریان لشکرکشی خود علیه امپراتوری ایران هخامنشی در آن اقامت گزید. این ارگ ویران شد و سپس چندین بار در زمان سلسله‌های مختلف، به‌ویژه تحت نظارت یونسکو در دهه ۱۹۷۰، و بعدها به کمک بنیاد آفاخان، بازسازی شد. این ارگ به‌ویژه به وسیله‌ی نیروهای ناتو مورد استفاده قرار گرفت و در حال حاضر موزه‌ای را در دل خود جای داده است.

یک روز قبل از ورود ما، حمله‌ای که ارگ را هدف قرار داده بود، خنثی شد و سازمان‌دهندگان از ما خواستند که بسیار محتاط باشیم. سفیر، ژان میشل مارلو<sup>۱۲۲</sup>، و همکارانش به نمایندگی از فرانسه حضور داشتند. در روز افتتاحیه همایش، زن جوانی با صدایی موزون، آیه‌ای از قرآن را به طرز تحسین‌برانگیزی خواند، سپس یک تک‌نواز، در لباسی سفید که روی زمین نشسته بود، مانند درویشی، نی نواخت. نی، فلوت سنتی موربی است از جنس نی، که دهانه‌ای در انتها دارد. نی نوایی حزن‌انگیز دارد، همان‌طور که مولانا به خوبی می‌گوید:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند  
از جدایی‌ها شکایت می‌کند  
کز نیستان تا مرا بپریده‌اند  
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

بعد از شام رسمی در ارگ و سخنرانی سخنرانان، به هتلم بازگشتم و دیدم افرادی در لابی منتظرم هستند که یکی از آنها، آقای مرادیان از برگزارکنندگان بود. او به من گفت که سفیر افغانستان در ایران، سفیر یا سرکنسول ایران در افغانستان و کاردار ایالات متحده در افغانستان، در نظر داشتند در میزگرد فردا که مربوط به چشم‌اندازهای همکاری بین ایران، افغانستان و ایالات متحده می‌شده شرکت کنند. اما دو نفر آخر، در دقیقه آخر انصراف داده‌اند. آنها جایگزینی برای ایالات متحده پیدا کرده بودند. اما برای ایران به من فکر کرده بودند! این میزگرد، اصلی‌ترین بود و خیلی‌ها مخصوصاً برای حضور در این میزگرد ثبت‌نام کرده بودند. شروع کردم به توضیح دادن که من در مورد روابط ایران و آمریکا حرفی برای گفتن ندارم و شخص مناسبی برای صحبت در این باره نیستم. آقای مرادیان نگران از این که مبادا این میزگرد برگزار نشود اصلاً به استدلال‌های من گوش نمی‌کرد. در برابر آن همه اصرار پذیرفتم و به اتاقم رفتم، در حالی که خودم را لعن و نفرین می‌کردم. چرا چنین چیزی را قبول کرده بودم! اما دیگر چاره‌ای نداشتم و تمام شب را روی این موضوع کار کردم!

مجاهد کاکر، مجری میزگرد، خبرنگار متعهد برجسته‌ی تلویزیون افغانستان در طلوع‌نیوز بود. متأسفانه او در پی یک دوره طولانی بیماری درگذشت. پس از شنیدن سخنان سفیر افغانستان در مورد روابط با ایران، نوبت من بود که صحبت کنم و حرف‌هایم را با این نکته شروع کردم که من نه نماینده فرانسه و نه نماینده ایران هستم و مسئولیت سخنانم فقط متوجه خودم است. من از روی کار آمدن روحانی به عنوان رئیس جمهور ایران، نسبت به گشایش ایران به سمت غرب، به‌ویژه نسبت به ایالات متحده، ابراز خوش‌بینی نسبی کردم. به عنوان یک اصلاح‌طلب او قول این گشایش را داده بود. این گشایش به خوبی هم‌افزایی بهتری بین دو کشور ایجاد می‌کرد که برای افغانستان نیز می‌توانست مثبت باشد. با این حال، نزدیک شدن دو کشور به یکدیگر می‌بایست از مرحله اولیه تأیید حسن نیت متقابل بگذرد، چرا که از زمان گروگان‌گیری دیپلمات‌های سفارت ایالات متحده در نوامبر ۱۳۵۷ که ۴۴۴ روز به طول انجامید، آمریکایی‌ها نسبت به ایرانیان بدبین شده بودند. از طرفی ایرانیان نیز در پی سخنان جرج دبلیو بوش پسر در سال ۲۰۰۲، که ایران را به عنوان «محور شرارت» نامیده بود، مجاب شده بودند که آمریکایی‌ها نیت اعتراف‌نشده‌ای برای سرنگونی رژیم آنها در سر دارند. یکی از زنان

یکی از اتاق فکرهای ایالات متحده، نیز به باز شدن گفتگو بین ایران و کشورش که تأثیری بر افغانستان خواهد داشت، اشاره کرده و تصریح نمود که البته این امر واقعاً مورد تأیید متحدان آنها در منطقه نیست. سفیر افغانستان در ایران از روابط کشورش با ایران قدردانی کرد. گوش‌های بسیاری آنجا برای شنیدن حرف‌های ما تیز شده بودند از جمله هیئت‌های چینی و هندی و ما انگار داشتیم در وسط یک میدان مین راه می‌رفتیم!

این کنفرانس در مورد گفتگوهای بین‌المللی فرصتی برای سازماندهی دومین کنفرانس در کوتاه‌مدت در دانشکده حقوق دانشگاه هرات بود. برخلاف دانشگاه کابل، ورودی دانشگاه هرات بزرگ بود. در دوردست، ساختمان خوابگاه دختران در حال ساخت را می‌دیدیم که پروژه خوبی برای دانشجویان بود که برخی از شهرهای بسیار دور به ولایت هرات می‌آمدند. من از دیدن زنان در چادرهای گل‌دار به جای چادرهای کاملاً مشکی شگفت‌زده شدم. چادر مشکی که حاج خانم‌ها (زیارت‌کنندگان مکه) به عنوان هدیه با خود می‌آوردند، از بازارهای سوریه می‌آمد و قبل از انقلاب ایران زنان در ایام عزاداری آن را بر سر می‌کردند. دختران جوان هراتی با چادرهای روشن و گل‌دار که وقتی قدم‌هایشان را تندتر می‌کردند، پف می‌کرد مرا به یاد دوران کودکی‌ام در خیابان‌های تهران می‌انداخت. وقتی دخترها به محوطه‌ی دانشگاه هرات می‌رسیدند، آن را در می‌آوردند و با دقت تا کرده و در کیف‌شان می‌گذاشتند و همچنان حجاب‌شان کاملاً رعایت می‌شد چون زیر آن روسری، تونیک بلند و شلوار گشاد به تن داشتند.

در سالن کنفرانس، تعداد دختران با پسران برابر بود. اما طبیعتاً این دو گروه به صورت جداگانه و بدون هیچ‌گونه اختلاط قرار می‌گرفتند. آنچه که من به آن رسیده بودم دوباره به چشم می‌آمد، عطش مفرط برای یادگیری! پس از صحبت‌های من در موسسه مطالعات عالی «دیپلماسی و مطالعات بین‌المللی»، مثل کابل، سؤالات فراوانی مطرح شد، با این حال، حتی یک نفر هم در مورد چگونگی خروج از کشور سوالی نپرسید.

سوالی که حدوداً در ایران از سال ۲۰۰۹ تاکنون مرتب مطرح می‌شود، در افغانستان از سال ۲۰۱۸ به بعد به یک پرسش متداول تبدیل شد.

از آشنایی با این دانشجویان واقعاً خوشحال شدم؛ فکر می‌کنم آنها وکیل، قاضی یا حقوقدان شده‌اند... اما به‌طور دقیق نمی‌دانم چه سرنوشتی برایشان رقم خورده است

ولی صمیمانه آرزو می‌کنم که زنان فارغ‌التحصیل در این رشته که از سوی طالبان کنار زده شده‌اند، هنوز زنده باشند. چرا که، چندین قاضی زن در سال ۲۰۱۸ و بعد از آن، جان خود را از طریق ترورهای هدفمند از دست دادند.

با خانواده ناهید فرید توانستم از خانه‌ی جهاد دیدن کنم، ساختمانی دوطبقه با پنجره‌های آبی رنگ که اسماعیل خان آن را به یاد جنگ چهارده ساله مجاهدین ساخته بود. این بنا که روی تپه‌ای قرار دارد، منظره‌ای خیره‌کننده از شهر و مناره‌های باستانی را پیش چشم نمایان می‌سازد. در داخل، نقاشی‌هایی با الهام از جهاد و گلدانی عظیم وجود داشت که بر روی آن آثار و ولایات افغانستان به‌طور مشخص به صورت مینیاتور نقاشی شده بود، از جمله بودای بامیان و بند امیر. از ایوان، کمی پایین‌تر، در نوعی انبار یا موزه‌ی فضای باز، تانک‌های شوروی و دیگر غنایم جنگی دیده می‌شد.

کنفرانس «هرات، گفتگو درباره امنیت» از تلویزیون طلوع نیوز پوشش داده شد که امروز همچنان با وجود مشکلات و سانسورهای فراوان و البته با جایگزینی تمامی زنانی که در آنجا کار می‌کردند، به پخش خود ادامه می‌دهد و از من برای شرکت در برنامه گفتگو با اجرای مجاهد کاکر دعوت به عمل آمد. او تیم خود را با دوربین و تجهیزات در اتاق کوچکی در ارگ راه‌اندازی کرده بود. به‌خاطر نزدیک شدن به تاریخ انتخابات، وی آقای معنوی مسئول برگزاری انتخابات، ضیاء مسعود برادر فرمانده مسعود و رئیس بنیاد مسعود و شاه گل رضایی نماینده ولایت غزنی را نیز دعوت نموده بود. گفتگو حول محور چگونگی برگزاری انتخابات، راهکارهای لازم جهت برآورده کردن انتظارات مردم و اینکه انتخابات در فرانسه به چه شکل برگزار می‌شود، می‌چرخید. صبح روز بعد، پیامی از فوزیه کوفی دریافت کردم که در آن به من خبر داد که گزارشی از تلویزیون ملی در همان شب سخنرانی‌ام پخش شده و مرا به عنوان «فهمیه رویول، نماینده ایران» معرفی کرده‌اند. چند نکته باعث شد که خونم به جوش بیاید. اولاً من هرگز نماینده ایران نبوده‌ام و این را به صراحت اعلام کرده بودم، به‌خصوص که صحبت درباره آمریکا موضوع فوق‌العاده حساسی بود. علاوه بر این، من در طول کنفرانس حجاب نداشتم که در ایران قابل توبیخ است و از همه مهم‌تر دو روز بعد برای تدریس در دانشگاه تهران به ایران سفر می‌کردم! فقط یکی از این خطاها کافی بود تا بدون هیچ تفهیم اتهامی در فرودگاه دستگیر شوم! در واقع، در ایران نمی‌توان بدون روسری از هواپیما پیاده شد یا

مجلات خارجی با خود آورد، این قوانین جزئی از پایه‌های نظام است. در افغانستان همیشه این موارد را نادیده می‌گرفتم، اما می‌توانم شهادت بدهم که در تمام این سال‌ها هرگز اذیت نشدم و نگاه خصمانه‌ای مشاهده نکردم. حتی فکر می‌کنم که این کار افراد مسن‌تر را به یاد دوران گذشته در تاریخ افغانستان می‌انداخت و بدشان هم نمی‌آمد.

من به سرعت به آقای مرادیان اطلاع دادم و آقای مرادیان بلافاصله با کنسولگری ایران در هرات تماس گرفت و مصاحبه‌ی ضبط شده مرا طبق درخواست آنها برایشان ارسال کرد. با این حال، لحظات بدی را سپری کردم تا اینکه حین ورود، پلیس فرودگاه مشهد در ایران گذرنامه را پس داد و با یک نفس راحت توانستم بدون دردسر فرودگاه را ترک کنم!

در کابل به دعوت آقای کاکر از دفتر اصلی طلوع‌نیوز بازدید کردم که در یک ساختمان ساده و در خیابانی کوچک بود. استودیو با امکانات ابتدایی مجهز شده بود، اما جوانان در آنجا مشغول به کار بودند. فعالیت رسانه‌ها در افغانستان که اکثراً به دست جوانان می‌چرخید بسیار قابل توجه بود. در طول مناظره، ظرافت و نکته‌سنجی مجریان گاهی تکبر مهمانان را به چالش می‌کشید، به خصوص وقتی که مدعوین افراد حکومتی بودند. در سطح منطقه‌ای، مصاحبه‌ای در اذهان ثبت شده است که یکی از روزنامه‌نگاران افغانستانی، لطف الله نجفی‌زاده، با محمدجواد ظریف، وزیر امور خارجه ایران در دولت روحانی، درباره روابط افغانستان و ایران. انجام داده است.

روزنامه‌نگاران با قربانی شدن در ترورهای هدفمند، هزینه‌ی سنگینی را برای کیفیت روشنگرانه اطلاعات و انتقال دانش پرداخته‌اند. من همچنین مایلم بر در دسترس بودن این خبرنگاران هم تأکید کنم. چه در تلویزیون طلوع‌نیوز و چه در روزنامه‌هایی مثل اطلاعات روز و یا هشت صبح کابل. من گاهی اوقات به اطلاعات اضافی در مورد یک مقاله نیاز داشتم و سپس یک ایمیل به آدرس عمومی روزنامه هشت صبح ارسال می‌کردم. روز بعد نویسنده به من پاسخ داده و اطلاعات خواسته شده را در اختیارم قرار می‌داد.

من با سفیر فرانسه در افغانستان، ژان میشل مارلو از طریق آقای برونو فوشر<sup>۱۲۳</sup> آشنا شدم که سفیر فرانسه در ایران بودند. هر بار که به ایران می‌رفتم، ایشان را ملاقات می‌کردم و با او تبادلات بسیار ارزشمندی داشتم. سفیر ژان میشل مارلو، بیشتر اوقات، به مناسبت ورود یک محقق، یک هنرمند یا یک شخصیت فرانسوی به کابل، کنفرانس‌ها یا نشست‌هایی ترتیب می‌دادند که در آن از افغان‌ها و دیپلمات‌های فرانسوی‌زبان دعوت می‌کردند تا در مورد یک موضوع برگزیده، گفتگو کنند. من دو بار برای گفتگو در مورد مذاکرات دعوت شدم. باز خورد ایشان به عنوان سفیر سابق در کلمبیا و رواندا ارزشمند بوده است. در طول برنامه‌هایی که در کابل و بعداً در دانشکده عالی علوم سیاسی پاریس برای شرکت‌کنندگان برنامه ابتکاری ماریان ترتیب دادم، از ایشان هم دعوت کردم. همیشه از توصیه‌های موثر و هوشمندانه ایشان بهره برده‌ام.

سال ۲۰۱۳ سالی پر از فعالیت و جلسات متعدد بود. جلسات و گفتگوهای من با بخش زنان سازمان ملل امکان‌نهایی کردن برنامه را فراهم کرد و موافقت سنای فرانسه را برای شرکت در آن جلب کردم. ملاقات دیگری با بانو غضنفر، وزیر امور زنان، امکان اولین تماس‌ها را با بخش برنامه توسعه سازمان ملل متحد فراهم کرد. به این ترتیب با ساگیپا جوساوا، اصالتاً قرقیزستانی و متخصص جنسیتی آشنا شدم. با توجه به نتایج برنامه‌ای که برای نمایندگان زن در سال ۲۰۱۱ اجرا شده بود، ساگیپا جوساوا علاقه‌مند به سازماندهی برنامه مشابهی برای زنان اعضای شبکه وزارت امور زنان و اعضای زن شورای صلح منطقه‌ای که بخشی از شورای عالی صلح را تشکیل می‌دادند، شد.

همه‌ی این فعالیت‌ها باعث نمی‌شد که فرصت صرف ناهار در «لوئیسترو» یا «باغ تایمانی» را از دست بدهیم و با نسرين و حامد گپ نزنیم و اوقات خوبی با هم نگذرانیم. باغ تایمانی در سال ۲۰۱۶ هدف حمله انتحاری قرار گرفت که تعدادی بی‌گناه جان خود را از دست دادند. خوشبختانه نه حامد و نه کارکنان رستوران آسیبی ندیدند. نسرين و حامد اکنون در پاریس زندگی می‌کنند و رستوران‌هایشان به‌طور مستقل به دست کارمندان اداره می‌شود.



در سال ۲۰۱۴، با وجود آن که طالبان مراکز اخذ رأی و رأی دهندگان را تهدید می‌کردند اما کشور هیجان بیشتری را در دور دوم انتخابات ریاست جمهوری تجربه کرد. آقای خیرخواه مثل زمان انتخابات مجلس، به من کمک کرد تا به عنوان یک ناظر مستقل مجوز دسترسی به شعب اخذ رأی را دریافت کنم. به روی دیوارها و پنل‌ها همه‌جا عکس‌های اشرف غنی و عبدالله عبدالله دیده می‌شد و اعلام طرفداری نامزدهای دور اول و توصیه آنها برای رأی‌دادن با توجه به نزدیکی‌شان به یکی از دو کاندیدا. بعد از ظهر دو روز مانده به انتخابات اشرف غنی در موسسه فرهنگی فرانسوی کابل سخنرانی انتخاباتی می‌کرد. با چند بانوی حاضر در لویسترو برای شنیدن سخنرانی او رفتیم. گرایش‌ها آنها متفاوت بود، اما، به دلیل جذابیت کاریزماتیک او و نحوه‌ی ظاهر شدنش در کنار همسرش ملقب به بانوی اول، همه‌ی زنان طرفدار غنی شده بودند. آملی‌تئاتر زیبای مؤسسه فرهنگی فرانسه پر بود، حتی بسیاری از مردم روی زمین نشسته بودند. تدابیر امنیتی تشدید شده بود زیرا انفجاری نیز با ممداد در نزدیکی ستاد انتخاباتی عبدالله عبدالله رخ داده بود. البته خود او آسیبی ندیده بود، اما چندین تلفات غیرنظامی داشت. اشرف غنی پس از یک سخنرانی طولانی مورد تشویق قرار گرفت. همه می‌توانستند از او در مورد برنامه‌اش سوال پرسند، اما فقط به صورت مکتوب. برای این منظور برگه‌های سفید کوچکی توزیع شد و سوالات جمع‌آوری شده به فردی که پشت میز روی صحنه نشسته بود داده شد. اشرف غنی سوالات را پس از مرتب‌سازی دریافت کرد. برای آزمایش میزان سانسور سوالات، در مورد برنامه اقتصادی وی، به‌ویژه در مورد صادرات مستقیم محصولات افغانستان به اروپا و نقش بازدارنده پاکستان، سوالی پرسیدم. وقتی متوجه شدم که سوال من به دست اشرف غنی رسیده است، شگفت‌زده شدم. او با روی باز به این سوال پاسخ داد و تقاضا کرد که پاسخ او را به‌عنوان تمایلی که در این زمینه دارد، به گوش غربی‌ها برسانم.

اشرف غنی، در ابتدا استاد مردم‌شناسی در دانشگاه‌های آمریکا بود و سپس در بانک جهانی مسئول مطالعه پیامدهای اجتماعی کمک‌های اقتصادی بود. او یک سال هم رئیس دانشگاه کابل بود. در سال ۲۰۰۹ نامزد انتخابات ریاست جمهوری شده و در رتبه چهارم قرار گرفت.

در مورد عبدالله عبدالله، ایشان در دانشگاه کابل پزشکی خوانده و تا سال ۱۹۸۵ به عنوان چشم‌پزشک کار می‌کرد. سپس به پاکستان مهاجرت کرده و بعد از آن به عنوان سخنگوی امور خارجه فرمانده مسعود، به جبهه مقاومت پنجشیر پیوست.

صبح روز موعود، چهاردهم ژوئن، ما صدای انفجارها را از اتاق‌مان در مهمانسرا شنیدیم. تینا که ترسیده بود پیشنهاد داد بیرون برویم. میزبان ما اشرف با آرامش همیشگی‌اش برای ما توضیح داد که طالبان چند نقطه از ارتفاعات کابل را هدف قرار داده تا افغانستانی‌ها را از رای دادن منصرف کنند. در نهایت تینا اجازه نداد من تنها بیرون بروم و ما با هم رفتیم تا ناظر انتخابات باشیم.

من و تینا قرار ملاقاتی با بانو ایوبی، نماینده ولایت فراه داشتیم. شوهرش که پسر عمویش هم بود - دکتر ایوبی مردی جذاب و فرهیخته - از حامیان اشرف غنی و فوق‌العاده در فراه فعال بود. پسرشان جمشید با یکی از برادرانش در هند درس می‌خواند. جمشید از طرف مادرش مأمور شد که ما را همراهی کند و ما را با خودروی خود به ولسوالی<sup>۱۲۴</sup> خیرخانه کابل برساند. در دبیرستان دخترانه، راهروها با نقاشی‌های دیواری که شاعران فارسی زبان را به تصویر می‌کشند: رابعه بلخی، شاه بیگم بدخشی، ثریا طرزی (همسر امان‌الله خان) از افغانستان و پروین اعتصامی از ایران تزئین شده بود. با وجود اینکه چهره‌ی واقعی آنها زیباتر و شکیل‌تر بود، اما حاکی از اهمیت حضور آنها در مکان آموزش و دانش بود. کیفیت کار ناظران زن صندوق‌های رای، قابل‌توجه بود. بسیاری از دختران جوانی که از ستادهای هر یک از نامزدها آمده بودند، پشت زنجیر طنابی که به عنوان مانع عمل می‌کرد، ایستاده بودند و خطاهای احتمالی را در یک دفترچه کوچک یادداشت می‌کردند. پوسترهای رنگی که در همه‌جا نصب شده بودند، به لطف نقاشی‌های قابل فهم برای همه، به‌ویژه برای افراد بی‌سواد، به شیوه‌ای بسیار آموزنده چگونگی رأی‌دهی را از یک سو برای رای‌دهندگان و از سوی دیگر برای ناظران که ملزم به رعایت آن بودند، نشان می‌داد. بسیاری از کودکان مادران خود را همراهی می‌کردند. یک زن پس از برداشتن برقع از روی صورت خود، به من گفت که

---

<sup>۱۲۴</sup> ولسوالی از واحدهای تقسیمات کشوری افغانستان است که برابر واحدی در حدود فرمانداری و شهرستان در ایران

به نامزد مورد تأیید شوهرش رأی نداده است، چون شوهرش در اتافک رأی نویسی نبوده تا ببیند او به چه کسی رأی می‌دهد! بسیار خوشحال شدم وقتی متوجه شدم که برخی از زنان جوان یواشکی شروع به رأی دادن به نامزدهایی کرده‌اند که ممکن است حتی از قوم آنها نباشند.

زنان مسن‌تر، علی‌رغم سختی‌ای که در آمد و شد داشتند هم آمده بودند. یکی از آنها به ما گفت که به خاطر نسل‌های آینده رأی می‌دهد، چون عمر خودش به دیدن توسعه کشورش در آینده قد نخواهد داد. قدم‌های لرزان او را که در حیاط این مدرسه‌ی دخترانه از ما دور می‌شد، با نگاه دنبال می‌کردم. روح من پر از تحسین برای این زن و برای همه‌ی زنان همچو او بود که احتمالاً یک بار افغانستانی را تجربه کرده بودند که در آن زنان رأی می‌دادند و سپس مجاهدین و بعد هم طالبان را قبل از سال ۲۰۰۱ دیده بودند که دستاوردهای آنان را از بین بردند. این زنان برای افغانستان آرزوی آینده‌ای درخشان در دل داشتند. وقتی طالبان در اواسط اوت ۲۰۲۱ به قدرت بازگشتند به آنها فکر می‌کردم. آیا آنها هنوز زنده بودند؟ باید خیلی وحشتناک باشد که در طول حیات خود دو بار متوالی، فروپاشی کشور و امیدهایت را تجربه کنید!

با وجود تهدیدها، صف‌های طولانی‌ای در نزدیکی مدارس و مساجد برای رأی دادن تشکیل شده بود. غروب به همان مدارس برگشتیم تا شاهد شمارش نتایج باشیم. تعداد دختران جوانی که به عنوان نمایندگان هر دو ستاد مأمور نظارت بودند، کمتر بود. منطقی بود، آنها خیلی دور از این محله زندگی می‌کردند و مجبور بودند زودتر به خانه برگردند، زیرا تهدیدات طالبان پس از تاریک شدن هوا شدت می‌گرفت. پس اوضاع دفاتر اخذ رأی خارج از کابل چگونه باید باشد؟ سوالی بود که از خود می‌پرسیدم...

حوالی ساعت شش غروب به باغ مهمانسرا برگشتیم و آنجا جوانانی را که برای اشرف کار می‌کردند، دیدیم که جلوی آبخوری چمباتمه زده بودند. آنها انگشت اشاره خود را به شدت با یک پودر ساییده و مواد شوینده تمیز می‌کردند. چون می‌خواستند آخر هفته پیش رو به روستایشان برگردند، باید کوچک‌ترین علامتی را که نشان می‌داد رأی داده‌اند، پاک می‌کردند، در غیر این صورت طالبان انگشت جوهری‌شان را قطع می‌کردند. رادیو

اعتراض عبدالله عبدالله را پخش می‌کرد که تقلب گسترده به نفع اشرف غنی در مناطق پشتون‌نشین را محکوم می‌نمود. این اعتراض منجر به بروز یک بحران سیاسی جدی شد که بیش از دو ماه به طول انجامید. تا اینکه بالاخره وزیر امور خارجه آمریکا، جان کری، سوت پایان مسابقه را زد و این دو نفر با هم به توافق رسیده و با تشکیل یک دولت ائتلافی قدرت را بین خود تقسیم نمودند. این امر آغازگر حکومتی غیرممکن به نفع طالبان بود که شاخه‌های آن در حال رشد و نمو به بهترین شکل ممکن بودند. آیا این همان ایجاد یک کشور دموکراتیک بود که آمریکایی‌ها تا حدی به‌خاطر آن به اینجا آمده بودند؟ سوالی بود که از خودم می‌پرسیدم. من ساده‌لوحانه به این فکر می‌کردم که اگر جان کری به عبدالله عبدالله توصیه می‌کرد که یک حزب سیاسی اپوزیسیون قوی ایجاد کند و برای شرکت مجدد تا انتخابات بعدی منتظر بماند، چه اتفاقی می‌افتاد. آیا آینده افغانستان رنگ دیگری به خود نمی‌گرفت؟

همچنان در کابل در خیابان‌ها، زنان با ماشین‌هایشان رانندگی می‌کردند، زیاد پیش می‌آمد که از پشت فرمان به من لبخند زده و علامت پیروزی نشان بدهند. اما تابلوهای متعدد مطب‌ها، سالن‌های جشن و عروسی با ظرفیت‌های بالا، تبلیغات سالن‌های زیبایی، بوکس، ژیمناستیک و بدنسازی، همه‌ی این‌ها با تصویر کودکانی که تکدی‌گری می‌کردند در تضاد بود! تصویر دختر بچه‌ای هفت هشت ساله را در خاطرم حک کرده‌ام، با موهای بلوند مجعد و چشم‌های سبزش که در ترافیک، پشت پنجره‌ی ماشینم با من صحبت می‌کرد. او پول نمی‌خواست، فقط دلش می‌خواست با من صحبت کند.

بخش زنان سازمان ملل برنامه ظرفیت‌سازی برای زنان اعضای شورای عالی صلح را که در ماه دسامبر برگزار می‌شد، تصویب کرده بود. من و تیمنا شروع به اطلاع‌رسانی به شرکای احتمالی‌مان در پاریس کردیم.

پروژه‌ای که با مشارکت بخش برنامه توسعه سازمان ملل انجام می‌گرفت هم تصویب شده و در ماه اکتبر اجرا شده بود. پیش از آمدنم به کابل، برنامه آموزشی سالانه‌ام را در دانشگاه تهران انجام داده بودم و کتاب‌ها و جزوات لازم را با خودم به کابل آورده بودم.

بخش برنامه توسعه سازمان ملل، مرا در مقر خود در کابل مستقر نمود که در جاده‌ی جلال آباد قرار داشت. این محل، مانند روستایی بود که پرسنل در حال مأموریت

می‌توانستند بدون نیاز به ترک محل در آن مستقر شوند، البته به جز مواقعی که می‌بایست در بیرون کار می‌کردند.

ماشین‌های زرهی و ضدگلوله در دسترس کسانی بود که به آنها نیاز داشتند و رانندگان در حالی که منتظر بودند، با هم گفتگو می‌کردند. باغبان‌ها دائماً مشغول بودند و یک غذاخوری بزرگ غذاهای بین‌المللی از سبزیجات و میوه‌هایی که دوست داشتیم، که کیفیت بی‌نظیری داشتند و تا آنجا که من می‌دانم در هیچ مغازه‌ای در کابل وجود نداشت، عرضه می‌کرد. در سینی‌های بزرگ، انارهای لذیذ قندهار را با دانه‌های براق آن که مانند یاقوت می‌درخشید، می‌چیدند! میز و صندلی‌های پراکنده در باغ کارکنان سازمان ملل را به حمام آفتاب دعوت می‌کردند. یک باشگاه ورزشی، یک مغازه، یک کافه... خلاصه یک روستای کوچک واقعی در آنجا وجود داشت.

ساگیبا مخاطب من بود، زنی فوق‌العاده دلسوز و شایسته که با او در مورد منطقه و افغانستان گفتگوهای جالب و عمیقی داشتم. من همچنین با زینب سلیم، که در بخش برنامه‌های توسعه سازمان ملل کار می‌کرد، ملاقات کردم. به عنوان مدیر برنامه، او دستیار من بود و با ترجمه برای کسانی که به خوبی زبان دری صحبت نمی‌کردند، به من کمک کرد تا توضیحات عمیق‌تری ارائه دهم. در طول برنامه، او وجود موثر و در دسترس بودنش را ثابت کرد. او همزمان در دانشگاه آمریکایی کابل در رشته حقوق تحصیل می‌کرد. پدرش را از دست داده بود و برایم توضیح داد که باید مایحتاج خانواده شامل دو خواهر و دو برادرش را هم تامین کند و می‌گفت همه‌ی آنها به لطف او توانسته‌اند تحصیلات دانشگاهی را دنبال کنند.

در ماه اکتبر، روز موعود فرا رسید و این برنامه به دست نمایندگان بخش برنامه‌های توسعه سازمان ملل و نماینده سفارت کره جنوبی که در تامین مالی این برنامه شریک بود، راه‌اندازی شد. شرکت‌کنندگان از سی و دو ولایت با فرهنگ‌های مختلف و سطوح مختلف تحصیلی بودند: دکترها از هرات و وردک، یک بانوی نماینده شورای ولایتی از بامیان، یک زن قهرمان دوچرخه‌سواری، و عده‌ای زن دیگر از سطوح پایین‌تر از ننگرهار، قندهار، قندوز... در میان تمام این شرکت‌کنندگان، زنی به نام ربیعه بلخی را

به خوبی به یاد دارم، او که خود، کارفرما و از بلخ بود کارگاه پارچه‌بافی ابریشمی راه‌اندازی کرده و به پرورش کرم ابریشم مشغول بود.

ایجاد یک برنامه یک هفته‌ای متناسب با این طیف با مهارت‌های گوناگون، یک چالش واقعی بود. همه‌ی شرکت‌کنندگان به‌طور یکسان به زبان دری تسلط نداشتند. در مدارس پشتون‌نشین، تدریس بیشتر به زبان پشتو بود تا دری که زبان رسمی برنامه ما بود. امکاناتی که بخش برنامه‌های توسعه سازمان ملل برای زنان فراهم کرده بود تا بتوانند با محارم و فرزندان خردسال خود سفر کنند، بسیار قابل توجه بود. بنابراین، مردان در طول برنامه به مراقبت از بچه‌ها می‌پرداختند یعنی هشت ساعت در روز، و گاهی اوقات، با توجه به اشتیاق شرکت‌کنندگان برای یادگیری یا برای فهمیدن مفاهیم وقتی که سطح دری‌شان به اندازه کافی خوب نبود، بیشتر. به‌خاطر حضور یک یا دو شرکت‌کننده‌ای که بچه شیر می‌دادند، زمان تنفس را بر اساس همین موضوع برنامه‌ریزی کرده بودیم.

برای آنکه آقایان مرا ببخشند که به جای همسرانشان همه‌ی روز از فرزندانشان مراقبت کرده‌اند، شب‌ها بعد از شام، نمایش فیلم‌های ایرانی مانند «دفترچه» به زبان فارسی یا «بودا از شرم فرو ریخت» ساخته‌ی حنا مخملباف را ترتیب داده بودم. ماجرای این فیلم ایرانی محصول سال ۲۰۰۷، در بامیان و در محل تخریب بوداهای ایستاده به دست طالبان در ماه مارس ۲۰۰۱ رخ می‌دهد. داستان فیلم مربوط به بختی، دختری شش ساله است که می‌خواهد برای یادگرفتن خواندن و «گوش دادن به داستان‌های خنده‌دار» به مدرسه برود. بعد از هر فیلم از گفتگو با آقایان خشنود می‌شدم. من به سوالات آنها در مورد فرانسه پاسخ می‌دادم، آنها همچنین به من گزارش می‌دادند که همسرشان شب بعد از کلاس به آنها چه می‌گفتند!

آخرین جلسه برنامه بر این مبنا بود که هر یک از شرکت‌کنندگان، بر اساس سطح مسئولیت و جایگاه‌شان، با تکیه بر مهارت‌هایی که آموخته بودند، متعهد به فعالیت در پیرامون خود (ولایت، شهر، روستا، محله...) بشوند تا شرایط را بهبود بخشند. مدتی بعد، در یک برنامه پیگیری، آنها می‌بایست گزارشی درباره چگونگی پیشبرد فعالیت‌ها، مشکلاتی که با آن مواجه شده بودند و نتایج حاصل را ارائه می‌دادند.

بدین ترتیب، فهرستی از اقدامات فراهم شد و در ماه دسامبر، برای یک برنامه سه روزه به کابل بازگشتم که آخرین روز آن مربوط به برگزاری یک سمپوزیوم با حضور سفرا، نهادهای بین‌المللی و مقامات ارشد وزارتخانه‌های مختلف بود که برای شنیدن نتایج عملی و پیشنهادهای شرکت‌کنندگان آمده بودند. بانو دوبرا لیونز<sup>۱۲۰</sup>، سفیر کانادا که مدتی بعد نماینده ویژه ماموریت کمک سازمان ملل متحد در افغانستان (UNAMA) انتخاب شده بود نیز در این جمع حضور داشت و ما را تحسین می‌کرد. در پایان این روز، او مرا به سفارت کانادا دعوت نمود تا در مورد موضوعات مختلف گفتگو کنیم.

از آنچه که به شرایط زنان مربوط می‌شد، سه اقدام در خاطرمان ماندگار شد.

دو زن از شرکت‌کنندگان در برنامه متعهد به حل یک درگیری مهم در مورد تقسیم آب بین دو روستا در ولایت خود شده بودند. میرآب، یعنی رئیس آب، مسئول مدیریت و محاسبه‌گر زمان و ساعت آب است. به عنوان یک توزیع‌کننده منصف، اوست که زمان تحویل آب از قنات یا رودخانه را به ساکنان یا در این زمینه به روستاها تعیین می‌کند. اما اهالی یکی از این دو روستا معتقد بودند که این تقسیم عادلانه نبوده و درگیری رخ داده بود. عملکرد این دو زن که باید این درگیری را مدیریت می‌کردند نشان از هوش آنها داشت. آنها از روشی که در طول برنامه آموخته بودند استفاده کرده و آن را به گونه‌ای تطبیق دادند که با فرهنگ خاص و محدودیت‌های پیش آمده مطابقت داشته باشد. هر یک بدون فخرفروشی به آموختن فنون مذاکره در کابل، به نوبه خود با «ریش سفید» یک روستا صحبت کرده بودند، بدون آنکه به غرور آن مردان آسیب بزنند. بنابراین، پس از کمی وساطت میان «ریش سفیدان» و بدون اینکه زنان به هر نحوی بخواهند خود را مطرح کرده باشند، دلایلی ارائه شد که ثابت می‌کرد میرآب یک روستا را بر روستای دیگر ترجیح داده و رشوه گرفته است. او اخراج شد و شخص دیگری به جای او گماشته شد.

این نمونه‌ی خوبی از مدیریت حل تعارض از طریق میانجیگری بود و همچنین الگوی خوبی برای این زنان که با کمیته‌های ولایتی شورای عالی صلح همکاری می‌کردند.

اقدام عملی دیگری مربوط به خشونت علیه زنان بود. شرکت‌کننده که یکی از اعضای شبکه زنان وزارت امور زنان بود، توضیح داد که به دیدن امام جماعت مسجد رفته و با کلمات کلیدی که هشیارانه انتخاب کرده و حین آموزش فنون مذاکره آموخته بود، او را متقاعد کرده بود که خشونت علیه زنان در اسلام جایی ندارد. به این ترتیب او این فرصت را پیدا کرد که پس از خطبه نماز جمعه در مسجد این موضوع را توضیح دهد که حتی تصورش برای یک زن دشوار بود. اما حرف‌های او شنیده شده بود!

در نهایت، آخرین موردی که می‌خواهم در مورد آن صحبت کنم مربوط به زنی است که می‌خواست کارآفرین شود. او موفق شد شوهرش را متقاعد نماید تا موافقت کند کارگاه خیاطی‌ای در گوشه‌ای از خانه راه‌اندازی کند. او در واقع می‌خواست لباس بدوزد و بفروشد. در آن لحظه فهمیدم که چرا وقتی تدریس می‌کردم، مدام الگوهای دقیقی از کت‌های آبی و صورتی که هنوز هم می‌پوشم، ترسیم می‌کرد!

بی‌بی مریم که به او لقب شیرزن داده بودند را هرگز فراموش نمی‌کنم. می‌گفتند با تفنگش برای مقابله با طالبان به کوه می‌رفته است! بی‌بی مریم از ولایت غور می‌آمد و اصلاً دری صحبت نمی‌کرد. یک روز غروب به همراه شوهرش به دیدن من آمد. شوهرش که خیلی بزرگ‌تر از او بود، برای تعریف کرد که هر روز غروب، وقتی بی‌بی مریم وارد اتاق آنها می‌شد و از روز خود صحبت می‌کرده، در نهایت گریه می‌کرده و شاکی می‌شده که چرا هرگز به مدرسه نرفته است! مثل بختی، قهرمان فیلم «دفتر». شوهرش گفت که دلش خیلی برای او می‌سوزد. من از او خواستم که وقتی به غور برگشتند، قول بدهد که به بی‌بی مریم اجازه خواهد داد به مدرسه بزرگسالان برود یا از کسی بخواهد که خواندن و نوشتن را به او بیاموزد و او هم قاطعانه به من قول داد. اما نمی‌دانم که پس از بازگشت طالبان، آیا شیرزن هنوز زنده است و آیا شوهرش توانست آرزوی او را برای سوادآموزی برآورده سازد...

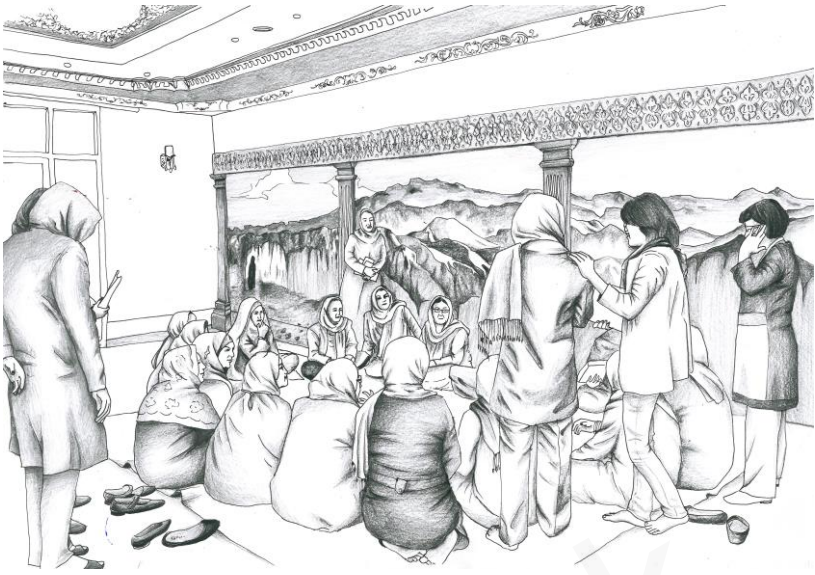
در پایان برنامه آموزشی، قبل از عزیمت به خانه، شیرزن به من یک کیسه پلاستیکی کوچک حاوی چند تکه کشک، یک محصول لبنی که به‌طور سنتی پس از پختن و آبکش کردن دوغ تهیه می‌شود، هدیه داد. برای تهیه کشک، به خمیر به دست آمده نمک می‌زنند و در آفتاب می‌گذارند تا کاملاً خشک شده و به این شکل می‌توان آن را ماه‌ها



نگهداری کرد. معمولاً کشک شبیه یک توپ کوچک‌تر از توپ گلف است، اما کشک‌های شیرزن بزرگ‌تر و پيازی شکل بودند که یک فرورفتگی هم در سرش مشاهده می‌شد. این کشک‌ها خیلی زیبا بودند، من آنها را نزد آشپز اشرف گذاشتم و فقط سه عدد برای خودم نگه داشتم که هنوز هم در قفسه‌ی یادگاری‌هایم به چشم می‌خورند.

من با برخی از این زنان، از جمله کارآفرین بلخ که یک کارگاه بافت پارچه‌ی ابریشمی را می‌چرخاند، در تماس هستم. او عضو شبکه وزارت امور زنان بود. او یک روز از ازدواج یک دختر بسیار کم سن و سال با یک مرد بسیار پیر مطلع شد و توانست از طرف دخترک شکایت کند و قاضی، آخوندی را که بدون در نظر گرفتن سن عروس که هنوز کودک بود ولی با ازدواج‌شان موافقت کرده بود، محکوم نمود. این ازدواج که خوشبختانه انجام نشد، به دست قاضی باطل شد. وزارت امور زنان به وسیله‌ی طالبان برچیده شده است.

اکنون که به همه‌ی این داستان‌ها فکر می‌کنم و می‌بینم که قانون توقف خشونت علیه زنان نتوانست در مجلس تصویب شود، زیرا محافظه‌کاران فوق افراطی با آن مخالف بودند، بهتر می‌فهمم که چرا این همه ترور هدفمند چند سال قبل از ورود طالبان به کابل صورت گرفت. ناگفته نماند که قضات، افسران پلیس و خبرنگارانی که این جنایات را گزارش کردند نیز در این راه کشته شدند. و به نوعی از خودم می‌پرسم آیا این برنامه‌های آموزشی برای این زنان داوطلب، باعث نشد که دشمنی‌ها علیه‌شان بیشتر شود؟ آنها امروزه از دست نزدیکان‌شان، جامعه و طالبان چه می‌کشند و آیا اصلاً هنوز در افغانستان زنده‌اند؟



افغانستان، کابل: هتل «اینترکنتینانتال»، برنامه برای زنان پیشرو

در مورد برنامه زنان عضو شورای عالی صلح، بخش زنان سازمان ملل تصمیم خود را پس از مشکل ویزا برای فرانسه لغو کرد. زمانی که این زنان به کنسولگری فرانسه رفتند، از برداشتن روسری خود برای عکس خودداری کرده بودند. آنها اعتراض کردند و اظهار داشتند که هرگز در سفارتخانه‌های دیگر کشورها چنین درخواستی به آنها تحمیل نشده است. آنها نه تنها با توجه به ایمان اسلامی‌شان این کار را غیرقابل قبول می‌دانستند، بلکه می‌ترسیدند که عکس آنها پخش شده باعث از دست دادن موقعیت و اعتبارشان بشود. علاوه بر این، مذاکرات صلح با طالبان می‌توانست از این موضوع آسیب دیده و تضعیف شود. به دستور سناتور بلخی، مسن‌ترین و سرسخت‌ترین زن گروه، همگی محل را ترک کرده بودند. از آنجایی که به آنها گفته شده بود هنگام ورود به فرودگاه پاریس هم احتمالاً در معرض مواجه شدن با همین دستورالعمل هستند، از شرکت در این برنامه نیز خودداری کردند. پا درمیانی من در بخش زنان سازمان ملل که به ایشان اطلاع دادم کنسولگری در صورتی که چهره و گوش‌هایشان معلوم باشد، عکس‌های

محجبه را می‌پذیرد و این‌که در فرودگاه پاریس مجبور خواهند شد روسری‌هایشان را بردارند شایعه‌ای بیش نیست، نتوانست موضوع را حل و فصل نماید.

من پیشنهاد انجام این دوره آموزشی در دبی را از سوی بخش زنان سازمان ملل رد کردم، زیرا به این ترتیب جلسات و بازخوردهای سازمان‌ها و موسسات فرانسوی نمی‌توانست صورت گیرد.

از این رو بخش زنان سازمان ملل این پروژه را لغو کرد و من این موضوع را به شرکای برنامه در فرانسه اطلاع دادم. یکی از زنان شرکت‌کننده به من اطلاع داد که نقش سناتور بلخی در بروز این بحران کمرنگ نبوده است.

من با دکتر فریده مومند، استاد دانشکده پزشکی کابل و اولین وزیر زن تحصیلات عالی افغانستان نیز آشنا شدم. دیدار ما در پارلمان افغانستان انجام شد، از سوی بانو ایوبی به آنجا دعوت شدم که بر کار کمیته‌ی پارلمانی مبارزه با فساد اداری نظارت می‌کرد. از دکتر فریده مومند به نوبه‌ی خود دعوت شد تا به سؤالات کمیسیون پاسخ دهند، ایشان نیز پاسخ‌های روشن و دقیقی ارائه دادند. وی در سال ۲۰۱۵ برای چند جلسه در یونسکو با همراهی آقای فاروق وردک وزیر آموزش و پرورش و بانو مژگان مصطفوی معاون سابق امور زنان و سپس معاونت فرهنگی و ارتباطات، به فرانسه آمدند. ما این فرصت را غنیمت شمرده و همه‌ی آنها را به یک کنفرانس در کلوب فرانسه-افغانستان دعوت کردیم. فقط آن دو بانو آمدند و این کنفرانس با استقبال گرم حضار مواجه شد، سوالی مطرح شد که هنوز هم قابل طرح است: طالبان و شرایط کشور؟ با توجه به موقعیتی که در دولت داشتند، پاسخ آنها بسیار محتاطانه و حتی در لفافه بود. احتمالاً وزیر آموزش و پرورش هم حدس می‌زد چنین سوالی مطرح شود و شاید به همین دلیل به دعوت ما پاسخ مثبت نداده بود.

دکتر فریده مومند صلاح دیدند که من در دانشگاه کابل تدریس کنم و به این خاطر از طرف رئیس دانشگاه، دکتر حمیدالله فاروغ، در سال ۲۰۱۷ و ۲۰۱۹ برای کار دعوت شدم. تقریباً به اندازه یک ترم یعنی سی ساعت در هفته، در دانشکده علوم اجتماعی

برای سطح کارشناسی ارشد رشته «مطالعات زنان و هویت جنسیتی»<sup>۱۲۶</sup> تدریس داشتم. این رشته در مقطع کارشناسی ارشد از طرف بخش برنامه‌های توسعه سازمان ملل و با همکاری دولت کره جنوبی ایجاد شده بود. پارک دانشگاه در میان هیاهو و غبار کابل مثل یک پناهگاه آرامش‌بخش است. روی چمن‌ها، دختران و پسران که برای امتحانات خود آماده می‌شدند دور یک فلاسک چای می‌نشستند. هر بار که از آنجا رد می‌شدم با نشان دادن علامت پیروزی از من استقبال می‌کردند. از بین چهل دانشجویی که هر سال در کلاس‌های من شرکت می‌کردند، نیمی از آنها دختر بودند. من با دو گروه سنی سر و کار داشتم: مسن‌ترها اساتیدی از دانشگاه‌های مختلف و از ولایات مختلف کشور بودند که هدفشان یادگیری تدریس این موضوعات بود. جوان‌ترها، اعضای سازمان‌های غیردولتی یا کارمندان دولت از وزارتخانه‌های مختلف بودند که باید مفهوم جنسیت را در محل کار خود ترویج دهند. سطح شرکت‌کنندگان بسته به ولایتشان متفاوت بود، کسانی که از شمال بودند سطح بسیار بهتری نسبت به شرکت‌کنندگان از جنوب افغانستان داشتند. کلاس درس از سایر اتاق‌ها متمایز بود و میز و صندلی‌ها بسیار نو و جدید بودند.

بعضی از دانشجویان جوان طبق عادت‌شان در رشته‌های دیگر، به زبان انگلیسی صحبت می‌کردند. با این کار هم انگلیسی‌شان را تمرین می‌کردند و هم راهی برای نشان دادن برتری‌شان در مقایسه با کسانی بود که به این زبان تسلط نداشتند. بنابراین من می‌بایستی به آنها خاطر نشان می‌کردم که آموزش ما به زبان دری است و این مستلزم تلاش مداوم بود تا همه در یک سطح قرار بگیرند. متوجه شدم که برخی از شرکت‌کنندگان پشتو زبان در بیان خود به زبان دری یا حتی خواندن متون مشکل داشتند. به همین دلیل تعجب می‌کردم که پس انتقال دانش در سایر کلاس‌های این مقطع کارشناسی ارشد چگونه ممکن بوده است؟

حین این اقامت، دکتر فریده مومند کنفرانسی را نیز در وزارت تحصیلات عالی با حضور مقامات این وزارت برگزار کردند. همکاران نزدیک او همگی مرد بودند. پروفیسور فاروقی، رئیس دانشگاه کابل، به دانشکده علوم اجتماعی آمد تا از تدریس غیرانتفاعی

من تشکر کند و ایده‌ی خود را در مورد تقویت مهارت‌های مذاکره دانشجویان توضیح دهد. او در واقع می‌خواست همین برنامه درسی را در دانشکده حقوق و مهندسی نیز ارائه داده شود.

در سال ۲۰۱۹، مریم، یکی از شرکت‌کنندگان آتی در دوره‌های من، نگرانی‌های خود را با من در میان گذاشت: مدیریت جدید دانشگاه در فکر حذف این شاخه کارشناسی ارشد بود که به نظر آنها برای جامعه افغانستان مناسب نمی‌آمد. طالبان پیش از ورودشان در سال ۲۰۲۱ تا حد زیادی در حوزه دانشگاه نفوذ کرده بودند! جوانان از این بابت، بسیار نگران بودند و مریم هم برای ادامه تحصیل سرانجام آمریکا را انتخاب کرد.

در پایان یک روز که از دانشگاه خارج می‌شدم، از جلوی دانشکده هنرهای زیبا رد شدم؛ نور خاصی که می‌تابید مجسمه‌ی زن را که وسط حیاط به جای سر، کوزه‌ای روی آن قرار گرفته بود، سوال‌برانگیزتر کرده بود. منحنی‌های بدنش زیبا بودند. مدت زیادی به تماشای آن ایستادم و با خودم فکر کردم شاید دانشجویان این مجسمه را عمدا بدون سر تراشیده‌اند، تا به بت‌پرستی متهم نشوند و همچنین به این شکل از تخریب آن به دست محافظه‌کاران فوق افراطی یا طالبان جلوگیری به عمل آید. اما چند روز پس از به قدرت رسیدن طالبان، این مجسمه ناپدید شده بود. نمی‌دانم آیا آن را شکسته‌اند یا نه.



افغانستان، دانشگاه کابل، جلسه دوره دروس دانشجویان با صرف چایی، مجسمه‌ی زن مقابل دانشکده هنرهای زیبا

در سال ۲۰۱۷، حملات هدفمند افزایش یافت، به‌ویژه حملات با مین‌های مغناطیسی که طالبان روی خودروها نصب می‌کردند تا آنها را منفجر کنند. مهمانخانه اشرف که بسته شد، دعوت را پذیرفتم تا در اقامتگاه اساتید در دانشگاه مستقر شوم. این راه‌حل خوبی بود که مرا از خطر بیرون رفتن در خیابان‌های کابل در امان نگاه می‌داشت. اقامتگاه اساتید یک ساختمان زیبا، تقریباً جدید، اما کاملاً خالی بود که چینی‌ها ساخته بودند. من فقط دو یا سه استاد زبان چینی را آنجا دیدم. یکی از آنها، هر روز صبح، در محوطه می‌دوید و جرأت بیرون رفتن نداشت. با نگرانی که وظیفه داشت شب و صبح برایم نان بیاورد، برخورد ناخوشایندی پیش آمد. یک شب، او با پتویش سر رسید و می‌خواست در اتاق من بخوابد! من که به شدت ترسیده بودم در اتاقم را قفل کردم. او ظاهراً پشت در اتاق من دراز کشیده بود و هر از گاهی در می‌زد تا آن را برایش باز کنم. به‌خاطر مشکلات امنیتی که در شهر وجود داشت، هیچ‌کس از بیرون در آن ساعات شب نمی‌توانست وارد محوطه دانشگاه بشود تا به من کمک کند. به مسئول کارشناسی

ارشد زنگ زد اما جواب نمی‌داد. بدون اینکه پلک‌هایم را بر هم بگذارم، در اتاقم ماندم و با خودم تصور می‌کردم که آن مرد می‌تواند شیشه‌ی پنجره را بشکند و از ایوان وارد اتاقم شود. صبح بالاخره توانستم با کسی تماس بگیرم و یک نگهبان دیگر آمد تا به من اطمینان بدهد که می‌توانم بی‌هیچ خطری از اتاقم خارج شوم. آن فرد مزاحم را فقط به جای دیگری منتقل کردند زیرا ظاهراً سفارشی افراد بالادست بود!

به همین دلیل بود که در سال ۲۰۱۹ با اینکه مجبور بودم در خیابان‌های کابل تردد داشته باشم، خواستم به مهمانسرای اشرف برگردم. اما فهمیدم که اشرف آنجا را تعطیل کرده. از آنجایی که عملاً دیگر کسی برای کار به افغانستان نمی‌آمد، او تمام مشتریان خود را از دست داده بود. امنیت در خیابان‌های کابل روز به روز بدتر می‌شد. ترس در چهره‌ی مردم داخل خودروهایشان، پشت چراغ قرمز یا در راهبندان نمایان بود. اگر کسی مین مغناطیسی روی ماشین‌شان چسبانده باشد چه؟ با این حال، از سال ۲۰۱۸، مذاکرات صلح بین طالبان و آمریکایی‌ها سرعت گرفته بود. در چنین فضایی بود که دکتر فریده مومند از من دعوت کردند تا در منزل ایشان اقامت کنم و آنجا با خانواده‌ای روشنفکر و دلسوز آشنا شدم.

دکتر مومند در سال ۲۰۱۸ توسط مجلس استیضاح شدند و نتوانستند نمایندگان مجلس را متقاعد کنند و رأی اعتماد بیاورند. انتقادهای ناکافی بودن هزینه‌های وزارت او متمرکز بود، اما این احتمالاً اتهامی بود که از سوی سیستمی زده می‌شد که این واقعیت را نمی‌پذیرفت که او یک زن شایسته است و علاوه بر این، حاضر به اطاعت از برخی درخواست‌ها نبودند. ایشان بعداً برای من توضیح دادند که نمی‌توانستند چشمانشان را روی درخواست‌های خارج از مقررات ببندند. در واقع، اغلب وکلا و وزرا برای دانشجویانی که پس از آزمون رقابتی، به دانشگاهی پیوسته بودند، اما مایل بودند به دانشگاه دیگری نزدیکتر به خانه‌ی خود بروند، از او کمک می‌خواستند. با پذیرش این همه درخواست‌های متعدد که برخی از آنها به‌ویژه برای دخترانی بود که نه تنها پدر و مادرشان بنا به دلایل «فرهنگی» مخالف دوری آنها بودند بلکه توان مالی لازم را برای حمایت از آنها در شهر دیگری نداشتند، عملکرد شکننده‌ی دانشگاه‌های تازه ایجاد شده به چالش کشیده می‌شد. به همین دلیل ترجیح دادند عزم خود را جزم کنند تا طرح ساخت خوابگاه برای دختران را راه‌اندازی نمایند و به این شکل خانواده‌های آنها را

راضی کنند. ایشان در سال ۲۰۱۹ نیز نامزد معاونت ریاست جمهوری شدند و سپس به عنوان عضو شورای عالی مصالحه ملی که در سال ۲۰۲۰ تأسیس گشت و از سوی عبدالله عبدالله اداره می‌شد انتخاب شدند.

من توانستم از موسسه ملی موسیقی افغانستان بازدید کنم که یک کارشناس موسیقی‌های قومی به نام آقای احمد ناصر سرمست که افغانستانی-استرالیایی بود احداث کرده است. ایشان مدیریت آن را به عهده داشت و هدفش احیای آموزش موسیقی از طریق ایجاد مدرسه موسیقی تخصصی برای کودکان و افراد کم‌بضاعت افغانستان بود. در یک باغ کوچک، در ورودی، بسیاری از جوانان دختر و پسر مشغول گفتگو بودند. آقای سرمست در دفترش که روی دیوارهای آن مزین به مدارک و جوایز مختلفش بود، از من پذیرایی کردند، سپس برای بازدید از کلاس‌ها رفتیم. در یکی از آنها، دانش‌آموزان در حال یادگیری نواختن یک ساز بودند. در دیگری، ارکستر سمفونیک که ایشان به وجود آوردند و اولین ارکستر در افغانستان بود، مشغول تمرین بودند. همه‌ی آنها با مهارت قابل توجهی سازهای خود را می‌نواختند و خود را مجدداً برای یک تور در برخی کشورها آماده می‌نمودند: استرالیا، پرتغال... آنها در مجمع اقتصادی داووس<sup>۱۲۷</sup> هم کنسرتی اجرا کرده بودند.

به آقای سرمست پیشنهاد کردم که با این ارکستر به موناکو بیایند و در مراسم اهدای جوایز انجمن در قلب واژه‌ها برنامه‌ای اجرا کنند. او با این که از این ایده شگفت‌زده شده بود اما کمی ملاحظه‌کاری داشت. سپس برایم توضیح داد که در آخرین سفر خود چند دختر گذرنامه‌های خود را قبل از سوار شدن به هواپیما پاره کرده و درخواست پناهندگی داده بودند. آنها نمی‌خواستند برگردند، زیرا با توجه به سنشان می‌ترسیدند که تحت فشار پدر و مادرشان مجبور به ازدواج و کنار گذاشتن موسیقی بشوند. این دختران می‌خواستند از سرنوشتی که انتخاب خودشان نبود فرار کنند. این حادثه برایشان باعث بروز مشکلات شدیدی با خانواده‌ها شده بود.

در آن ملاقات نمی‌دانستم که او از یک عملیات انتحاری در ۱۱ دسامبر ۲۰۱۴ در حالی که ارکسترش قصد اجرای برنامه در موسسه فرهنگی فرانسه در کابل را داشته، جان سالم



به در برده است. در طی این عملیات یک فرد آلمانی کشته شده بود. و اگر دعوت سفارت را نپذیرفته بودم من هم می‌بایست آنجا می‌بودم. آن روز من واقعاً با برنامه رهبران زن در هتل اینترکانتینانتال بسیار مشغول بودم و بی آنکه بدانم از بدترین اتفاق ممکن جسته بودم. طالبان در بیانیه‌ای که پس از این حمله منتشر شد، آقای سرمست را به فساد کشاندن جوانان افغانستانی متهم کردند. وقتی آنها به قدرت برگشتند، در آگوست ۲۰۲۱، همه چیز، پیانو و سایر آلات موسیقی را شکسته و نابود کردند. تنها عکس‌های به جا مانده می‌توانستند احساس غم و اندوه عمیق و فقدان را ایجاد کنند. آقای سرمست موفق شدند ۲۷۳ عضو موسسه ملی موسیقی افغانستان اعم از دانش‌آموزان، کارکنان و معلمان که اکنون در لیسبون مستقر هستند را به یک مدرسه جدید که مجدداً راه‌اندازی شده، منتقل کنند. اما موسیقی در افغانستان خاموش شده، نوازندگان از جمله در دورافتاده‌ترین مناطق قتل‌عام شدند. برای اینکه درس عبرتی برای دیگران باشد، نوازنده‌ای که اصرار دارد بنوازد، تحقیر می‌شود، کتک می‌خورد و از روستایی به روستای دیگر با آلت موسیقی‌اش که به گردنش آویخته می‌شود، برده می‌شود.

سال ۲۰۱۸ سال ترس و خشونت در مناطق مختلف افغانستان با تسریع حملات هدفمند، انفجار خودروهای بمب‌گذاری شده و حمله به مدارس بود. مردم بین امید به صلح در آینده و ترس از حملاتی که روز به روز شدت می‌یافت زندگی می‌کردند. همزمان در دوحه گفتگوهای دوجانبه میان طالبان و آمریکا ادامه داشت. این روند البته بدون هیچ‌گونه نمایندگی از سوی دولت افغانستان انجام شد و مستلزم جلسات متعددی بین مخالفان اشرف غنی و طالبان، به‌ویژه در مسکو بود.

اما همه‌ی این‌ها در سال ۲۰۱۸ شروع نشده بود. آغاز این روند به سال ۲۰۱۲ برمی‌گردد، زمانی که طالبان بی‌سر و صدا دفتر نمایندگی خود را در دوحه با تایید قطر راه‌اندازی کردند. سپس جلساتی بین دولت افغانستان و طالبان برگزار شد که «جلسات شانتی‌ای»<sup>۱۲۸</sup> نام گرفت که در آن دکتر انارکلی هنریار و نیلوفر ابراهیمی هم شرکت داشتند. نیلوفر بعداً برای من توضیح داد: «طالبان زنان را مورد خطاب قرار نمی‌دادند،

می‌آمدند، بیانیه‌ای می‌خواندند و از سالن جلسات خارج می‌شدند. بیشتر اوقات ما با آنها نبودیم.»

جنگ بین طالبان و ارتش افغانستان با حمایت دفاعی آمریکا و ناتو در حال تشدید بود. انتخابات ریاست جمهوری که برای سال ۲۰۱۸ برنامه‌ریزی شده بود ناچار به سپتامبر ۲۰۱۹ به تعویق افتاد.

اخباری که من از رهبران زن افغان دریافت کردم، بسته به منشأ قومی آنها، گاهی خوش‌بینانه، گاهی مملو از نگرانی و بدبینی بود. زلمی خلیل زاد، فرستاده آمریکا، در حال مذاکره با طالبان بود. او به کشورهای همسایه سفر می‌کرد تا برای توافق صلح پایدار مشورت کرده و متحدانی پیدا کند. هر از گاهی هم برای مشورت با اشرف غنی به کابل هم می‌رفت. در حالی که چندین بار از سوی کنگره آمریکا مورد سوال قرار گرفت که به‌طور فزاینده‌ای نگران افزایش تعداد سربازان آمریکایی کشته شده، گزارش‌ها و ممیزی‌های بدبینانه بودند، اما پاسخ‌های او نسبتاً مثبت، اما مردد و سطحی بود. من چیز زیادی در مورد نحوه‌ی کار کنگره نمی‌دانم، اما امیدوار بودم که حداقل پشت پرده، با شفافیت آنچه را که در اتاق‌های بسته‌ی مذاکرات در دوحه اتفاق می‌افتد توضیح دهد. آیا ضمانت‌هایی داده شد تا مذاکرات به صلح بیانجامد؟ نقشه‌ی راه منتشرشده‌ی او تردید و سطحی بودنش را توجیه می‌کرد؟ آیا ممنوعیت افشای حقایق را داشت؟ حتی در مقابل کنگره؟ از همان موقع درگیری بین او و اشرف غنی آغاز شده بود، غنی خواستار حضور نماینده‌ای در مذاکرات شد اما پذیرفته نشد. جا دارد که مداخله‌ها، مسئولیت‌های تاریخی و روابط سه قهرمان داستان، یعنی کرزی، غنی و خلیل زاد در آنچه بر سر افغانستان آمد در دانشکده‌های معتبر آمریکایی موضوع تحقیق و بررسی قرار بگیرد.

در آغاز سال ۲۰۱۹، با بانو «آن دوروفله»،<sup>۱۲۹</sup> رئیس جدید بخش همکاری‌های سفارت فرانسه در کابل، قرار ملاقات گذاشتم تا با او درباره پرونده یک دانشجوی افغان از دانشکده علوم سیاسی پاریس که به من نامه نوشته بود تا کمکش کنم و از سفارت بخواهم بورسیه‌اش را تمدید کند، صحبت کنم. آن دوروفله، که به تازگی به این سمت

رسیده بود و آخرین مأموریتش را قبل از بازنشستگی انجام می‌داد، زنی پویا و باهوش بود. دیدگاه او به من نزدیک بود: لازم بود دانشجویان کشورهای در حال توسعه تشویق شوند تا برای خدمت به کشورشان بازگردند و از تسهیل بی‌رویه استقرار آنها در فرانسه از طریق تمدید متوالی کمک‌هزینه‌ها اجتناب شود تا از فرار مغزها تا حد امکان جلوگیری گردد. گفتگوهای ما، به صحبت در حوزه‌ی توسعه‌ی مهارت‌های زنان نیز کشیده شد و با توجه به پروژه‌های انجام شده در این زمینه، آن دوروفله که نسبت به افزایش مشارکت زنان در حکومت باور داشت، ایده‌ی پیشنهاد برنامه مشابهی را مطرح کرد، به‌ویژه که به تاریخ انتخابات ریاست جمهوری در ماه سپتامبر هم نزدیک می‌شدیم. این‌گونه بود که من با تینا شروع به تهیه طرح پیشنهادی مفصلی برای برنامه کردم، روش‌های انتخاب زنان را تبیین کرده و با شرکا وارد تماس شدم: اسک، مجلس سنا، مجلس ملی و مطبوعات. پیش‌نویس برنامه به تایید سفیر فرانسه در افغانستان رسید. متأسفانه، آن دوروفله قبل از شروع برنامه بازنشسته شد، لیست نامزدها بارها مورد تغییر قرار گرفت و هر دفعه نیاز به توجیحات بیشتری داشت. بخشی از آموزش در اسک با حمایت مدیرکل آن پروفیسور وینچنزو اسپوزیتو وینزی<sup>۱۳۰</sup>، انجام گرفت که برنامه را افتتاح نمود و همچنین کنفرانسی را با شرکت رهبران زن به وسیله‌ی «انجمن سه‌شنبه‌های اسک»، کلید زد. حمایت و خدمات ایشان برای برگزاری موفقیت‌آمیز برنامه آموزشی بسیار تعیین‌کننده بود.

ما به برنامه بخشی را با مضمون «استراتژی برای مشارکت بیشتر زنان در میز مذاکرات صلح» اضافه کردیم. بنابراین زنان با بهره‌مندی از این آموزش می‌توانستند در صورت انتخاب شدن در مذاکرات آتی با طالبان، از این مهارت‌ها استفاده کنند. این ایده مطابق با قطعنامه ۱۳۲۵ مورخ ۳۱ اکتبر ۲۰۰۰ شورای امنیت سازمان ملل متحد بود که برای اولین بار تشخیص داد که زنان در شرایط جنگ و صلح واقعی بسیار متفاوت از مردان را تجربه می‌کنند. این قطعنامه به‌ویژه خواستار مشارکت برابر زنان و مردان در تمامی فرآیندهای صلح و سیاست‌های امنیتی است. نشستی برای ارائه این برنامه از راه دور برگزار شد و نامزدهای احتمالی را در هتل «سرنای» کابل گرد هم آوردیم. زنان به شدت با انگیزه به نظر می‌رسیدند. فقط یک نفر به دلیل سنش درخواست خود را پس گرفت

<sup>130</sup> Professeur Vincenzo Esposito Vinzi

که البته نشان از صداقت او بود. ما توانستیم تجربیات عینی عمر صمد، سفیر سابق افغانستان در پاریس، و استفان دی میستورا را در این دوره آموزشی بگنجانیم.

این دوره آموزشی مطابق با برنامه انجام شد و به وسیله‌ی یک دانشجوی علوم سیاسی که در آن زمان در سفارت افغانستان نیز کار می‌کرد، مورد کنترل کیفیت، ارزیابی تدارکات و هزینه‌ها قرار گرفت. از قضا او همان دانشجویی بود که از طریق من از آن دوروفله برای تمدید بورسیه‌اش کمک می‌خواست! از شرکت‌کنندگان و همچنین تینا و من، به‌ویژه در مورد بازدید از پاریس و فرهنگ و غذای فرانسوی، پرسش‌هایی پرسیده شد. با این حال، پیش‌نویس برنامه‌ی تصویب‌شده به دست سفیر فرانسه با در نظر گرفتن چالش‌ها و وضعیت انفجاری در افغانستان، به صراحت تاکید داشت که دوره آموزشی منحصراً متمرکز بر تحکیم توانایی‌های راهبردی این افراد باشد و در آن به بازدیدهای توریستی و آشنایی با آشپزی محلی اشاره‌ای نشده بود. با این که به ما قول داده شد، اما ما هرگز از گزارش بازخورد این ممیزی مطلع نشدیم.

ما البته مثل همه‌ی برنامه‌های دیگر، با فراز و نشیب‌ها و تنش‌هایی هم روبه‌رو شدیم برای مثال سرخوردگی زنان شرکت‌کننده‌ای که اصرار داشتند به زبان انگلیسی سرکلاس حرف بزنند در حضور آنهایی که سطح زبانشان برای فهمیدن حرف‌های آنها کافی نبود. یکی از شرکت‌کنندگان در اواسط برنامه ناپدید شد و باعث ایجاد وحشت و استرس در دل ما گردید. یکی دیگر از آنها، دیر هنگام شب، به محض رسیدن می‌خواست برای دیدن به سطح خیابان‌های شهر سرجی-پونتواز<sup>۱۳۱</sup> برود با اینکه هتل سالن ورزشی داشت. یکی دیگر هنوز از گرد راه نرسیده سفر بعدی خود را برنامه‌ریزی می‌کرد تا قبل از پایان این برنامه، که البته هنوز شروع نشده بود به سفر برود. او گذرنامه‌ی خود را که اخیراً تمدید کرده بود و ویزاهای داخل آن را نشان می‌داد و با افتخار می‌گفت که صفحات کافی برای ویزا نخواهد داشت.

چندین زن، از جمله دکتری اهل وردک که بیماران چه طالب و چه غیرطالب را بدون تبعیض درمان می‌کرد، این بحث را پیش کشیدند: آیا زنانی که از سوی جامعه مدنی و

---

131 Cergy-Pontoise

نهادهای بین‌المللی به عنوان «تاثیرگذار» شناخته می‌شوند، به راستی نماینده‌ی زنان مناطق روستایی افغانستان هستند؟ برخی از زنان این گروه تلویحا مورد اشاره بودند.

در ژوئیه ۲۰۱۹، اندکی پس از بازگشت آنها، سه شرکت‌کننده در این برنامه در یک هیئت برای یک نشست بین‌الافغانی با طالبان در دوحه حضور پیدا کردند. دکتر انارکلی هنریار به من گفت که «برنامه‌ی اخیر آموزشی» زمانی که خود را در برابر طالبان دیده به او کمک کرده است. او نقش تعیین‌کننده‌ای در توجه به حقوق اقلیت‌ها در تدوین قطعنامه نهایی این جلسه داشت. افسوس! این قطعنامه و وعده‌های طالبان دروغی بیش نبود که سال بعد در رفتار آنها با مردم افغانستان به خوبی نمایان گردید.

انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۹ نسخه‌ی جدید انتخابات سال ۲۰۱۴ بود. عبدالله عبدالله اشرف غنی را که از سوی کمیسیون مستقل برنده اعلام شده بود، به تقلب گسترده متهم کرد. و هر دو نفر، همزمان مراسم تحلیف‌شان را آغاز کردند! ایالات متحده با کاهش کمک‌های خود به میزان یک میلیارد دلار، بر آنها فشار وارد کرد. این تدبیر به علاوه‌ی فشار فزاینده جامعه‌ی بین‌الملل و تهدید افزایش طالبان، دو نامزد را مجبور به توافق کرد که بر اساس آن اشرف غنی به عنوان رئیس جمهوری برگزیده و متعهد شد شورای عالی مصالحه ملی را ایجاد کرده که ریاست آن بر عهده عبدالله عبدالله باشد تا با طالبان برای صلح مذاکره نماید.

سرانجام، در ۲۹ فوریه ۲۰۲۰، ایالات متحده بدون مشورت با مردم افغانستان، «توافقنامه‌ای برای برقراری صلح در افغانستان» با طالبان امضا کرد. در ۱۰ مارس ۲۰۲۰، شورای امنیت سازمان ملل متحد به اتفاق آرا به قطعنامه ۲۵۱۸ برای حمایت از این توافق رأی داد. با این رأی، اعضای شورای امنیت متعهد شدند که به توافقنامه احترام گذاشته و این پیمان دوجانبه خود به خود به یک پیمان چندملیتی تبدیل شد. ما مایل بودیم در مورد آنچه اتفاق افتاده است اطلاعاتی داشته باشیم و محتوای شش ضمیمه این توافقنامه را مطالعه کنیم اما نتوانستیم چیزی به دست آوریم.

نحوه‌ی رفتار جامعه بین‌المللی و به‌ویژه آمریکایی‌ها با طالبان باعث شد که آنها از یک گروه تروریستی شدیداً تحت تحریم به هیئتی محترم تبدیل شوند که در پایتخت‌های بزرگ، مانند هیئت یک دولت پذیرفته می‌شدند.

بدون گنجاندن هیچ بند راستی‌آزمایی در توافق مذکور، حداقل ۵۰۰۰ زندانی طالبان آزاد شدند که اکثرشان به طالبان پیوستند تا اقدامات تلافی‌جویانه علیه غیرنظامیان و اعضای نیروهای نظامی افغانستانی را تقویت کنند.

خشونت طالبان هر روز در مناطق مختلف افغانستان تشدید می‌شد، به‌ویژه با ترورهای هدفمند نظامیان، روزنامه‌نگاران، قضات، تاریخدانان، فیلسوفان، هنرمندان...

مذاکرات بین افغانستانی‌ها، در ۱۲ سپتامبر ۲۰۲۰ آغاز شد. رهبران زن افغانستانی و همچنین افسران این کشور که دوره‌های آموزشی خود را در مدرسه جنگ وزارت دفاع فرانسه به پایان رسانده بودند و در دوره‌های من نیز شرکت کرده بودند به من نسبت به وخیم‌تر شدن اوضاع داخل کشور هشدار می‌دادند که البته تمامی آنتن‌های رسانه‌های داخلی و بین‌المللی نیز آن را تایید می‌نمودند.

این‌گونه بود که تحت رهبری بانو فردریک دوما<sup>۱۳۲</sup> که در آن زمان نماینده مجلس و نایب رئیس گروه دوستی فرانسه و افغانستان در مجلس ملی فرانسه بود، زنی متعهد، باهوش و حساس نسبت به آنچه از حوادث در افغانستان می‌شنید، چندین نامه به امضای نمایندگان و سناتورها خطاب به رئیس جمهوری فرانسه آقای امانویل مکرون و ژوزپ بورل<sup>۱۳۳</sup>، نماینده عالی اتحادیه اروپا در امور خارجی و سیاست امنیتی ارسال شد. در این نامه‌ها نسبت به وضعیت بشردوستانه در افغانستان هشدار داده شد و از فرانسه به عنوان یکی از اعضای شورای امنیت خواسته شد که بر لزوم نظارت سازمان ملل بر مذاکرات بین طالبان و هیئت دولت افغانستان، پافشاری کند.

علاوه بر این، طوماری که شبکه‌ی منطقه‌ای زنان در افغانستان برای درخواست آتش‌بس به راه انداخت، ۱۰۰,۰۰۰ امضا به دست آورد. حملات بی‌وقفه‌ی طالبان باعث ایجاد وحشت عمومی در میان افغانستانی‌ها شده بود. کنفرانس صلح قرار بود در ماه مه ۲۰۲۱ در استانبول برگزار شود. به همین مناسبت، من طوماری را در ماه مارس ۲۰۲۱ به راه انداختم تا از تصمیم‌گیرندگان بزرگ جهان بخواهم تا هر کاری که ممکن است برای تضمین مشارکت معنی‌دار و حتی برابر زنان افغانستانی در تمام سطوح جریان صلح

---

<sup>132</sup> Frédérique Dumas

<sup>133</sup> Josep Borrell

انجام دهند تا پیشرفت‌های حاصله نه تنها حفظ شده بلکه توسعه هم پیدا کنند. همچنین درخواست کردیم که این روند زیر نظر سازمان ملل انجام پذیرد. این طومار در عرض یک هفته بیش از ۲۰۰۰ امضا در ۶۹ کشور به دست آورد، از جمله امضای رهبران زن افغانستانی و حبیبه سرابی که یکی از چهار زن حاضر در هیأت مذاکره‌کننده افغانستان در دوحه بود. این طومار خطاب به دبیرکل سازمان ملل متحد و تصمیم‌گیرندگان آمریکایی، اروپایی و فرانسوی بود. اما کنفرانس مورد نظر هرگز برگزار نشد زیرا مانند هر اقدام دیگری، طالبان آن را رد کردند.

مردم افغانستان تصور می‌کردند که ورود جو بایدن به کاخ سفید، برنامه‌ی دونالد ترامپ برای خروج آمریکایی‌ها و نتیجه‌ی مذاکرات صلح را تغییر خواهد داد. با این حال نه تنها برنامه‌ی اولیه تغییر نکرده بلکه دوره‌ی مأموریت زلمی خلیل زاد تمدید هم شد.

در حالی که طالبان در سطح ولایات پیش می‌رفتند، نه تنها با آتش‌بس موافقت نمی‌کردند، بلکه از کاهش خشونت نیز خودداری می‌نمودند. خشونت‌ها تشدید می‌شد، در حالی که برخی ادعا می‌کردند مذاکرات صلح را ادامه می‌دهند. ارتش افغانستان دقیقاً نمی‌دانست چه استراتژی‌ای اتخاذ کند: آیا باید به خواست مردم برای صلح گوش می‌داد یا به حملات پاسخ می‌گفت؟

با تسریع خروج ارتش آمریکا و ناتو، مناطق یکی پس از دیگری به دست طالبان می‌افتاد، مثل یک خانه‌ی پوشالی که دیواره‌هایش یک به یک فرو می‌ریخت. در پایان ماه ژوئن ۲۰۲۱، طالبان ۹۹ ولسوالی از ۴۱۲ ولسوالی کشور را تحت کنترل داشته و در ۱۴ ژوئیه، تعداد ولسوالی‌های تحت کنترل آنها به ۲۱۸ رسید.

ضبط مکالمات تلفنی سربازان حاضر در محل به دستم می‌رسید که از به‌هم‌ریختگی ارتش بدون حمایت هوایی آمریکایی‌ها خبر می‌داد: «ارتش می‌خواست مبارزه کند، اما از کابل دستور داده شد که مقاومت نکرده و اقدامی انجام ندهند و تا زمانی که عقب‌نشینی نیروهای آمریکا کامل نشده، آنها هم به‌صورت استراتژیک عقب‌نشینی کنند.» وقتی هرات سقوط کرد و اسماعیل خان به دست طالبان اسیر شد، مردم امیدوار بودند که کابل مقاومت کند. در واقع، طالبان چند روزی در مقابل دروازه‌های کابل توقف کردند و منتظر بودند تا رهبران طالبان از قندهار و جنوب برای تصرف شهر برسند.

با ورود طالبان به کابل و نزدیک شدن به کاخ ریاست جمهوری در ۱۵ اوت، اشرف غنی از پایتخت به سمت ازبکستان گریخت. کاخ خیلی سریع خالی و بدون حفاظت رها شد. چند جنگجوی طالبان ظاهراً فقط از روی کنجکاوی وارد کاخ شده بودند و برای نوشیدن چای و کوکاکولا نشستند. عکس‌های آنها در سراسر جهان چرخید، کابل سقوط کرده بود.

خروج آمریکایی‌ها که با تاخیر برنامه‌ریزی شده بود، واقعیتی غیرقابل تصور را پدیدار نمود که هیچ‌کس آمادگی پذیرش آن را نداشت: فروپاشی کامل و ساده‌ی جمهوری اسلامی افغانستان در اواسط ماه اوت رقم خورد. با این حال، جو بایدن در ژوئیه ۲۰۲۱ علناً اعلام کرد که سقوط دولت افغانستان بعید است، نظری کاملاً مخالف نظامیان ائتلاف و کارکنان سفارت ایالات متحده در کابل.

جو بایدن از ارتش افغانستان چنین انتقاد کرد: «این ارتش متشکل از ۳۰۰,۰۰۰ نفر که ساختار آن چندین میلیارد دلار هزینه داشت، قادر به مقابله با طالبان نبوده.» حرفی که اعتراف به شکست ایالات متحده با دو دهه تصمیمات غلط را در دل خود پنهان می‌کند. اولاً، در حالی که یکی از اهداف اصلی ساختن ملتی دموکراتیک و آزاد بود، اصول اساسی یک دموکراسی، یعنی «انتخابات آزاد و عادلانه» و «احترام به آرای ریخته شده به صندوق‌ها» عملی نشد. در عوض، مردم مجبور به پذیرش نتایج سه انتخابات تقلبی شدند. در واقع، در دوره ریاست جمهوری اوباما، در زمان معاونت جو بایدن، ایالات متحده عبدالله عبدالله را مجبور کرد در دوره اول انتخاباتی با حامد کرزی متحد شود، سپس بار دوم و سوم با اشرف غنی، متأسفانه دکتر عبدالله یک رهبر کاریزماتیک نبود و به گفته تحلیل‌گران، او تنها برای اینکه در قدرت بماند شرایط را می‌پذیرفت. سپس می‌توان گفت که رهبران افغانستان نیز به دلیل فساد و عطش برای پول و قدرت سهم قابل توجهی در این سقوط داشتند. در نهایت، از نظر من، بدترین اتفاق، حذف طالبان در کنفرانس بن در سال ۲۰۰۱ بود، با این فرض اشتباه که شکست آنها کامل و قاطع بوده است. علاوه بر این، جورج دبلیو بوش به سرعت افغانستان را فراموش کرد تا بتواند به صدام حسین حمله کند. دونالد ترامپ عقب‌نشینی فاجعه‌باری را که ایالات متحده توسط اوباما در سال ۲۰۱۴ اعلام کرده بود، آغاز کرد و جو بایدن آن را به پایان رساند.



دلایل شکست ارتش افغانستان چندگانه است و نمی‌توان در این اثر به همه‌ی آنها پرداخت. با این حال، به‌طور خلاصه، این ارتش بر اساس مدل آمریکایی بنا شده بود؛ کاملاً وابسته به پشتیبانی هوایی بود و تعمیرات رسیدگی به آن به دست ۱۶۰۰۰ کارمند از شرکت‌های مختلف پیمانکاری انجام می‌شد که آنها نیز افغانستان را ترک کردند تا به‌ویژه به ایالات متحده بپیوندند. همچنین، بدون پشتیبانی و نگهداری بخش هوایی، علاوه بر فساد گسترده‌ای که مانع از رسیدن آذوقه و دستمزد به سربازان حاضر در جبهه می‌شد، بدیهی بود که چنین ساختاری ابزاری برای مقاومت نداشت.

با این حال، جو بایدن که سال‌ها در قلب سیستم تصمیم‌گیری قرار داشت، نمی‌توانست ادعا کند که کاستی‌ها و پیامدهای آن را نمی‌داند یا نمی‌توانست در عین حال از عدم بکارگیری اقدامات پیشگیرانه لازم که از سال ۲۰۱۲ در گزارش‌های بازرسی کل و ویژه برای بازسازی افغانستان (SIGAR)<sup>۱۳۴</sup> به آن صراحتاً اشاره شده بود، بی‌خبر باشد. بخش دولتی ایالات متحده مسئول نظارت بر استفاده از بودجه‌ی بازسازی افغانستان، که چندین گزارش بازرسی و ارزیابی را منتشر کرده بود، درس‌های آموخته‌شده را مرور کرده و گزارش سه ماهه‌ی خود در برابر کنگره اعلام می‌نمود.

با این حال، بازرسی کل ویژه برای بازسازی افغانستان تا سال ۲۰۱۳ مکرراً مشکلات جدی و مستمر را در بازسازی «تاریخی» افغانستان به کمک‌های ایالات متحده از جمله در مورد برنامه‌ریزی ناکافی، تضمین کیفیت و امنیت ناکافی، ثبات متزلزل و فساد فراگیر شناسایی کرده بود که حوزه‌ی حقوق زنان، آموزش و غیره نیز به آن افزوده می‌شد.

بنابراین از تاریخ ۳۰ سپتامبر ۲۰۲۱، پس از ورود طالبان، گزارش‌های SIGAR بر ناکامی‌های دولت آمریکا و آژانس آمریکایی توسعه بین‌المللی آمریکا (USAID) تأکید می‌کردند که استراتژی یا طرحی برای بازسازی پس از مذاکرات صلح در افغانستان، تبیین نکرده بوده است.

---

<sup>134</sup> SIGAR: Special Inspector General for Afghanistan Reconstruction

به این مشاهدات، شکست فرماندهی انتقال امنیت (CSTC-A) هم اضافه شد که نتوانسته بود نیروهای دفاعی و امنیتی ملی افغانستان (ANDSF<sup>۱۳۵</sup>) را قوی تر، موثرتر، حرفه‌ای تر و مستقل تر تربیت کند.

همه چیز بر سیستمی استوار شده بود که به هر حال دیر یا زود فرو می‌پاشید.

e-book

---

<sup>135</sup> Afghan National Security Forces

## فصل دوازدهم

### مهاجرت و تبعید (گریز)

تا قبل از سال ۲۰۰۹، درخواست‌هایی که برای توصیه‌نامه‌ی ثبت‌نام در دانشگاه‌های خارجی و اخذ خوابگاه دانشجویی به دست من می‌رسید، فقط مربوط به جوانان ایرانی بود. جوانان به تدریج برای ادامه تحصیل به خارج از کشور می‌رفتند. کم‌کم مهاجرت رشد کرد و به نسل‌های دیگر و سپس به خانواده‌ها، به صورت قانونی یا غیرقانونی نیز کشیده شد. مشکلات اقتصادی، در یک سیستم پر هرج و مرج که در سطح اشتغال، به جای مهارت و استخدام بر اساس شایستگی، روابط مافیایی را ترجیح می‌دهد و بر بی‌عدالتی‌ها و سرکوب‌های اجتماعی افزوده، فرار مغزها را تسریع می‌نماید. برای فارغ‌التحصیلان جوان با مدرک فوق لیسانس یا دکترا غیرعادی نبود که راننده تاکسی یا اسنپ یا همان اوبر («ایرانی») شوند، در رستوران کار کنند یا شغل دیگری انجام بدهند. من توانستم شخصا این وضعیت را مشاهده کنم، وقتی سوار «تاکسی‌های سبز» که مختص زنان بود می‌شدم، می‌دیدم که اغلب این زنان راننده مدارک دانشگاهی دارند. جوانان متخصص، واجد شرایط و باهوش که می‌توانستند معرف وجود نیروی کار کافی باشند ابتدا در کشورهای حوزه خلیج فارس، تقاضای کاریابی داده و این اولین مرحله تبعیدشان قبل از پیوستن به غرب، به ویژه آمریکا و کانادا است. اما با گذشت زمان، این فارغ‌التحصیلان جوان مجبورند برای زندگی و رسیدن به آزادی حتی به کشورهای همسایه هم روی آورند.

من متوجه این واقعیت شدم که افراد بیشتری از اقشار ثروتمند جامعه برای دریافت گذرنامه دوم تلاش می‌کنند. آنها برای مدت معینی از ایران می‌روند تا بتوانند در

کشورهایی که از آنها اجازه اقامت و سپس تابعیت را درخواست کرده بودند، حضور داشته باشند. در میان این جمعیت مهاجر، سران حکومتی را می‌توان پیدا کرد. دختران و پسران قشر ثروتمندتر که به ایشان آقازاده‌ها خطاب می‌شود، کافی بود و هست که فقط کیف پر از پول والدینشان را که با فساد پر شده، نشان بدهند تا به راحتی ویزای «سرمایه‌گذاری» دریافت کنند.

ایرانیان که با این وضعیت رو به وخامت مواجه شده‌اند، کشور خود را به صورت دسته‌جمعی ترک می‌کنند. مهاجرت غیرقانونی افزایش یافته و کسانی که با عبور از دریای مدیترانه، یا دریای مانس و یا اقیانوس‌ها برای رسیدن به استرالیا جان خود را به خطر انداختند، ارقام آماری را افزایش داده‌اند. بیش از ۱۰ درصد از جمعیت، که در حال حاضر ۸۰ میلیون نفر تخمین زده می‌شود، ایران را ترک کرده‌اند، کشوری که جایزه ویژه‌ی تعداد اعدام‌شدگان به نسبت جمعیت (بیش از ۸۳۰ نفر در سال گذشته) را نیز به خود اختصاص داده است و به عنوان قهرمان اعدام، تبعید و فرار مغزها شناخته می‌شود. کسانی که توانسته‌ام پشتیبان‌شان باشم و موفق به ساکن شدن، کار و تشکیل خانواده شدند، غالباً دانشجویان دانشگاه، مدیران جوان یا مهندس بوده‌اند. بقیه بدون هیچ امیدى به دنبال راهی برای گریز از ایران هستند.

همین پدیده در افغانستان نیز رخ داد و نمایانگر عدم اطمینان و نگرانی در مورد آینده این کشور بود. متقاضیان عموماً زیاد جوان نبودند، آنها در خارج از کشور تحصیل کرده بودند، سپس برای مدت کوتاهی به افغانستان بازگشتند، و ناامید، بعد از مدت کوتاهی اقامت و کار دوباره آنها را ترک کردند. وقتی از همان سال‌های ۲۰۱۲ تا ۲۰۱۳ از من کمک می‌خواستند، حس می‌کنم گاهی چقدر ساده‌لوح بوده‌ام. متوجه شدم که مثل ایرانیان، آنها هم اغلب سعی در گرفتن گذرنامه دوم، برای روز مبادا، از کانادا و آمریکا دارند، همان دو کشوری که هنوز در افغانستان حضور داشتند. آنها اگر چه دیپلمات یا نماینده مجلس یا دانشگاهی بودند، مدتی از رادارهای افغانستان پاک می‌شدند تا در کشورهایی که از آنها کارت اقامت درخواست کرده بودند ظاهر شوند. بعضی، به‌ویژه افراد رده بالای حکومتی، اعضای خانواده خود را در خارج مستقر کرده و گهگاه به دیدارشان می‌رفتند و گاهی این کار را بدون هیچ عذاب وجدانی با بیت‌المال انجام می‌دادند. صداهایی بلند شد که نه تنها غیبت آنها از طرف مدیران‌شان پوشیده می‌ماند

بلکه همچنان حقوق‌شان را هم دریافت می‌کردند، با این بهانه که در حال تحصیل در دانشگاه‌های خارج از کشور هستند.

در سال ۲۰۲۰ در دفتر شورای عالی صلح در کابل با حبیبه سرابی آشنا شدم. از صحبت‌هایمان به نظر رسید که او به برقراری صلح در آینده امیدوار است. من او را دوباره در پایان سال ۲۰۲۰ در پاریس ملاقات کردم. جایزه سیمون ویل<sup>۱۳۶</sup> به دست وزیر اروپا و امور خارجه فرانسه به او اعطا می‌شد. او یکی از چهار زنی بود که در مذاکرات با طالبان شرکت می‌کرد و ما توانستیم دوباره درباره‌ی این موضوع با هم صحبت کنیم. این بار چندان خوشبین نبود زیرا می‌گفت طالبان حاضر به مذاکره نیستند. از او پرسیدم:

- در این صورت چرا این حس بدبینی‌تان را نشان نمی‌دهید و هموطنان‌تان را از طریق رسانه‌ها از این موضوع آگاه نمی‌سازید؟ شما مسئولیت بزرگی دارید!

او پاسخ داد: حق با شماست.

آیا این فقط یک پاسخ از سر ادب بود که نمی‌خواست مخالفتش با من را بروز دهد؟

سپس در فوریه ۲۰۲۱، درخواست‌هایی از زنان و مردان افغانستانی دریافت کردم که برخی قربانی تهدید بوده و می‌خواستند به فرانسه بیایند. آنها به ترکیه پناه برده بودند، اما به دلیل مسئولیت‌های حرفه‌ای که سابقا داشتند، در این کشور که طالبان در آن پرسه می‌زند، احساس امنیت نمی‌کردند. با کمک عفو بین‌الملل، دو نفر از آنها توانستند خود را به پاریس برسانند و کمکشان کردم، سپس بدون اینکه هیچ توضیحی به من بدهند به کابل بازگشته و مرا در تردیدی عمیق فرو بردند.

در آوریل ۲۰۲۱، یکی از فرماندهان ارتش به نام تجمل فرجی (من از روی صمیمیت او را تجمل صدا می‌زدم) که آموزش نظامی خود را در فرانسه گذرانده بود، دوباره مرا از وضعیت آگاه ساخت. او را به مرگ تهدید کرده بودند پس بنا به توصیه‌ی من به سفارت فرانسه درخواست پناهندگی داد اما پذیرفته نشد. او همزمان با چندین مقام و نماینده

---

136 Simone Veil

زن مجلس که احساس می‌کردند سقوط کابل قریب‌الوقوع است، مجدداً از من کمک خواسته و درخواست پناهندگی دادند. پرونده‌ها از سوی بانو فردریک دوما نماینده سابق مجلس به واحد بحران وزارت اروپا و امور خارجه و به دفتر وزیر ارسال شد و بانو کارول بوقو-بونارد<sup>۱۳۷</sup> که او هم نماینده سابق مجلس بود، آنها را به وزارت دفاع فرستاد.

همه‌ی این افراد از سفارت فرانسه موافقت‌نامه پشتیبانی گرفتند و به این ترتیب بخشی از عملیات آباگان<sup>۱۳۸</sup> شدند. در ۱۶ اوت ۲۰۲۱، درست قبل از بسته شدن درب‌های سفارت، آنها مجبور شدند از شهر عبور کنند و با دلهره، از تمام پست‌های بازرسی طالبان بگذرند. از طریق واتس‌اپ در هر ایست بازرسی جدید به من اطلاع می‌دادند تا پیشرفت آنها را تا سفارت پیگیری کنم. نگرانی و اندوه من وصف‌ناپذیر بود، من از راه دور مسیر حرکت آنها را در خیابان‌های کابل تصور می‌کردم و هر لحظه می‌ترسیدم بدترین اتفاق ممکن برایشان بیفتد. چرا که این‌ها واقعاً افرادی آسیب‌پذیر بودند.

سپس این گروه پر تعدادتر شد و شامل دو خانواده بزرگ دیگر گشت، خانواده‌ی یک ژنرال زن در ارتش افغانستان، به نام مزاری امانی از پنجشیر و خانواده‌ی سرهنگ وحید عسگری با چند فرزند خردسال که من با او در مدرسه‌ی جنگ فرانسه آشنا شده و از آن زمان ارتباطم را با او حفظ کرده بودم. مزاری امانی ویدئویی از همسایگان به تجمل فرجی نشان داد؛ از وقتی طالبان که به گفته او در تعقیبش بودند، به خانه او رسیده و خودروی زرهی و لباس نظامی او را دیده بودند. او همچنین ویدئوی ضبط شده‌ای را نشان می‌داد که در آن مضطرب در خیابان فریاد می‌زند تا از هم‌صنفان خود به‌ویژه تجمل کمک بخواهد. من همچنین نگران سرهنگ رحیمی، سومین کارآموزم در مدرسه جنگ بودم. وقتی فهمیدم تحت حفاظت افراد قابل اعتماد است و به فرانسه رسیده، خاطرتم آسوده شد.

در مقابل درب سفارت فرانسه، تجمل کارت اقامت خود مربوط به اقامتش در فرانسه (که تاریخ اعتبارش منقضی شده بود) را به یکی از کارکنان سفارت نشان داد و فرد از او پرسید که با چند نفر مراجعه می‌کند. وقتی او پاسخ داد که حداقل سی نفر هستند،

---

<sup>137</sup> Carole Bureau-Bonnard

<sup>138</sup> Apagan

مخاطبش عذرخواهی کرد و گفت که نمی‌تواند این همه آدم را بپذیرد. من روحیه‌ی همبستگی و وفاداری تجمل به گروه را تحسین کردم، زیرا اگر او اعلام می‌کرد که فقط با همسر و دو کودک خردسال همراه است قطعاً بدون نیاز به انتظار و برای حفظ جان خود و خانواده‌اش پذیرفته می‌شد.

پشت ورودی سفارت، از طریق عکس‌هایی که با واتس‌آپ برایم می‌فرستادند، می‌دیدم که جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. زنان، مردان و بسیاری از کودکان در گرمای وحشتناک دور هم جمع شده، بی‌تابی می‌کردند و به تدریج آب بدنشان کم می‌شد. من پیوسته با وابسته‌ی نظامی که در امارات متحده عربی بود در تماس بودم که هواپیمایش در حال حرکت به مقصد کابل متوقف شده بود. در دوربرگردان زنبق، یک مکان استراتژیک واقع در مرکز کابل و نزدیک به چندین مؤسسه و سفارت مانند سفارت فرانسه، طالبان به افرادی که نمی‌شناختند اجازه نزدیک شدن نمی‌دادند. من با دکتر فریده مومند، وزیر سابق که از روز قبل به لطف همین سیستم به همراه خانواده توانسته بودند داخل سفارت منتظر پرواز به فرانسه بودند، در تماس بودم. بنابراین، رسیدن گروه به ورودی سفارت را به او اطلاع دادم. او سعی کرد این اطلاعات را به کارکنان سفارت انتقال دهد که آنها هم با توجه به اولویت‌هایشان از ایشان می‌خواستند کمی صبور باشد. به کمک ویدئوهایی که گروه برای من ارسال می‌کرد، می‌توانستم جمعیتی را بینم که پشت ورودی سفارت هجوم می‌آوردند. فضای غم و ترسی را تصور می‌کردم که تمام شب و تا عصر روز بعد ادامه داشت. روز بعد، طالبان تصمیم گرفتند که از طریق بکارگیری خشونت جمعیت جمع شده پشت در ورودی سفارت را به سمت دوربرگردان زنبق متفرق کنند. گروه از فکر این که باید به عقب برگردند کاملاً وحشت‌زده شده بود. همه مدارک شناسایی همراه خود داشتند و می‌ترسیدند از سوی طالبان که مرتب با تعداد بیشتری شهر را اشغال می‌کردند شناسایی شوند. تجمل اطلاعات مهمی را به من مخابره می‌کرد تا تصمیمات خوبی در درون گروه گرفته شود که در نهایت ماندن در محل را انتخاب کردند. با زینب سلیم، نفر دیگر این گروه نیز ارتباط داشتم که برایم عکس و فیلم می‌فرستاد. بعدازظهر، طالبان شروع به تخلیه جمعیتی کردند که پشت ورودی سفارت فشار می‌آوردند و خطر به سرعت برای این گروه افزایش یافت. سرهنگ عسگری و خانواده‌اش انگار ناپدید شده بود، دیگر کسی او را ندید و من نگران‌ش بودم.

آیا او و خانواده‌اش به دست طالبان دستگیر شده بودند؟ خودم را مسئول هر اتفاقی که می‌توانست در داخل گروه بیفتد احساس می‌کردم. تلاش‌های من برای مداخله در داخل سفارت و به‌ویژه از طریق دکتر مومند ناموفق بود. به او گفته شده بود که در داخل سفارت دیگر جا نیست. از طرف دیگر، سعی می‌کردم با ناهید سرابی دختر حبیبه سرابی که با پدر و برادرش خانه را ترک کرده اما هنوز به سفارت نرسیده بود تماس بگیرم. حبیبه که همزمان برای مذاکره با طالبان در دوحه به سر می‌برد، نگران دخترش بود که یک شغل مهم دولتی داشت و دیگر جواب تلفن‌های هیچ یک از ما را نمی‌داد و نگرانی ما را مضاعف می‌کرد.

در میان این هرج و مرج، ژنرال مزاری امانی کاملاً خونسردی خود را از دست داد. تجمل به من خبر داد که او قصد دارد محل را ترک کرده و با خانواده‌اش به شهر بازگردد و به این شکل جان کل گروه را به خطر انداخته و لو بدهد. سپس از طریق تجمل یک پیام صوتی تا حدی شدیدالحن برای او فرستادم که او آن را در حضور تمام گروه برایش پخش کرد: «تو ژنرال ارتش هستی یا نه؟ پس شجاعتت کجاست؟» او متعجب و کمی هم دلخور، آرام شد. اعتراف می‌کنم که هرگز نمی‌توانستم چنین جمله‌ای را به زبان فرانسه ادا کنم، این نیز تأثیر فرهنگ است. در همین لحظه بود که معجزه رخ داد. تجمل متوجه شد که درب نگهبانی سفارت قفل نشده و کل گروه موفق شدند مخفیانه به داخل فضای بسیار کوچکی نفوذ کنند. آنها به هم چسبیده بودند، سپس در را بسته و پرده‌ی محافظ را پشت سر خود کشیدند. در عکسی که در آن زمان دریافت کردم، می‌توانستم ترس و نگرانی را در چهره‌ی همه این افراد فشرده به هم در آن اتاقک تنگ مشاهده کنم. تجمل و همسرش فهیمه دست‌هایشان را روی دهان دخترانشان گذاشتند که ترسیده بودند، تا به این شکل از شنیدن صدای گریه‌شان جلوگیری کنند. دختر بزرگ آنها که خطر طالبان را درک می‌کرد، وحشت‌زده بود. با ترومای عمیقی به فرانسه آمد. پشت در نگهبانی، دو طالب جلو و عقب می‌رفتند و گوش‌هایشان را تیز کرده بودند چون یکی از آنها انگار صدایی شنیده بود.

من به نوبه خود به تماس با سفارت ادامه می‌دادم و به دکتر مومند اطلاع دادم که گروه موفق به یافتن مخفیگاهی شده است. گروه متوجه شد که نظامیان مأمور امنیت سفارت از درب سفارت سرکشیده و در نگاه اول کسی را ندیدند و در را بستند. بعد عکسی را



که زینب از داخل اتاقک نگهداری گرفته بود برای بانو دکتر مومند فرستادم، مأموران در کمال ناباوری بیرون آمدند تا اینکه بالاخره صدای تجمل را که به زبان فرانسوی صدایشان می‌زد، شنیدند و گروه نجات یافت! مأموران ابتدا دختران تجمل را بغل کردند تا آنها را به محلی امن برسانند. همه اعم از مرد، زن و کودک که خانه‌های خود را در کابل ترک کرده بودند تا به سفارت برسند، چهل ساعت استرس، انتظار، ترس و وحشت را تجربه کرده بودند و نمی‌توانستند به راحتی این کابوس را که من هم از راه دور در آن شرکت کرده بودم، فراموش کنند. همه گریه می‌کردند و اعصابشان به هم ریخته بود. من هم مثل آنها اشک ریختم و با دیدن عکس دسته‌جمعی‌شان در داخل سفارت، بالاخره توانستم نفس راحتی بکشم! آن روز، هفدهم اوت ۲۰۲۱ بود.



افغانستان، کابل، اتاقک بازرسی سفارت فرانسه

اندکی پس از ورود به سفارت، گروه، داکتر مومند و خانواده‌اش سوار آخرین اتوبوس‌هایی شدند که از سفارت به مقصد فرودگاه کابل حرکت کردند. پس از آن سفارت در شهر کابل بسته شد و در فرودگاه مستقر شد. آنها پس از توقف کوتاهی در ابوظبی به پاریس رسیدند و در هتلی در دروازه اورلآن مستقر شدند. در حین توقف در ابوظبی، یکی از اعضا با من تماس گرفت و گفت متوجه شده است که عده‌ای از طالبان به عنوان افراد آسیب‌پذیر وارد سفارت شده‌اند. به او پیشنهاد دادم که هنگام ورود به پاریس به مقامات فرانسوی که در هتل به آنها رسیدگی می‌کردند اطلاع دهد.

بعد خبرهایی از سرهنگ عسگری به دست آوردم. چون بچه‌های خردسالش خسته بودند، به توصیه‌های وابسته‌ی نظامی عمل کرده و به خانه برگشته بود. او که گواهی اجازه سفارت را داشت، برنامه‌ریزی کرده بود که روز بعد به فرودگاه برود ولی نه تنها آن روز بلکه روزهای بعد نیز موفق به واردشدن به داخل فرودگاه نشد. به او توصیه شد که شال‌گردن قرمزی بپوشد تا کارکنان سفارت در میان هرج و مرج حاکم بر فرودگاه به راحتی شناسایی‌اش کنند و بگذارند داخل فضای فرودگاه شود. اما در ۲۷ اوت ۲۰۲۱، او پیش‌بینی نمی‌کرد که روزش به یک کابوس تبدیل شود. یک حمله‌ی انتحاری در نزدیکی خروجی ای‌بی گیت<sup>۱۳۹</sup>، رخ داد، که با کمال تأسف بیش از ۱۸۰ قربانی داشت از جمله ۱۳ سرباز آمریکایی، که اولین قربانیان از فوریه ۲۰۲۰ تا آن زمان، در افغانستان بودند. سرهنگ عسگری نیز مانند پسر بزرگ حمیرا ایوبی نماینده فراه فقط چند خراش برداشت و خانواده‌هایشان از انفجار در امان مانده بودند. اما با وجود داشتن مدارک، نتوانستند به داخل فرودگاه وارد شوند. با دیدن عکس سرهنگ با شال‌گردن قرمز، در حالی که با لباس‌های پر از خونش که پاره به نظر می‌رسید، نشسته بود و بچه‌های خردسالش که در پشت سر او ایستاده و مضطرب بودند، شوکه شدم. او مجبور شد چندین ماه در کابل بماند، زیرا همسر و فرزندانش گذرنامه نداشتند. ما سعی کردیم از فرانسه پول جمع‌آوری کنیم تا هزینه‌ی تهیه گذرنامه‌هایی را که او می‌خواست در فاریاب درست کند، تامین شود. او در نهایت ترجیح داد به تنهایی به پاریس منتقل شود تا آنجا منتظر الحاق خانواده‌اش بشود.

او از فرودگاه کابل به من پیام داد و از اینکه خانواده‌اش را این‌گونه رها کرده عذرخواهی کرد و تاکید کرد که بسیار وحشت‌زده بوده است!

حمیرا ایوبی نماینده مجلس که یکی از افراد آسیب‌پذیر بود و در لیست تاییدشده‌ی واحد بحران قرار داشت، نتوانست به همراه خانواده‌ی پرجمعیت خود به فرانسه بیاید. در نهایت یک انجمن آمریکایی عهده‌دار خارج کردن او به سمت یونان شد؛ مانند بسیاری از خانواده‌های نمایندگان مجلس. آنها به‌طور رسمی مورد استقبال دولت یونان قرار گرفتند و پس از ورود با او مصاحبه شد. آنها چندی بعد به کانادا مهاجرت کردند و در آنجا زندگی می‌کنند.

مسعوده کروخی، نماینده مردم هرات، که با خانواده‌اش در لیست تخلیه فردریک دوما، نماینده مجلس نیز قرار داشت، تصمیم گرفت بماند. به قول خودش از «پایان جنگ» راضی بود و فکر می‌کرد اوضاع بهتر خواهد شد. او در ابتدا با استقبال نسبتاً خوبی از سوی طالبان روبه‌رو شد و حتی در چندین کنفرانس در پاکستان و نروژ به عنوان نماینده‌ی جامعه مدنی شرکت کرد. سپس، زمانی که در مورد بسته شدن مدارس دختران بالای هشت سال به دست طالبان موضع انتقادی گرفت، مجبور شد خانه‌نشین شود و خانواده‌اش به ایران گریختند. تلاش برادرزاده‌اش سمیه کروخی، که به‌ویژه دست راست او در فعالیت‌های قانون‌گذاری وی بود، برای دریافت ویزای فرانسه بی‌نتیجه ماند. او پس از پایان اقامت مجازش در ایران به افغانستان بازگردانده شد و از آن زمان تا کنون در جایی در هرات مخفی شده و هیچ چشم‌اندازی برای آینده پیش رو ندارد.

بعضی از زنان نماینده مجلس که رابط نداشتند و به‌ویژه خانواده‌هایی پر جمعیت داشتند، نتوانستند از کشور خارج شوند. تقریباً دو سال است که بدون کار و بدون امید مخفیانه و در فضایی آکنده از ترس و اضطراب وحشت‌انگیز زندگی می‌کنند. یکی از آنها به نام مرسل نبی زاده، که در پارلمان در مقابل طالبان ایستاد، چندی پیش به قتل رسید بنابراین ترس من موجه بود، به‌خصوص از آن زمان که دیگر نتوانسته بودم با بانو سناتور انارکلی هنریار وارد تماس بشوم. او به دست طالبان ردیابی شده بود و ما مجبور شده بودیم فرار او و خانواده‌اش را با وجود مشکلات نقلیه در اواسط اوت ۲۰۲۱ برنامه‌ریزی کنیم تا جان‌شان را نجات بدهیم. این مأموریت به‌ویژه برای برادرش که پزشک

اورژانس پاریس بود و برای من استرس‌زا بود. من سنای فرانسه را از ماهیت فوری این موضوع مطلع کردم، زیرا انارکلی یکی از رهبران زن افغان بود که در برنامه ۲۰۱۹ ما در پاریس شرکت کرده و در مجلس سنا با سناتورها ملاقات کرده بود. با تینا درهای سفارت‌های آلمان و انگلیس در کابل را هم زدیم، زیرا آنها هنوز امکاناتی برای یافتن افرادی داشتند که در زیرزمین‌ها از چشم طالبان پنهان شده بودند. اما در نهایت این سفارت هند بود که توانست با خانواده انارکلی تماس گرفته و آنها را در شرایط بسیار سخت و پر خطر تخلیه کند. وقتی چهره‌ی انارکلی را در تلویزیون هند دیدم هم خوشحال شدم و هم غمگین؛ از اینکه آزاد می‌دیدمش خوشحال، اما از اینکه او را تا این حد متاثر و گریان که نمی‌توانست حرف بزند، بسیار متاثر شدم. او تلفنی از ماجرای غم‌انگیز خود و خانواده‌اش برایم گفت و من سرانجام توانستم او را در پاریس در آغوش بگیرم، زمانی که او و خانواده با به خطر انداختن جانشان بالاخره توانستند از کشورشان خارج شوند. حسی غیرقابل توصیف بود.

در قلب هرج و مرجی که افغانستان را فرا گرفته بود، در ۱۸ اوت ۲۰۲۱، یک عکس سیاه و سفید از یک دختر جوان که در گروهی از زنان مهاجر افغان در واتس‌اپ منتشر شد، مرا آشفته ساخت. بلافاصله احساس کردم که پشت چهره‌ی هزاره ۱۴۰ فرشته گونه‌اش ماجرای غم‌انگیزی در حال رخ دادن است. این فرد عضو تیم پارا تکواندو افغانستان بود و قرار بود در بازی‌های پارالمپیک توکیو که در روزهای آینده برگزار می‌شد، شرکت کند. اما او که می‌ترسید طالبان پیدایش کنند، در جایی در کشورش مخفی شده بود. کانال خبری سی‌ان‌ان ویدئویی از پیام او را پخش کرده بود که درخواست کمک می‌کرد، او تنها یک ایده در سر داشت: رفتن به ژاپن و نجات خانواده‌اش که در هرات زندگی می‌کردند، شهری که به دست طالبان محاصره شده بود. شماره تلفنش که در بالای عکسش دیده می‌شد به من اجازه داد تا بعد از چندین بار تلاش با او ارتباط برقرار

---

<sup>۱۴۰</sup> هزاره (هزارگی: آزره) یکی از اقوام بزرگ افغانستان و جزء اصلی جمعیت آن هستند که در تمام مناطق افغانستان، عمدتاً در مناطق مرکزی افغانستان، موسوم به هزارستان (هزاره‌جات) زندگی می‌کنند. اقلیت‌های بزرگی از هزاره‌ها بیشتر در کوئته پاکستان و نیز برخی از آنها در ایران مخصوصاً در مشهد جمعیت هزاره‌ها را تشکیل داده‌اند. هزاره‌ها به زبان فارسی با گویش‌های دری و هزارگی صحبت می‌کنند. هزاره‌ها یکی از ستم‌دیده‌ترین گروه‌های قومی از زمان تشکیل

افغانستان به شمار می‌روند. مترجم

کنم، خیلی می ترسید. نامش ذکیه خدادادی بود. او وحشت زده بود و نیاز به تغذیه و درمان داشت. او به من چنین توضیح داد:

- زمانی که طالبان وارد پایتخت شدند، در فدراسیون تکواندو افغانستان تمرین می کردم. مربی ام آمد و به من گفت: طالبان آمده اند. ذکیه، وسایلت را جمع کن برو، برو از اینجا، پنهان شو! به او گفتم جایی برای رفتن ندارم، اما برای او اهمیتی نداشت. حضور من او را هم به خطر می انداخت. بنابراین وسایلم را جمع کردم و از فدراسیون خارج شدم. من به تنهایی در خیابان هایی که اکنون در دست طالبان بود قدم می زدم. به منزل یکی از بستگانم پناه بردم و آنجا مخفی شدم.

نزدیکان ذکیه خدادادی به سرعت از احتمال سرکوبگری طالبان به وحشت افتادند، زیرا آنها این ورزشکار سطح بالا را پنهان کرده بودند.

از پاریس به کمک کماندان تجمل نیازهای مادی او را در شرایط غیرقابل وصف کابل برطرف کردیم و تهیه پرونده ی وی را به خانواده ایوبی که منتظر تخلیه بود سپردم تا به مقامات فرانسوی ارائه کنیم. بانو فردریک دوما قرار بود وضعیت او را به واحد بحران وزارت اروپا و امور خارجه اطلاع دهد. تا خبری برسد، وضعیت ذکیه را در سفارت ژاپن در پاریس مطرح کردم و پرسیدم که آیا ممکن است سفارت آنها در کابل بتواند او را خارج کند؟ پاسخ صریح بود:

- متأسفانه با هرج و مرج کنونی هیچ کس قادر به انجام چنین کاری نخواهد بود.

سپس آنها به من پیشنهاد کردند که با کمیته پارالمپیک در آلمان تماس بگیرم، که به لطف یک افسر آلمانی که کارآموز سابق من در مدرسه جنگ بود، توانستم تماس را برقرار کنم. اما پاسخ آنها هم امید کمی باقی گذاشت:

- کسی در آلمان باقی نمانده، همه به ژاپن رفته اند. شما باید سعی کنید با آنها در توکیو تماس بگیرید.

می خواستم هر طور شده راه حلی پیدا کنم. آن موقع بود که فکر کردم یک قهرمان مطمئناً نسبت به زندگی یک زن قهرمان حساس خواهد بود و به من کمک خواهد کرد. تیری دوسوتوآق<sup>۱۴۱</sup>، قهرمان سابق بین المللی راگی، متواضع و دلسوز، که عضوی از هیئت داوران مسابقات انجمن در قلب واژه‌ها است، شک داشت که بتواند کاری انجام دهد زیرا قهرمانی او به قول خودش به گذشته‌ای دور بر می‌گشت. اما در کمتر از دو ساعت مرا با دفتر وزیر ورزش فرانسه و همچنین پیر رابادان<sup>۱۴۲</sup> معاون ورزش شهرداری پاریس در تماس قرار داد.

در همان زمان، دخترم، تینا، به ژان میشل بلانکر<sup>۱۴۳</sup>، وزیر آموزش ملی، جوانان و ورزش آن زمان اطلاع داد تا با توجه به فوریت شرایط، از هیچ کمکی به ما دریغ نکنند.

من با دفتر وزیر و با پیر رابادان صحبت کردم. فردریک دوما، نماینده مجلس به نوبه خود با واحد بحران وزارت اروپا و امور خارجه تماس گرفت و با کمک این زنجیره‌ی همبستگی، ذکیه و حسین رسولی، یکی دیگر از ورزشکاران پارالمپیک که قرار بود به ژاپن بروند، توانستند مجوز لازم را برای رسیدن به فرودگاه کابل که خدمات سفارت‌ها آنجا قرار داشت، بگیرند. من پیشاپیش آمدنشان را به مشاور سفارت فرانسه که آنجا بود، اطلاع دادم. وقتی به فرودگاه رسیدند ایشان از آنها خواستند که صبح روز بعد ساعت ۵ صبح برگردند زیرا در آن زمان همه چیز بسته بود. اما این کار غیرقابل تصور بود زیرا ذکیه از فکر بازگشت به شهر در نیمه شب وحشت داشت و می‌ترسید در خیابان‌های کابل شناسایی شود. او سرگردان، ناامید و وحشت‌زده به من می‌گفت نمی‌داند چه کار کند.

فرودگاه کابل بسیار بزرگ است. دیوارهای بلند دور تا دور آن کشیده شده و ورود به آن از طریق شش «در» امکان‌پذیر می‌شود که تقریباً پانصد متر از یکدیگر فاصله دارند.

ما با هم یک قرار تلفنی گذاشتیم. فردای آن روز ساعت ۴ صبح در کابل و ساعت ۱ بامداد به وقت پاریس بود که با او تماس گرفتم، او دوباره به سمت فرودگاه در حرکت

---

<sup>141</sup> Thierry Dusautoir

<sup>142</sup> Pierre Rabadan

<sup>143</sup> Jean-Michel Blanquer

بود. من در طول سفرش با او در تماس بودم، به او اطمینان می‌دادم و اصرار می‌کردم که صورتش را پنهان کند و فقط چشمانش دیده شود. وقتی به فرودگاه رسید، دوباره سعی کردم آمدنش را به سفارت اطلاع دهم اما پاسخی نگرفتم زیرا هنوز خیلی زود بود. ذکیه دوباره به وحشت افتاده بود و با حسین از این در به آن در می‌رفت بدون اینکه بتواند وارد شود. یک تیم ورزشی دیگر نیز در انتظار بود تا به استرالیا اعزام شود. ذکیه مایل بود به این ورزشکاران بپیوندد ولی فقط یک توصیه‌نامه از یک کارمند استرالیایی داشت و مجوزی برای رفتن نداشت و همچنان گریه می‌کرد. حسین عکس‌هایی از گیت‌های مختلف برای من فرستاد، من آنها را از روی نقشه ردیابی می‌کردم و سعی می‌کردم از شش هزار کیلومتر فاصله، به آنها کمک کنم تا گیت مناسب برای ورود به فرودگاه را پیدا کنند. وضعیت غیرقابل تصور بود. آن دو نفر آن روز را بدون سرپناهی برای محافظت از خود در برابر آفتاب طاقت‌فرسای کابل در آن فصل سال، با نگرانی از یافتن جایی برای ماندن و با ورنانداز کردن دیوارهای فرودگاه و ورودی‌های بسته‌ی آن سپری کردند. آنها نگران بودند که نتوانند آب برای نوشیدن پیدا کنند و باتری موبایل‌هایشان را اگر خالی شد، شارژ نمایند. ذکیه مدام تشویش داشت که اگر طالبان او را شناسایی کنند هرگز اجازه نمی‌دهند که خارج برود. آن‌ها تا غروب در میان انبوه افغانستانی‌هایی که با همین هدف به آنجا آمده بودند، به سر بردند. ذکیه بیش از پیش وحشت‌زده شده بود و پاسخی از مشاور سفارت نداشتیم و به من گفت که طاقتش طاق شده است و تصمیم گرفته به پناهگاهش برگردد. با توجه به این وضعیت اضطراری، تینا دوباره ژان میشل بلانکر را در جریان گذارد و درخواست کمک کرد و ایشان بلافاصله خبر دادند که با سفیر برای کمک فوری به ذکیه تماس گرفتند. در ساعات بعد، شب‌هنگام، پیامی از ذکیه دریافت کردم: آنها موفق شده بودند! به عنوان مدرک، عکسی را که در آن سوی محوطه فرودگاه گرفته شده بود، برایم فرستاد؛ در کنار سفیر، مشاور سفارت، حسین و یک افغانستانی دیگری که خودش را مربی جا زده بود، قرار داشت. آن مرد خودش را برادر رئیس یک فدراسیون ورزشی ناموجود افغانستان جا زده بود در حالی که فقط در انگلستان زندگی می‌کرد و در آنجا یک باشگاه ورزشی داشت!

این دو ورزشکار پارالمپیک و مربی قلابی سرانجام دو روز بعد به فرودگاه قوآسی شارل دوگل پاریس رسیدند. با نماینده‌ی وزارت ورزش مسئول پرونده ذکیه، در هتل با آنها

ملاقات کردیم و سپس ذکیه و حسین را به موسسه ملی ورزش، تخصص و عملکرد (INSEP) بردیم. پس از چند روز استراحت و از سرگیری آموزش، آنها با یک بلیط یک طرفه به توکیو پرواز کردند که در صورت تمایل می‌توانستند به کشور دیگری پناهنده شوند. من این اقدام را که از طرف فرانسه آغاز شده بود، بسیار برازنده دیدم.

دو قهرمان مان با پرچم سه‌رنگ افغانستان به رقابت پرداختند و با وجود پیشنهاد ژاپن و استرالیا و فشارهای بی‌وقفه رئیس فدراسیون ورزش افغانستان که از سوی کشورش برای رفتن به آنجا انتخاب شده بود، به فرانسه بازگشتند. این فشار و بلکه این آزار و اذیتی که ذکیه تلفنی به من گزارش داد به حدی بود که تصمیم گرفتم نامه‌ای به رئیس بازی‌های پارالمپیک بنویسم تا توجه او را به این موضوع جلب کنم تا از او محافظت شود و بتواند روی مسابقات تمرکز کند. وقتی به فرودگاه فرانسه برگشتند، توانستم آنها را در آغوش بگیرم. برای حفظ امنیت والدین آنها با وزارت ورزش توافق شد که هیچ خبری در خصوص حضور ذکیه و حسین در فرانسه به رسانه‌ها درز نکند. بنابراین، زمانی که یک رسانه‌ی ایتالیایی و یک موسسه حمایت از ورزشکاران با من تماس گرفتند تا تایید کنم که ذکیه توانسته بالاخره از افغانستان خارج شود و تحت حمایت فرانسه قرار گرفته، این خبر را تکذیب کردم. رسانه‌های استرالیایی به نوبه‌ی خود مدعی شدند که ذکیه از استرالیا درخواست پناهندگی کرده و پس از اقامت در توکیو به آنجا خواهد رفت. این همه اطلاعات غلط لبخند بر لبم آورده بود! سرانجام طی پیامی از وزارتخانه مطلع شدم که اولین کنفرانس خبری با ذکیه و با حضور وزیر، بدون اطلاع هیچ‌یک از افرادی که در بالا ذکر کردم که هریک به نوبه خود در به ثمر رسیدن این ماجرای انسانی نقش داشتند، برگزار شد. و البته حسین هم در این کنفرانس فراموش شده بود!

ذکیه در بازی‌های پارالمپیک توکیو مدالی کسب نکرد و حسین هم همین‌طور. علی‌رغم آنچه که ذکیه تحمل کرده بود، باز هم از شرکت در زیر پرچم کشورش خوشحال بود، پرچمی که حالا با پارچه سفیدی جایگزین شده که روی آن به زبان عربی نوشته شده: «لا اله الا الله». کاری تهی از معنا زیرا افغانستان هرگز یک کشور عرب زبان نبوده است.



سپس با همراهی سفارت فرانسه در ابوظبی توانستیم به برادر کوچک ذکیه که در امارات متحده عربی، کارگر بود کمک کنیم. بعد هم به لطف سمیه کروخی، تمام خانواده را به کابل آوردیم زیرا در هرات، این خانواده در خطر بیشتری قرار داشت و احتمالاً از سوی طالبان شناسایی می‌شد. من در آن زمان حدس می‌زدم که دولت فرانسه آنها را بلافاصله از کشور خارج می‌کند. وزارت ورزش بقیه مراحل را به عهده گرفت و تمام خانواده ذکیه پس از چند ماه وارد فرانسه شدند اما خانواده حسین آنجا باقی ماندند.

دو سال بعد، ذکیه هنوز در موسسه ملی INSEP زندگی می‌کند و با تیم فرانسوی، به عنوان یک ورزشکار سطح بالا تمرین می‌نماید. او در ۱۴ اوت ۲۰۲۳ با کسب مدال طلا عنوان قهرمان اروپا را به دست آورد که باعث رضایت و شادی بی‌نظیر برای ذکیه، عزیزانش و زنان افغانستان شد. این تاریخ مصادف با سالگرد ورود طالبان در اواسط ماه اوت ۲۰۲۱ به کشورش هم بود! او اکنون برای بازی‌های پارالمپیک بعدی پاریس در سال ۲۰۲۴ آماده می‌شود که در صورت اعطای ملیت فرانسوی از سوی دولت، زیر پرچم سه رنگ فرانسه در آن شرکت خواهد کرد<sup>۱۴۴</sup>. با این حال، او هنوز هم متأثر از مشقت‌هایی است که برای نجات زندگی‌اش پشت سر گذاشت و همین‌طور برای آنچه بر وطنش گذشته است. او همچنین به شدت نگران وضعیت خانواده‌اش است و این شرایط به او کمک نمی‌کند تا خودش را به‌طور کامل وقف ورزش بکند. با وجود این، او تعهد خود را در ارتباط با افراد دارای معلولیت نشان می‌دهد و به آنها توضیح می‌دهد که با معلولیت هم می‌توان موفق شد. علاوه بر این، او صدای سایر زنان ورزشکاری را که هنوز در افغانستان هستند، به گوش دیگران می‌رساند و در نهایت با اصالت هزاره‌اش توجه فرانسوی‌ها را به نسل‌کشی این اقلیت در افغانستان جلب می‌کند. میشل از راه دور چند درس زبان فرانسوی به او داده است و هر وقت ذکیه بخواهد برای کمک به او دریغ نمی‌کند. و اما حسین که به عنوان یک ورزشکار بالقوه سطح بالا شناخته نشد، مجبور

---

<sup>۱۴۴</sup> اکنون که این ترجمه و بازنگری به چاپ می‌رسد، جالب دیدم ذکر کنم که ذکیه توانست به موقع ملیت فرانسوی را احراز کند و در ۲۹ اوت ۲۰۲۴ زیر پرچم پناهندگان مسابقه داد و مدال برنز را که اولین مدال پناهندگان در تاریخ بازی‌هاست، به دست آورد. اذعان باید کرد که تشویق و ترغیب بی‌نظیر فرانسوی‌ها که او را از خود دانستند در حین برگزاری مسابقه‌اش به پیروزی او کمک شایانی کرد.

شد موسسه ملی ورزش، تخصص و عملکرد INSEP را ترک کرده و در یک باشگاه پاریسی تمرین کند. امید او به شرکت در آزمون ورودی INSEP برای کسب آمادگی و شرکت در بازی‌های پارالمپیک ۲۰۲۴ روز به روز در حال افول است. او که با قرارداد دائمی در یک فروشگاه پوشاک در قلب پاریس استخدام شده، بدون اینکه ساعت‌های زیادی را صرف یادگیری کرده باشد، به خوبی به زبان فرانسه ارتباط برقرار می‌کند. او مجبور شد به سرعت وارد بازار کار بشود تا بتواند نیازهای خانواده‌ی پرجمعیت خود در افغانستان را تامین کند. حسین برایم تعریف کرد که در ده سالگی بر اثر مین‌گذاری دستش در حین بازی در زمینی نزدیک روستایش قطع شده است. پزشکان کشورش نتوانستند تمام بقایای ترکش‌ها را از کساله‌ی ران او خارج کنند و یک جراحی بزرگ همچنان در بدن دارد که از آن رنج می‌برد و دوست دارد در فرانسه عمل شود. من همیشه اراده و قدرت حیات و مصمم بودنش را تحسین می‌کنم، امیدوارم او بتواند به عنوان یک ورزشکار بزرگ به مسیر خود در زندگی ادامه دهد.

شماره تلفن همراه من از طریق واتساپ به‌طور گسترده در فرودگاه کابل توزیع شد. پیغام‌هایی در مورد من بازتاب شده بود: «ما او را نمی‌شناسیم، اما به نظر می‌رسد که آدم مهربانی است!» آوازه‌ی این مهربانی من چنان پیچیده بود که هر روز تعداد بیشتری از من می‌خواستند که به مردان و زنانی که از اوت ۲۰۲۱ به دنبال فرار از کشور بودند، افرادی با ویژگی‌ها و پیشینه‌های مختلف کمک کنم: مثلاً رئیس فدراسیون بدمینتون، خانواده‌ای که پسر دوازده ساله‌شان، سال‌ها قهرمان رباتیک بود، دختران جوان روزنامه‌نگار، قضات، والیبالیست‌ها، معلمان، مدیران مدارس و غیره، و به‌ویژه دانشجویانم در دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه کابل و همچنین دانشجویان دانشگاه آمریکایی کابل. من توانستم به داد مبین که برای آمریکایی‌ها و ناتو کار کرده بود برسم. او مشخصات مرا از یک راننده تاکسی که خانواده‌ای را از هرات به ایران منتقل کرده، گرفته بود. مبین که از طرف آمریکایی‌ها به حال خود رها شده بود، توانست به همراه خانواده‌اش به تهران برسد و در آنجا به‌طور مخفیانه در خیابان‌ها دستفروشی می‌کرد. پسر هفت‌ساله‌ی او که از یک مشکل جدی قلبی رنج می‌برد، نیاز به جراحی فوری داشت. آمنه بانویکی از دوستان و یک استاد متخصص قلب و عروق با حمایت مالی همسایه‌ها موفق شدند هر کاری را که لازم بود برای نجات پسرک انجام دهند و جراحی

صورت گیرد. امروز، مبین همچنان به دنبال مهاجرت به ایالات متحده است. من سعی می‌کنم از طریق ارتش آمریکا و نظامی‌ها به او کمک کنم، اما فعلا هیچ راه چاره‌ای نیست.

خانواده سلطانی که در فرانسه زندگی می‌کنند، برای تعطیلات به افغانستان رفته بودند و در اوت ۲۰۲۱ که آنجا گیر افتادند، با یافتن شماره تلفن من درخواست کمک کردند. پدر خانواده مترجم ارتش فرانسه، تصور می‌کرد که فراموش شده است و هراسان سعی می‌کرد به همراه همسر و دو فرزند خردسالش کشور را ترک کنند. او به خاطر ناراحتی قلبی نیاز به دارو هم داشت. نسخه‌ی او را برای یک پروفیسور فرستادم (که خود او هم از من کمک خواسته بود و پس از بیست و چهار ماه انتظار، موفق نشدیم او را خارج کنیم و اکنون تقریباً مخفیانه در یک کلینیک در کابل کار می‌کند. او پیش از آن در دانشگاه پاریس یکم درس خوانده و برای ارتش فرانسه از سال ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۴ کار کرده بود) پروفیسور به ما کمک کرد تا به مترجم دارو برسایم. چند هفته بعد خانواده سلطانی با عبور از شهر مزار شریف افغانستان وارد مشهد شدند و قصد داشتند با هوایما به پاریس بروند. اما این امکان وجود نداشت، زیرا کارت اقامت مادر خانواده منقضی شده بود. بچه‌ها مریض بودند و من آنها را به تهران فرستادم و یکی از دوستان شریف و خوبم محمد و همسرش ندا آنها را پذیرا شدند و دو هفته از آنها پذیرایی کردند. با کنسولگری فرانسه در تهران اقدامات لازم را انجام دادیم و بالاخره همه‌ی خانواده توانستند خود را به پاریس برسانند. من برای دیدنشان به فرودگاه رفتم، بانو سلطانی از خوشحالی گریه می‌کرد. او از آن زمان تا کنون یک دختر دیگر هم به دنیا آورده است.

در نوامبر ۲۰۲۱، لیلا امانی با من تماس گرفت. بانویی روی ویلچر (که هرگز نفهمیدم این شخص کیست) زمانی که در فرودگاه کابل بود، شماره تماس مرا به او داده بود. او سعی کرده بود از کشور فرار کند، اما آمریکایی‌ها که به عنوان یک پزشک نظامی به او آموزش داده بودند، موافقت نکردند به او اجازه خروج بدهند.

لیلا در سال ۱۹۹۶ دانشجوی پزشکی بود که پس از به قدرت رسیدن طالبان زندگی‌اش دچار مخاطرات بسیاری شد. پدرش که مرد روشنفکری بود، پیشنهاد ازدواج او با یک جنگجوی طالبان را رد کرده بود. اما این تصمیم عاقلانه‌ی او به قیمت جان‌ش تمام شد،

زیرا اندکی بعد دستگیر و ناپدید شد و جسدش هرگز پیدا نشد. لیلا مجبور شده بود تحصیلش را رها کرده و با طالب مربوطه ازدواج نموده و از او صاحب فرزند شد. در سال ۲۰۰۱، همسرش، بیمار و مسن، مجبور شد به لیلا اجازه کار بدهد تا بتواند برای خانه پول بیاورد. به این شکل او تحصیلاتش را تمام کرد و وارد بیمارستان نظامی کابل شد. او نظامی و رئیس بخش رادیولوژی شد و از فرزندان و شوهر بیمارش نیز مراقبت می‌کرد. هنگامی که شوهرش در سال ۲۰۰۸ درگذشت، برادران شوهرش (که آنها هم جزو طالبان بودند) از او خواستند که به روستا برگردد و با یکی از آنها که قبلاً زن و بچه داشت ازدواج کند. با بازگشت طالبان، آداب و رسوم مردسالارانه که کمی کم‌رنگ شده بود، به سرعت به جامعه برگشت به طوری که زن قبل از ازدواج متعلق به پدر یا برادر است و پس از ازدواج به همسر یا خانواده او. پس از مرگ همسر، زن و فرزندان با ارث و منابع احتمالی خود به مالکیت خانواده همسر در می‌آیند.

تا زمانی که جمهوری پنا برجا بود، تهدیدها علیه لیلا فقط شفاهی بود. اما این تهدیدات در نوامبر ۲۰۲۱ فیزیکی شد و به خشونت گرایید. هنگامی که لیلا از رفتن خود و پسرش حسیب، دانشجوی دانشکده بازرگانی، با آنها خودداری کرد و نپذیرفت دخترش پروین، دانشجوی سال آماده‌سازی برای دندانپزشکی، و دو دختر خردسالش آدیسا سه ساله و ادیبا پنج ساله به عقد مبارزان در بیایند، برادر شوهرها که همراه طالبان آمده بودند، لیلا را با چاقو زخمی و رها کردند. این صحنه در برابر چشمان دخترش ادیبا که به شدت ترسیده و از آن زمان توانایی صحبت کردن را از دست داده است، اتفاق افتاد.

لیلا از طریق ویدئوهایی که همسایه‌هایش گرفته بودند، مرا از خطری که برادر شوهرها ایجاد می‌کردند، آگاه می‌نمود. از طرف دیگر، طالبان به این بهانه که حسیب نگذاشته ریشش مطابق با اسلام بلند شود، او را کتک زده و بازویش را شکسته بودند. بیچاره حسیب، هنوز ریشش کاملاً در نیامده بود.

من وضعیت را به بانو فردریک دوما اطلاع دادم و با کمک وحید (برای حفظ امنیت او فقط نامش را ذکر می‌کنم) یکی از دانشجویان سابقم که مهندسی دانشگاه تهران می‌خواند، ویزای ایران گرفته شد. سمیه کروخی یک تاکسی پیدا کرد که خانواده را از

هرات به مشهد می‌برد، زنان زیر برقع‌هایشان استتار شده بودند. از ماه می ۲۰۲۲ و به مدت بیش از شش ماه، هزینه‌های مالی این خانواده را تأمین کردم، سپس در پایان دوره مأموریت بانو فردریک دوما، بانو فرانسواز هوستالیه، بانو ایزابل گوگنهایم<sup>۱۴۵</sup>، سونیا جمنی واگنر<sup>۱۴۶</sup> و آقای سفیر برونو فوشر<sup>۱۴۷</sup> حمایت از مراحل اداری کار آنها را به عهده گرفتند. بانو ها هیلد هانوز<sup>۱۴۸</sup> و فرانسواز هوستالیه به من کمک کردند بخشی از هزینه بلیط‌های هواپیما را پوشش دهم. خانواده لیلا در نوامبر ۲۰۲۲ وارد فرانسه شدند، آنها در مرکز پذیرش پناهجویان<sup>۱۴۹</sup>، در نزدیکی شهر بولوا، و تحت حمایت دولت قرار دارند. ادیبا منتظر جلسات روان‌درمانی است و با آدیسا به مدرسه می‌رود. میشل به بزرگسالان کمک می‌کند زبان فرانسه یاد بگیرند، آنها بی‌صبرانه منتظر ادامه تحصیل و ورود به بازار کار هستند.

نشست اسلو که در ۲۰ ژانویه ۲۰۲۲ برگزار شد، به دنبال ترویج گفت‌وگو بین طالبان و رهبران جامعه مدنی افغانستان با حضور غربی‌ها بود. هیئت طالبان به مدت دو روز با فرستادگان ویژه‌ای از کشورهای نروژ، ایالات متحده، بریتانیا، آلمان، قطر، ایتالیا، فرانسه، اتحادیه اروپا و چهره‌هایی از فعالان جامعه مدنی گفتگو کرد. اتفاقی بسیار تعجب‌برانگیز چرا که این هیأت طالبان - همان‌طور که پیش‌تر نوشته شد - از هواپیمایی که دولت نروژ در اختیارشان گذاشته بود بهره‌مند گشت! بار دیگر، جامعه بین‌المللی و به‌ویژه آمریکایی‌ها با احترام خاص به طالبان، آنها را از یک گروه تروریستی شدیداً تحریم شده به هیئتی محترم تبدیل کردند که به‌صورت یک هیئت دولت مورد استقبال قرار گرفتند که عملاً انس حقانی به عنوان وزیر امور داخله و امیرخان متقی به‌عنوان وزیر امور خارجه در این هیأت مسئولیت داشتند.

---

145 Isabelle

146 Sonia Djemni-Wagner

147 Bruno Foucher

148 Hilde Haneuse

149 CADA

غل قوطه (هدی خاموش)، بانوی جوان شاعر، نویسنده و فعال حقوق زنان افغانستانی که در ایران متولد شده و سپس به افغانستان بازگشته بود نیز به این اجلاس بین‌المللی دعوت شد. او گفت: «من به اسلو آمدم تا پیام زنان را برسانم.» وی در آغاز سال ۲۰۲۱، با تعداد دیگری از دختران، کمپینی به نام «قاعدگی تابو نیست» راه‌اندازی کرد و برای آموزش دختران در این زمینه به مدارس می‌رفت. با روی کار آمدن طالبان او به همراه زنان و دختران در خیابان‌های کابل تظاهرات کردند تا سیاست‌های زن‌ستیزانه طالبان را به چالش بکشد. آنها با هم کارزار «نان، کار، آزادی» را راه‌اندازی کردند. اما تظاهرات‌کنندگان مورد ضرب و شتم قرار گرفته و به زندان افتادند.

او در این کنفرانس عکس دو معترض به نام‌های تمنا پریانی و مرسل عیار را در دست گرفت و از دو وزیر خودخوانده پرسید:

- آنها کجا هستند؟

هیچ‌کس از آنها از زمانی که دستگیر شده بودند، خبری نداشت. تحت فشارهای بین‌المللی، طالبان اعلام کردند که نمی‌دانند این زنان کجا هستند و اظهار داشتند که احتمالاً کشور را ترک کرده‌اند. من تحت تأثیر شجاعت هدی قرار گرفتم که با خانواده‌اش از کشور گریخته و تحت تعقیب طالبان بود. به همین دلیل به او کمک کردم تا با ترجمه مقالات، بیانیه‌هایش و با تسهیل سازماندهی جلساته‌اش، به‌ویژه با رئیس پارلمان اروپا، بانو روبرتا متسولا<sup>۱۵۰</sup>، اظهارات خود را در رسانه‌های نهادهای مختلف اروپایی بیان کند. من به او کمک کردم که خانواده تحت تهدیدش را از پاکستان خارج کند. هدی در سال ۲۰۲۱ از سوی بی‌بی‌سی و در سال ۲۰۲۲ از سوی مجله تایم در میان صد نفر از تأثیرگذارترین افراد جهان انتخاب شد. او چندی است پناهندگی گرفته و در بروژ مستقر شده و در آنجا به مبارزات خود ادامه می‌دهد. همسرش جسور نیز در ماه می ۲۰۲۳ به او پیوست.

در آوریل ۲۰۲۲، هدی مرا از وضعیت تمنا پریانی که از طریق رسانه‌ها دنبال می‌کردم، مطلع ساخت. داستان آنچه بر او گذشت کم‌کم جهانی شده بود زیرا او ویدئویی از ورود طالبان به منزلشان روی شبکه‌های اجتماعی منتشر کرده بود که این ویدئو به‌طور گسترده در رسانه‌های بین‌المللی بازنشر شد. افکار عمومی و سازمان ملل می‌پرسیدند: «تمنا کجاست؟» این جمله در قالب هشتگ در شبکه‌های اجتماعی دست به دست می‌شد. هدی مخفیانه مرا با تمنا آشنا کرد تا شاید بتوانم به او کمکی کنم. تحت فشار جامعه جهانی، او سرانجام آزاد شد. طالبان او و خانواده‌اش را تهدید کردند که اگر او در مورد زندان و شکنجه‌های متحمل شده در زندان صحبت کند او را خواهند کشت. به این دلیل از ترس انتقام‌جویی آنها مجبور شد مخفیانه زندگی کند. طالبان مدارک او را مصادره و خروج او از کشور را ممنوع کردند. من موفق شدم با او ارتباط برقرار کرده، اعتماد بین ما به وجود آمد و او از من خواست که وضعیتش را به مقامات فرانسوی اطلاع دهم. داستان تمنا دلخراش بود. او بیست و چهار سال داشت و چنین گفت:

«با چهار خواهرم زرمینه، کرشمه، شفیقه و شکوفه به ترتیب بیست و دو، هجده، هفده و شانزده ساله، برای اولین بار در ۷ سپتامبر ۲۰۲۱ در خیابان‌های کابل تظاهرات کردیم و تا شانزدهم ماه ژانویه ۲۰۲۲ این کار را برای حمایت از جوانانی که در جبهه مقاومت بودند و با طالبان می‌جنگیدند ادامه دادیم. مردم افغانستان از تن دادن به قوانین و فرهنگ پاکستانی رنج می‌بردند. با افزایش تظاهرات، طالبان شروع به شکنجه‌ی ما کردند، آنها به شکل وحشیانه‌ای و با قنداق تفنگ به پشت من زده و اسلحه را به پیشانی خواهرم شکوفه نشانه رفتند. در شب ۱۹ ژانویه ۲۰۲۲، حدود بیست مامور اطلاعاتی رژیم طالبان، از شبکه حقانی، برای دستگیری ما به خانه ما ریختند.

روز اول من با چشمان و دست‌های بسته به زندان منتقل شدم. من به دست بیش از هجده نفر طالب، گروهی شکنجه شدم. وقتی از هوش می‌رفتم روی صورتم آب می‌پاشیدند. نمی‌خواستم خواهرانم را بترسانم و فریادم را فرو می‌خوردم، اما وقتی درد خیلی شدید می‌شد و باعث می‌شد ناله کنم، شکنجه‌گران دستمال یا چماقی را در دهانم فرو می‌کردند تا صدایم را خفه کنند. آنها از من مدام می‌پرسیدند که چرا از کشور خارج نشده‌ام و آیا پولی دریافت کرده‌ام که علیه «نظام الهی» آنها کار کنم؟ و می‌گفتند: همه جنده‌هایت رفته‌اند، تو چرا رفتی؟ من آن‌قدر شکنجه و دچار ترس شده بودم که

نمی توانستم پاسخ دهم و حتی دهانم را باز کنم. آنها سپس به من پیشنهاد دادند که اگر به آنها بگویم دختران دیگر کجا پنهان شده‌اند، شکنجه‌ی مرا متوقف خواهند کرد. البته من نپذیرفتم و ارتباط با هر گونه نهاد یا فردی را تکذیب کردم. سپس به من پیشنهاد کردند بگویم که هیأت کمک‌رسانی سازمان ملل در افغانستان (UNAMA)، جبهه مقاومت، روس‌ها، امرالله صالح یا هر نهاد خارجی مسیحی دیگری برای سازماندهی این جریانات اعتراضی به من پول زیادی داده‌اند. همه‌ی این‌ها دروغ بود، من به هیچ وجه نمی توانستم چنین چیزی را اعتراف کنم. آنها شکنجه‌ها را تشدید کردند، شبانه مرا کتک زدند و شوک الکتریکی به من دادند. بعد از یک هفته دیگر شکنجه‌ی مرا با طناب‌های فلزی قطع کردند اما شوک برقی با ریختن آب روی سرم را افزایش دادند. دست و پایم را بسته و به آنها دستگاه الکتریکی وصل کردند و به محض اینکه از هوش می‌رفتم با شوک دوباره مرا به هوش می‌آوردند. سپس مرا روی کف یک اتاق بسیار سرد می‌انداختند. با دوربین مرا زیر نظر می‌گرفتند و وقتی می‌دیدند که در حال مرگم، یک فنجان چای داغ و یک قرص نان به من می‌دادند طوری که انگار جلوی سگ غذا پرت می‌کردند.

هر روز به من می‌گفتند که شرع مرا به اعدام محکوم کرده است و من و خواهرانم همه قرار است بمیریم. آنها با گفتار و عمل خود به روح من تجاوز می‌کردند. به من گفتند فاحشه‌ی غرب‌زده، جنده... بیست و شش روز در این شرایط غیرانسانی در اسارت ماندم. سپس برای آزادی از خانواده‌ام باج خواستند. غروب ۱۳ فوریه ۲۰۲۲ که قرار بود آزاد شویم، پدر و مادرم را جلوی مسجد عیدگاه آوردند و سوار یک خودروی مجهز به دوربین کردند و مجبورشان کردند که فعالیت‌های ما را محکوم کنند. این صحنه را ضبط کرده و اشاره کردند که اگر بخواهیم زنده بمانیم باید در مورد در بند بودن من سکوت کامل کرده و کلاً هر گونه اعتراض را متوقف نماییم. سپس رایانه و وسایل الکترونیکی‌ام را ضبط کردند و گذرنامه‌های ما را با خود بردند.

از آن روز به بعد مدام در حال فرار هستم، از این خانه به آن خانه می‌روم، چون می‌دانم که می‌خواهند مرا بکشند تا برای همیشه ساکت کنند. آنها می‌ترسند که من شکنجه‌ها را افشا کنم. من تحت فشار و استرس، در یک وضعیت روانی بسیار شکننده و حساس



زندگی می‌کنم. با کوچک‌ترین صدایی از جا می‌پریم و شکنجه‌هایی که متحمل شدم به  
جمع‌همه‌ام آسیب رسانده‌اند.»

پس از خواندن این پیام، من به بانو فردریک دوما، نماینده مجلس، بانو دلفین بوریون<sup>۱۵۱</sup>،  
سفیر، بانو فرانسواز هوستالیه، بانو الیزابت بدانتتر<sup>۱۵۲</sup>، بانو سونیا جمنی-واگنر و بانو  
ایزابل گوگنهایم موضوع را اطلاع دادم. سپس، به لطف جمع‌آوری کمک‌های مالی که  
از انگلستان ترتیب داده شد، همه‌ی خواهران سعی کردند به‌طور مخفیانه برای فرار از  
افغانستان گذرنامه دریافت کنند. اما دو نفر از آنها که فکر می‌کردند کمتر شناخته  
شده‌اند، هنگام ورود به اداره گذرنامه بازداشت شده و چند روز در زندان بودند و سپس  
با قرار وثیقه آزاد شدند. تمنا از نظر جسمی و روانی بسیار آسیب دید. از ترس  
انتقام‌جویی از سوی طالبان، او با خانواده‌اش که مرتباً خانه‌هایشان را عوض می‌کردند،  
محبوس شده بود و حتی به خودکشی فکر کرده بود. از راه دور زیاد با هم در تماس  
بودیم و از نیازش به ادامه تحصیل با من حرف زد. سپس با لوسیانا رادوت گاگی<sup>۱۵۳</sup>،  
معاون رئیس اتحادیه اروپایی دانشگاه سرژی<sup>۱۵۴</sup>، تماس گرفتم، که اقداماتی را انجام  
داد تا تمنا بتواند در سطح کارشناسی ارشد رشته «علوم انسانی دیجیتال: ایده‌های  
سیاسی در عصر دیجیتال» در این دانشگاه از راه دور ثبت‌نام کند. دوره‌ها و مطالب  
آموزشی ضبط شده به لطف سازماندهی مدیر مقطع کارشناسی ارشد و دانشجویان، به  
شکل مخفی در اختیار تمنا گذاشته می‌شد.

زرمینه، یکی دیگر از این خواهران که مامای بیمارستان بود، در شرایط مشابه با تمنا  
توانست برای اخذ مدرک زبان انگلیسی ثبت‌نام کند. دانشگاه آنها را از هزینه ثبت‌نام و  
شهریه معاف نمود و آنها توانستند با شروع سال تحصیلی در ۱۲ سپتامبر ۲۰۲۲ از راه  
دور سر کلاس حاضر شوند.

---

<sup>151</sup> Delphine Borione

<sup>152</sup> Elisabeth Badinter

<sup>153</sup> Luciana Radut-Gaghi

<sup>154</sup> CY Crgy Paris-Université- Europiq

والدین، پسرشان و دو دختر کوچک‌تر، شش و هشت ساله، توانستند افغانستان را به‌طور مخفیانه ترک کنند. و سرانجام پس از دو بار تلاش ناموفق، چهار خواهر بزرگ‌تر به همراه مردی که به او پول دادند تابه عنوان محرم در کنارشان سفر کند توانستند از طریق قندهار از مرز عبور کنند. وقتی در ۵ سپتامبر ۲۰۲۲ به اسلام‌آباد رسیدند، برای من از خودشان عکس و فیلم ارسال کردند و من از خوشحالی اشک ریختم!

خانواده در اسلام‌آباد دوباره گرد هم آمده بودند، با این همه زیر تهدید و در واهمه بودند مبادا هویت‌شان افشا شود. برای چندین هفته، آنها در یک موقعیت بسیار مخاطره‌آمیز، مخفیانه به سر می‌بردند. من از وزیر اروپا و امور خارجه درخواست کمک کردم تا تمنا از طریق سفارت در اسلام‌آباد با آنها وارد تماس بشود. فکر کردم که دولت فرانسه خواهد توانست به این خانواده که مدت‌ها در مزیقه و خطر به سر می‌برد، پناه دهد. زیرا آنها دیگر در خاک افغانستان نبودند و این امر پاسخ ژان ایو لودریان<sup>۱۵۰</sup> وزیر امور خارجه فرانسه را زیر سوال می‌برد که تصریح کرده بود: «تا زمانی که خانواده در افغانستان هستند، خارج کردن آنها امکان‌پذیر نیست.» بنابراین اخذ ویزا برای خروج از پاکستان و اجتناب از بدترین اتفاقات ممکن، در اولویت بود. وقتی که تمنا و زرمینه در فرانسه به امنیت می‌رسیدند، می‌توانستند در کلاس درس دانشگاه حاضر شده و خواهران‌شان هم به مدرسه بروند.

تمنا نه تنها همواره سایه‌ی تهدید طالبان را روی سرش احساس می‌کرد بلکه زیر فشارهای شدید خانوادگی هم قرار داشت. او احساس گناه می‌کرد که خانواده‌اش را در معرض خطر قرار داده است. علی‌رغم تمام درخواست‌هایی که از بالاترین سطوح دولت فرانسه می‌شد، در نهایت این دولت آلمان بود که به این خانواده کمک کرد تا اسلام‌آباد را ترک کنند و به کابوس خود پایان دهند. از طریق رسانه‌ها رد تمنا و زرمینه را دنبال می‌کنم که همچنان به دفاع از آرمان‌های زنان افغانستان ادامه می‌دهند. تمنا برایم نوشت که اثر شکنجه‌هایی که او متحمل شده هرگز پاک‌شدنی نیست و او را از بازسازی زندگی‌اش باز می‌دارد. من یقین داشتم که از سرگیری تحصیلاتش در دانشگاه پاریس به او کمک خواهد کرد تا بر زخم‌هایش مرهمی گذارده شود و پیشرفت کند، اما

احتمالاً مشکلات او خیلی عمیق‌تر از این‌ها بود. قبل از هر چیز، مساله حیاتی این بود که خود و خانواده‌اش را هر چه زودتر از باتلاق پاکستان بیرون بیاورد.

بانو سناتور وانینا پائولی-گاگین<sup>۱۵۶</sup> و فرماندار شهر اوب<sup>۱۵۷</sup>، مراحل اداری پرونده ژنرال امانی را تسهیل کردند تا او با خانواده پرجمعیت خود در این شهر مسکن گزیند. ژنرال نگران آینده‌ی پسرش امان الله، افسر جوان افغان (ستوان اردوی ملی) بود. در قالب قراردادهای همکاری بین افغانستان و هند (در زمان جمهوریت)، او یک دوره آموزشی را در دهلی نوبه پایان رسانده بود. زمانی که طالبان قدرت را به دست گرفتند، نتوانست به افغانستان بازگردد زیرا آنجا جانش در خطر بود. پس از اتمام دوره آموزشی، او که دیگر از حمایت دولت هند بهره‌مند نمی‌شد به گفته مادرش در خیابان‌های دهلی نو سرگردان بود و در مساجد می‌خوابید. من توانستم از عفو بین‌الملل کمک مالی کمی برای خرید بلیط هواپیما بگیرم تا او برای پیوستن به یگان لژیون‌های خارجی<sup>۱۵۸</sup> به فرانسه بیاید. فکر خدمت به کشوری که خانواده‌اش را نجات داده بود به نظر می‌رسید به ذهن و روح او نیز نزدیک است. برای عضویت در این ارتش انجام مراحل اداری طی چندین ماه قبل از اخذ ویزا ضروری بود. وقتی او به قلعه نوژان مرکز یگان لژیون‌های خارجی رسید، برعکس آنچه لازم بود و به اطلاعش رسانده بودم نه لباسی داشت، نه وسیله شخصی. بنابراین با هم زیر یک باران سرد رفتیم تا برایش آنچه را که نیاز داشت بخریم و او وارد محوطه قلعه شد. آنجا یک افسر با دیدن گذرنامه افغانستانی‌اش به او برای پیوستن به لژیون‌های خارجی، تبریک گفت. من با قوت قلب و خوشحالی از نتیجه‌ی مثبت این ماجرا که به خوبی ختم شده بود به خانه بازگشتم. و این خبر خوش را به نهادها و افرادی که برای به ثمر رساندن این موضوع تلاش کرده بودند، رساندم اما انتظار نداشتم درست بعد از ظهر روز بعد از ژنرال امانی چنین پیامی دریافت کنم. او به من اطلاع داد که پسرش قلعه نوژان را برای بازگشت به خانه ترک کرده است. من سعی

---

<sup>156</sup> Vanina Paoli-Gagin

<sup>157</sup> Aube

<sup>158</sup> ارتش نیروهای خارجی فرانسه یا لژیون خارجی فرانسه (به اختصار: لژیون فرانسه) یکی از واحدهای ارتش فرانسه است که نیروهایی با تابعیت غیرفرانسوی را که علاقه‌مند به خدمت در ارتش فرانسه هستند جذب می‌کند. هرچند برای عضویت فرانسویان نیز محدودیتی در این ارتش وجود ندارد. مترجم

کردم به هر طریق ممکن او را متقاعد کنم که دارد یک فرصت بزرگ را از دست می‌دهد و از او خواستیم سر قولش که در میان افغانستانی‌ها یک فضیلت اخلاقی مهم تلقی می‌شود - و در اینجا خدمت به ارتش فرانسه بود- بماند. اما تلاش من بی‌نتیجه بود، حرف‌های ما به گوشش فرو نرفت. او در حال بررسی درخواست پناهندگی بود و من هرگز خبری از او دریافت نکردم. با فرانسواز هوستالیه می‌بایست این موضوع را به همه‌ی دست‌اندرکارانی که در خارج کردن این پسر شرکت کرده بودند، اطلاع می‌دادیم. من در مورد تمام این واقعه مشکوک هستم و با خودم فکر می‌کنم آیا او با نقشه‌ی قبلی پا در این راه گذاشته بود؟ زیرا او تازه وارد فرانسه شده بود، به عنوان یک خارجی در کشوری که شناختی از آن نداشت، چگونه توانسته بود قلعه‌ی دور از مرکز نوژان را ترک کند و به استانی که خانواده‌اش در آن زندگی می‌کردند، برود؟ چنین رفتارهایی از توانایی ما در مقابل سازمان‌ها برای کمک به پرونده پناهندگان می‌کاهد و تصویر منفی پاك‌نشدنی‌ای در ذهن شهروندانی که سعی در حل مسائل آنها دارند، می‌گذارد.

یک مورد دیگر مربوط به معاون وزیر بهداشت عمومی افغانستان می‌شد که از طریق برادر زینب، پزشکی که با او کار می‌کرد، برای من شرح داده شد. این داستانی است که او برای من نوشت:

«من دکتر وژمه سالمی، معاون پیشین وزارت بهداشت در افغانستان هستم. از دانشکده پزشکی کابل فارغ‌التحصیل شدم و چندین سال در سمت‌های مختلف به عنوان کارمند دولتی کار کردم. یکی از معدود زنانی بودم که اخیراً در افغانستان مناصب مدیریت کلان داشتم. من به عنوان معاون وزارت بهداشت عمومی با خیرین بخش سلامت، ادارات دولتی و جامعه مدنی در ارتباط بودم و معمولاً در جلسات تصمیم‌گیری در سطوح بالا مانند جلسات کابینه، شورای وزیران، شورای عالی اقتصادی و همچنین جلساتی با حضور رئیس جمهور افغانستان در مورد پروژه کووید-۱۹ و سایر پروژه‌های مهم بهداشت عمومی شرکت می‌کردم.

جلسات و مناصب رسمی ذکر شده، مرا هم از نظر شخصی و هم سیاسی در رسانه‌های عمومی و محلی در معرض دید قرار داده‌اند. و چون تنها با خواهر کوچکم بدون هیچ

حضور مذکری زندگی می‌کنیم، احتمال آزار و اذیت از سوی طالبان و ترس ما را از به خطر افتادن و بی‌دفاع بودنمان، افزایش می‌دهد.

پس از آنکه طالبان در ۱۵ آگوست ۲۰۲۱ کابل را تصرف کردند، چندین بار با من تماس گرفتند و از من خواستند که به دفترم بروم تا به رسانه‌ها، مردم و جامعه جهانی نشان دهم که به حقوق زنان احترام می‌گذارند و آماده‌ی پذیرش کار زنان در مناصب سطح بالا هستند. زمان گذشته است و اکنون برای افغانستانی‌ها و جامعه جهانی روشن است که طالبان به وعده‌هایی که داده‌اند پایبند نیستند، اما من از ابتدا شک داشتم و پس از سقوط کابل هرگز به دفترم نرفتم. علاوه بر این، هر روز در کابل تغییر مکان می‌دادم، زیرا دوستان و همکارانم به من اطلاع دادند که طالبان به دنبال من هستند و احتمالاً مرا به زندان می‌اندازند یا می‌ربایند و به زور مرا به عقد یکی از فرماندهان طالبان در می‌آورند. من با افراد و سازمان‌های زیادی تماس گرفته بودم تا به من کمک کنند از افغانستان خارج شوم، از جمله بانو فهیمه رویول، استاد دانشگاه در فرانسه.

خوشبختانه مقامات فرانسه نام من و خواهرم را در لیست افرادی که می‌بایست خارج شوند قرار دادند، اما متأسفانه به دلیل شتابزدگی، مسائل امنیتی و وضعیت اضطراری نتوانستم به فرانسه بروم. با اینکه برای کمک با کاردار سفارت فرانسه در کابل تماس گرفتم، باز هم نتوانستم به فرانسه بروم. چون در کابل می‌ترسیدم و تهدید به مرگ یا ازدواج اجباری می‌شدم، می‌خواستم هر چه زودتر کشور را ترک کنم. از این رو به فرودگاه رفتم و پس از مدت‌ها اقامت و پشت سر گذاشتن صف‌های عظیم، توانستم وارد فرودگاه شده و به وسیله‌ی دولت آمریکا به آلبانی منتقل شوم در حالی که در فهرست خروجی‌های فرانسه بودم. از آن زمان، من در آلبانی به سر می‌برم و در مورد آینده و زندگی خود دچار سردرگمی هستم.

در حال حاضر به دلیل اتفاقاتی که در دو ماه گذشته رخ داده بسیار استرس دارم، افسرده و آسیب دیده هستم و از لحاظ روانی در شرایط بدی قرار دارم. رفتن به فرانسه تنها امید من برای نجات جانم، ادامه تحصیل، کمک به خواهرم برای بر خورداری از تحصیلات عالی و شرکت در فعالیت‌های مدنی است و به من این فرصت را می‌دهد که فریادرس زنان افغانستانی باشم. از این رو برای دریافت ویزای فرانسه و سفر به این کشور به کمک

شما نیاز دارم، زیرا هیچ تماسی ندارم، کاری ندارم و در لیست کشور دیگری نیستم که به آنجا بروم و درخواست پناهندگی نمایم. اگر نتوانم به فرانسه بروم، ممکن است با یک تصمیم دشوار روبه‌رو شوم: ماندن در آلبانی، زندگی در پاکستان یا بازگشت به افغانستان، زیرا دریاچه باز دیگری به روی خود نمی‌بینم. من به عنوان یک زن افغانستانی، از تلاش‌هایی که فرانسه و مردم آن برای نجات جان افغانستانی‌ها که در خطر هستند قدردانی می‌نمایم و مدیون آنها هستم و از شما می‌خواهم که با مهربانی به من کمک نموده و از من حمایت کنید تا بتوانم آلبانی را ترک کرده و برای مردمم با استفاده از بستر دموکراتیک جامعه فرانسه شروع به مبارزه کنم.»

یکی از دانشجویان آلبانیایی ام به من کمک کرد تا با کنسولگری فرانسه در آلبانی تماس بگیرم. آقای کنسول برای اینکه وژمه و خواهرش ویزا بگیرند نهایت همکاری را به عمل آورد و همزمان ما به دنبال محلی برای اسکان آنها در پاریس بودیم. سپس، یک اتفاق غیرمنتظره و عجیب افتاد، آنها در روز قرار ملاقاتشان در کنسولگری، طبق قرار حاضر نشدند و ما دیگر هیچ خبری از ایشان نداشتیم. جل الخالق! اما وقتی به مناسبت روز زن، ۸ مارس ۲۰۲۲، کارت تبریکی از طرف آنها از ایالات متحده دریافت کردم، خشکم زده بود!

اما در مورد دکتر فریده مومند، ایشان به همراه خانواده‌اش در شهرستان مستقر هستند. او برای درمان پسرش که به شدت بیمار بود و در دانشگاه تحصیل می‌کرد به هند رفت و از آنجا تقاضا کرد که به فرانسه فرستاده شود.

خانواده زینب در حومه پاریس در مسکنی زندگی می‌کنند که من و میشل ضامن آن شدیم. تینا مراحل اداری و شهریه ورودی‌اش را برای مقطع کارشناسی ارشد بین‌المللی دانشکده علوم سیاسی پاریس تسهیل کرد. زینب در حال حاضر دوره کارآموزی‌اش را در توتال انرژی می‌گذراند. برادر بزرگ‌ترش که پزشک است در یک مدرسه عالی فوق لیسانس بهداشت عمومی را می‌گذراند و او را از پرداخت شهریه معاف کردند. خواهرانش در یادگیری زبان فرانسه در حال پیشرفت هستند و یکی از آنها نامزد کرده است. برادر کوچکی که در افغانستان تحصیلات بازرگانی را دنبال می‌کرد به دلیل

مشکلات استرس از کار خود در فروشگاه زنجیره‌ای کارفور استعفا داد. مادر خانواده همیشه دلتنگ وطن است و دوست دارد برگردد.

خانواده حبیبه سرابی از طریق آمریکایی‌ها خارج شدند. او، مدتی در دوحه ماند، سپس برای پیوستن به خانواده‌اش به ترکیه، آلمان و در نهایت به آمریکا رفت.

اگرچه نتوانستم به پروفیسور مژگان مصطفوی، معاون سابق وزارت امور زنان در افغانستان که با خانواده به ایران رسیده بود کمک کنم، خوشبختانه پس از بهبودی از بیماری و دریافت ویزا به فرانسه مهاجرت کرد و اکنون با دو فرزند و عروس و نوه‌هایش در شهر رنس ساکن است و به یادگیری زبان مشغولند.

کماندان تجمل فرجی به سرعت در شهرستان یک شغل سرپرستی پیدا کرد، همسرش فهیمه در حال گذراندن دوره‌های زبان است و دو دخترش به مدرسه می‌روند. در حال حاضر همگی خوشحال هستند، درست مثل سرهنگ رحیمی که در استراسبورگ مترجم شده است.

پناهندگانی که در اسلام آباد زندگی می‌کنند با وضعیت ناامیدکننده‌ای روبه‌رو هستند. زنان افغانستانی در انتظار پذیرش از سوی کشورهای میزبان، از شرایط غیرانسانی خود می‌گویند. آنها می‌دانند که پاکستان در حال بازگرداندن این افراد به افغانستان است که برای آنها به معنای بازگشت به وضعیت اولیه است، با چشم‌انداز تن دادن به یک زندگی بی‌معنا. فرشته امینی، نماینده منطقه نیمروز، که مدت‌ها در عملیات خارج‌سازی فراموش شده بود و ماه‌ها قبل از آن که از طریق کانادایی‌ها خارج شود، به صورت مخفیانه زندگی می‌کرد، می‌گوید که این زنان را با فرزندان‌شان به صورت قطره‌چکانی به سوی کانادا خارج می‌کنند. ایشان بیش از دو سال است که در اسلام آباد منتظر رفتن به کانادا هستند.

به نظر من برای پناهندگانی که در ترکیه به سر می‌برند افق روشن‌تری وجود ندارد. آنها همچنان برای من پیام‌های نگران‌کننده می‌فرستند. ولی آلمان روند خارج‌سازی افراد آسیب‌پذیر در اسلام آباد را به‌ویژه با تقویت کارکنان خود در داخل سفارت تسریع کرده است و می‌داند که به گرمی نیز از پناهندگان استقبال می‌کند. اما نمی‌دانم چه بر سر

کسانی که از طریق آمریکایی‌ها به ابوظبی، آلبانی، مونته‌نگرو، اوگاندا فرستاده شدند، آمده است...

هنگامی که طالبان در آگوست ۲۰۲۱ سر رسیدند، تعداد زیادی از دانشجویانم و استادانم و همچنین مدیر بخش کارشناسی ارشد از من درخواست کمک فوری برای خروج کردند. آنها برای جان خود می‌ترسیدند زیرا تحقیقاتی را در مورد سال‌های سیاه افغانستان و نقش طالبان در رابطه با زنان افغانستانی منتشر کرده بودند. آنها همچنین تدریس «جنسیت‌شناسی» را در دانشگاه خود آغاز کرده و مفاهیم برابری جنسیتی را در وزارتخانه خود ترویج نموده بودند. اما من نمی‌توانستم کاری برای آنها انجام دهم. سهم من در ترویج مطالعات جنسیتی و گذاشتن آنها در چنین شرایطی صفر نیست و به خوبی به این موضوع اشراف دارم.

در فاصله‌ی بین دو دور انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۲۲ فرانسه، مقاله‌ای با موضوع پذیرش و آینده‌ی پناهندگان در فرانسه منتشر کردم که در روزنامه لوموند منتشر شد و بیش از دویست شخصیت از جمله سفرای سابق فرانسه در افغانستان (ژان پیر گینوت و ژان میشل مارلو<sup>۱۵۹</sup>)، نظامیان، سناتورها، نمایندگان مجلس، وکلا، مدرسان، محققان، فیلسوفان و نویسندگان مثل بانو الیزابت بدانت<sup>۱۶۰</sup> آن را امضا کردند. من این نوشته را یک روز پس از پیروزی رئیس‌جمهور امانوئل مکرون به کاخ الیزه ارسال کردم اما هیچ جوابی نگرفتم. با این حال، از آن زمان صداهای بسیاری برای اشاره به این مشکل بزرگ که ارزش‌های انسانی فرانسه را زیر سوال می‌برد، به گوش می‌رسد. اگر برخی فکر می‌کنند که ما باید مشکلات شهروندان فرانسوی را در اولویت قرار دهیم، تلاش‌های شبانه‌روزی من به مدت بیش از دو سال در قبال خانواده‌های افغانستانی سرگشته، باعث می‌شود یقین داشته باشم که تعریف یک برنامه راهبردی برای پذیرش و همراهی پناهندگان ضروری است. برای ادغام بهتر آنها در جامعه فرانسه و در حوزه‌های آموزشی و کاری، این افراد که جهنم را تجربه کرده‌اند، باید از مراقبت‌های روانی و حمایت متخصصان شایسته و دلسوز در مراحل اداری و در حوزه یادگیری زبان و فرهنگ

159 Jean-Pierre Guinhut/ Jean-Michel Maraud

160 Elisabeth Badinter



کشور میزبان برخوردار شوند. تا به امروز، من شک دارم که نظارت‌های کافی و موثر در این‌باره در هر گوشه از فرانسه وجود داشته باشد.

برای اینکه زنان افغانستانی نیز بتوانند در کشور جدید خود ادغام شوند، به نظر من وجود یک طرح حمایت از خانواده ضروری است. نباید چنین امکانات حمایتی منحصر به مردان داده شود زیرا آنها دوباره همان الگوی زندگی در کشور خود را اینجا پیاده خواهند کرد «که زن فقط به درد ارضای شوهرش می‌خورد که تعداد زیادی بچه برایش بیاورد و باید به او و به خانه برسد». این طرز تفکر و این نوع زندگی و موجودیت در واقع شکست ادغام این خانواده‌ها در جامعه فرانسه را تایید می‌نماید.

در بیشتر گردهمایی‌ها تعداد نادری زن افغانستانی مشاهده می‌شود یا مانند گردهمایی‌ای که برای بزرگداشت نامگذاری گذرگاه فرمانده مسعود مشاهده کردم، مردان روی صندلی‌ها نشسته بودند در حالی که زنان در گوشه‌ای دور از دید جمع شده و به شیر دادن، پوشک عوض کردن و دنبال کودکان شیطان دویدن مشغول بودند. با دیدن این صحنه‌ی اسفبار از شرکت در گردهمایی خودداری کرده و به خانه بازگشتم. چه سرنوشتی برای این زنان در فرانسه رقم خواهد خورد؟؟

در نهایت، معتقدم که بهبود گفتگوها و همکاری بین سازمان‌های غیردولتی و شهروندان و مقامات مسئول، مدیریت پذیرش و نظارت بر پناهجویان را کارآمدتر می‌سازد. شفافیت بهتری نیز لازم است تا کسانی که در سایه و به صورت داوطلبانه در این حوزه فعالیت می‌کنند، دچار سرخوردگی نشوند.

## فصل سیزدهم

### ایران (قیام)

خلبان ایرفرانس که خمینی را با «پرواز ویژه» در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ از پاریس به تهران برد، ژان موی<sup>۱۶۱</sup> نام داشت. این مرد در سال ۲۰۱۵ نود و یک سالش بود و در مصاحبه‌ای با رادیو بین‌المللی فرانسه اعلام کرد: «پرواز ویژه‌ای که ایرانی‌ها هواپیمای برگشت به کشور نامیدند، برای آماده شدنش دچار مشکلاتی شد. بوئینگ ۷۴۷ به مدت سه روز به دلیل تعمیرات فنی و به دلایل امنیتی بر زمین ماند.» در این مدت نیز هیچ پروازی برای کاپیتان موی برنامه‌ریزی نشده بود. در روز موعود، تیم پرواز در محل حضور پیدا کرد که متشکل از کاپیتان موی، یک کمک خلبان، سه مهماندار مرد و یک زن مهماندار بود.

هفته‌نامه لو پوئن<sup>۱۶۲</sup> ۲۹ ژانویه ۲۰۱۹ نیز گزارش داد که قبل از برخاستن هواپیما از زمین یکی از مدیران فرودگاه قوآسی شارل دوگل گفته است: «این هواپیمای ویژه تنها ۲۰۰ مسافر را سوار کرده بود تا بتواند مخازن سوخت را تا لبه پر کند تا در صورتی که اوضاع خوب پیش نرفت هواپیما بتواند بدون نیاز به فرود برگردد.»

مسافران در هواپیما نشسته بودند: خمینی و هفده نفر از اطرافیانش در جلو و خبرنگاران پشت سر. زمانی که هواپیما وارد حریم هوایی ایران شد، روزنامه‌نگاری از خمینی خواست تا احساسات خود را درباره بازگشت به کشور پس از بیش از چهارده سال تبعید بیان کند. جواب داد: **هیچ! یعنی: هیچی!** من فکر می‌کنم که در آن جنون جمعی،

<sup>161</sup> Jean Mouy

<sup>162</sup> Le Point

هیچ کس نتوانست عمق این کلمه را درک کند که نسبت به ملتی گفته شده بود که طبق گفته رسانه‌های بین‌المللی، چهار میلیون از آنها شادمانه برای خوش‌آمدگویی او به فرودگاه رفته بودند.

این کلمه‌ی «هیچ» نماد آنچه رژیم از بهمن ۱۳۵۷ تا به امروز انجام داده، است. با این حال، خمینی از طرف روزنامه‌نگاران به عنوان گاندى، ناجی ایران، خیرخواه کشوری که در دستان یک ظالم اسیر شده بود، توصیف می‌شد. وقتی داشت از هواپیما پیاده می‌شد، مهماندار فرانسوی با وجود اینکه پسرش احمد پشت سر او بود، به سرعت خودش را کنار او رساند. خمینی را به عنوان عیسی مسیحی می‌دانستند که جهان سوم را از شر نظام سرمایه‌داری، غرب و انحراف نجات خواهد داد!

اما فردای ورود او ناگهان فضا متشنج شد، دستگیری‌ها و محاکمه‌های سرهم‌بندی شده و اعدام‌ها در پشت‌بام دبیرستان رفاه، محل ستاد مشترک و سکونت خمینی به انجام می‌رسید. در رأس لیست اعدامی‌ها، افسران ارشد ارتش شاهنشاهی قرار داشتند، در حالی که فرماندهان آن بی‌طرفی خود را اعلام کرده بودند. هم‌زمان با این جنایات، خمینی از بالکن اتاقش دست تکان می‌داد تا سلام و رحمت خود را بر جمعیت هدیان‌گو و هیجان‌زده که در حیاط همین دبیرستان جمع شده بودند، بفرستد. بله، تنها چهار روز از پیروزی انقلاب گذشته بود. آیت‌الله خلخالی، مسئول دادگاه‌های انقلاب، معتقد بود «افراد زنده نیازی به وکیل ندارند. یا می‌گویند چه کرده‌اند یا انکار می‌کنند چه کاری کرده‌اند، اما تنها قاضی شرع است که حقیقت را تشخیص داده و حکم را صادر می‌کند».

موضوع صدها هزار زندانی سیاسی که به دست رژیم شاه بازداشت و شکنجه شدند، و همچنین هزاران نفر اعدام شده به دست سرویس مخفی شاه یعنی ساواک، که به‌طور گسترده در رسانه‌های بین‌المللی گزارش شده بود، در واقع تا حد زیادی یک دروغ بزرگ بیش نبود. سران رژیم آخوندها، مانند اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس‌جمهور پیشین ایران، چند سال بعد به این دروغ‌پردازی‌ها اعتراف کردند. دخترش تعریف می‌کرد که وقتی افراد ساواک برای دستگیری پدرش که از مخالفان شاه بود، می‌آمدند، علی‌رغم رفتار خصمانه و پرخاشگرانه‌ی مادرش با آنها، رفتارشان نسبت به خانواده محترمانه

بود. او تایید می‌کرد که رفتار مأموران ساواک در زمان شاه با رفتار مأموران اطلاعاتی رژیم فعلی از زمین تا آسمان فرق داشت.

هبوط زنان ایرانی به جهنم از اسفند ۱۳۵۷ با الزام عملی به حجاب آغاز شد. مأموران امنیتی زن، همه‌ی زنانی را که آرایش می‌کردند و به «حجاب مورد نظر خمینی» تن نمی‌دادند، دستگیر و ضرب و شتم کرده و مورد تعرض قرار می‌دادند. آنها با دستمال‌هایی که در آن تیغ ریش تراشی پنهان کرده بودند، رژ لب زنان را پاک می‌کردند، قساوت قلبشان را نشان می‌دادند. با بریدن لب‌های زنان به این شکل آنها را تنبیه می‌کردند.

زنان به تدریج از حقوق خود محروم شدند. از آن زمان تاکنون در دادگاه شهادت دوزن برابر با شهادت یک مرد محسوب می‌شود. در ارث، زن فقط نصف سهمی را که به مرد اختصاص می‌دهند، دریافت می‌کند. دیه زنی که قربانی جنایت یا قربانی یک حادثه جسمی شده است برابر با نصف دیه یک مرد است. سقط جنین، ورزش در ملاء عام، شرکت در یک رویداد ورزشی در استادیوم، حضور همزمان در یک دفتر با یک مرد دیگر، نزدیک شدن به او، دست دادن، نشستن در کنار او در رستوران و حضور در استخرهای مختلط و به ساحل رفتن با خانواده ممنوع شد. زن حق ندارد بدون اجازه شوهرش به خارج سفر کند.

پوشیدن کراوات برای مردان، ممنوع شد زیرا مانند تی شرت، بلوز آستین کوتاه یا شورت برمودا، نماد غرب‌گرایی محسوب می‌شد. دیگر نیازی به شیک‌پوشی و خوش‌سلیقگی نبود، برعکس، شلختگی به یک فضیلت و نشانه تعلق به سیستم، تبدیل شد.

وحشت در همه‌جا وجود داشت که مبادا کسانی که قبلا دوست شما بودند حالا به دلایل واهی شما را لو بدهند. مدرسه به یک مرکز اطلاعاتی برای شناسایی ضدانقلابیون تبدیل شده بود.

برای برادرم رضا، زندگی اجتماعی و نظامی پیچیدگی‌های غیرقابل تحمل و مخاطره‌آمیزی پیدا کرده بود. با این حال، او علی‌رغم احساس خطر و پیشنهاد چند دولت خارجی، هرگز تلاش نکرد ایران را ترک نماید.

او نیز مانند بسیاری از میهن پرستان، ایران را کشورش می دانست و خود را به آن متعلق می دید. او احساساتش را در برابر خانواده همسرش که با اعتقادی عمیق از انقلاب دفاع کرده و نظامیان را خائن محسوب می کردند، فرو می خورد. رضا در سال های اول پسرش نوید را که شش سال داشت به مدرسه نمی فرستاد، زیرا رژیم با بازجویی از بچه ها می توانست افرادی را که با آن دشمنی داشتند پیدا نموده و دستگیر کند. رضا تا چند ماه به بهانه ی جلسه داشتن توانست صبح ها از رفتن به پادگان و شرکت در نماز در حضور آخوند و حضور در مراسم برافراشتن پرچم جمهوری اسلامی خودداری کند. این پرچم جدید که در مرکز آن به زبان عربی، نام الله درج شده است، دیگر نشانی از پارسی ندارد. قدمت پرچم ایران با یک شیر شمشیر به دست و خورشید که نماد ایرانیان است، به بیش از دو قرن می رسد.

اسلام ایدئولوژیک به تدریج در زندگی اجتماعی خودنمایی کرد و به عنوان بخشی از زندگی و آموزش اجتماعی، از مهدکودک تا سطح دانشگاه، به حوزه عمومی رخنه کرد. هرگونه نافرمانی عواقب بدی در پی داشت. برنامه های درسی تغییر کرد، تاریخ و علوم اجتماعی اکنون به نفع مفاهیم اسلام شیعی به مختصر تدریس شد. خمینی از یک ملت صحبت نکرد، بلکه از امت سخن می گفت، کلمه ای که در فارسی گروه هایی از مردم را تعریف می کند که لزوماً در یک منطقه جغرافیایی یا یک کشور زندگی نمی کنند، اما به یک دین مشترک اعتقاد دارند. در حالی که در داخل خانه ها چیزی تغییر نکرده بود و ایرانیان به زندگی قبلی خود ادامه می دادند، اما در دنیای بیرون همه چیز متفاوت بود. زندگی کاملاً به دست یک جنبش مذهبی اقتدارگرا و پوچ اداره می شد که همه از ترس سرکوب، تسلیم آن شده بودند. این زیست دوگانه هنگامی که انشای شیوا خواهرزاده ام را دریافت کردم تکامم داد. او در سال مرگ خمینی به مدرسه ابتدایی می رفت. روز خاکسپاری او، مردم هذیان گو شروع به کشیدن تابوت او کردند تا جایی که کفش پاره شد و قسمتی از بدنش نمایان گشت. جسد در آخرین لحظات از دست جمعیت نجات یافت و با آمبولانس به راه خود ادامه داد. شیوا در انشای خود نوشت: «وقتی از رادیو خبر هولناک رحلت رهبرمان، امام آیت الله خمینی را شنیدم، نزدیک بود بی هوش شوم. مامان در حیاط بود، با جیغ و گریه او را صدا زدم تا خبرش کنم. او به من ملحق شد و با هم اشک ریختیم. لباس هایمان را عوض کردیم و سیاه پوش شدیم. به پدرم خبر دادیم

و سپس پارچه مشکی که تمام نرده‌ی بالکن را به نشانه عزا پوشانده بود نصب کردیم. وحشتناک بود!» اما همه‌ی این‌ها دروغ بود، نوشته‌های شیوا زابیده‌ی تخیل او بود و تنها هدفش این بود که نمره خوب بگیرد و به هدفش هم رسید!

در سال ۱۳۵۸، با وجود اینکه دولت آمریکا دولت جدید ایران را به رسمیت شناخته بود، گروهی موسوم به دانشجویان خط امام به سفارت آمریکا که «لانه جاسوسی» نامیده می‌شد حمله کرده و شصت و شش دیپلمات را به گروگان گرفتند. گروگانگیری با مذاکراتی به رهبری خمینی با دو نامزد انتخابات ریاست جمهوری آمریکا ادامه داشت که با کمک به شکست جیمی کارتر و پیروزی رونالد ریگان به پایان رسید در حالی که در ایران پرچم آمریکا را زیر پاها لگدمال می‌کردند و شعار «مرگ بر آمریکا» در تمام تظاهرات‌های رژیم و نماز جمعه‌ها شنیده می‌شد و بر دیوارهای شهر نصب شده بود. در مجموع گروگان‌ها ۴۴۴ روز در اسارت بودند و رژیم برای هر یک، به ازای هر روز ۱۰۰۰۰ دلار غرامت پرداخت. این بحران یکی از رویدادهای بی‌سابقه‌ی جهانی بود.

در دهه ۱۹۸۰، در حالی که رژیم مستحکم‌تر می‌شد، ترورهای هدفمند و «قتل‌های زنجیره‌ای» شخصیت‌های سیاسی و اجتماعی چه در داخل و چه در خارج از ایران را نشانه می‌گرفت. انبوه خشونت و دروغ‌گویی انقلاب اسلامی، ایران را به صفحه‌ی تاریکی از تاریخ خود سوق داد، صفحه‌ی جنگ میان ایران و عراق که با هجوم ارتش عراق به خاک ایران در سپتامبر ۱۹۸۰ آغاز شد و در نهایت در اوت ۱۹۸۸ به اتمام رسید. دولت سنی مذهب عراقی صدام حسین می‌ترسید که خمینی افکار انقلابی اکثریت شیعه را که مدت‌ها سرکوب شده بود، به آنجا نیز صادر کند. که البته دور از واقعیت هم نبود. این درگیری را می‌توان به تمایل عراق در استفاده از بی‌ثباتی سیاسی حاکم پس از انقلاب نیز توضیح داد که می‌خواست جای ایران را به عنوان قدرت برتر در خلیج فارس، بگیرد. علی‌رغم توصیه‌های تمامی رهبران مذهبی و نظامی ایران برای پایان دادن به این جنگ فرسایشی، در حالی که صدام حسین با این موضوع موافقت کرد، خمینی پافشاری می‌کرد و اصرار داشت، تا این جنگ هشت سال به طول بیانجامد.

رضا که از زمان انقلاب به شدت مخالف رژیم و آخوندها بود، تلاش کرد ارتش را ترک کند، اما هر بار درخواست او رد می‌شد. او در مواجهه با رژیم، بقای خود را مدیون مهارت‌هایش در تهیه سلاح در طول جنگ ایران و عراق بود. او در واقع برای خرید سلاح به سراسر جهان فرستاده می‌شد، به سنگاپور، اروپا و غیره. رضا برای توضیح داد که وقتی برای خرید قطعات یدکی هواپیماهای ارتش ایران که قبلاً از طریق ایالات متحده تامین می‌شد به سنگاپور رفت، فروشندگان کالاها را از اسرائیل دریافت می‌کردند، کشوری که خمینی قاطعانه خواستار محو شدن آن از نقشه جغرافیای جهان بود. وی افزود: اروپایی‌ها نمی‌خواستند در این جنگ برنده یا بازنده‌ای وجود داشته باشد. به همین دلیل بود که بارگیری تسلیحات بر روی قایق‌های ایرانی و عراقی که تقریباً در کنار هم در بنادر پهلو می‌گرفتند، به پیشرفت هر یک از دو کشور در درگیری بستگی داشت. بارگیری کشتی که به نظر می‌رسید کشور مربوطه در موقعیت نیرومندتری قرار دارد، به نفع کسی که مورد حمله قرار گرفته بود، به تاخیر انداخته می‌شد. در این رقابت جنون‌آمیز فروش اسلحه، همه منفعت خود را به نحوی پیدا کرده بودند جز قربانیان.

یکی از بهترین دوستان رضا، که افسر برجسته‌ای در قبل از انقلاب بود، سال‌ها به جبهه اعزام شد تا فرماندهی در سطوح مختلف تیپ‌های شامل هفت هزار سرباز در لشکرهای بیست هزار نفری در کردستان و خوزستان را به عهده بگیرد. او برای توضیح داد که وقتی پیشروی‌های قاطع و سپس عقب‌نشینی‌های تاکتیکی را رهبری می‌کرد، تلگرامی از تهران می‌رسید و به او دستور می‌داد برعکس عمل کند. او تقریباً چندین بار از سوی دادگاه نظامی به دلیل نافرمانی محکوم شد زیرا با حفظ جان سربازانش تصمیمات تاکتیکی می‌گرفت. او از ملاقات خود با برنارد کوشنر در مرز کردستان با حضور جلال طالبانی برای سازماندهی کمک به آوارگان کردی که از بمب‌گذاری‌های صدام حسین فرار می‌کردند هم می‌گفت. مشاهدات او با ارزشند، اما متأسفانه، من مطمئن هستم که مانند او، بسیاری افراد دیگر هستند که هرگز این فرصت را نداشته‌اند تا روایت خود را آشکارانه از جنگ ایران و عراق بازگو نمایند.

در مراسم‌های بزرگداشت شهدا در ایران، سیاستمداران و انجمن‌های رزمندگان جنگ همواره از آمار یک میلیون کشته یاد می‌کنند که تعداد زیادی از آنها نوجوانانی هستند که گوشت دم توپ شده‌اند. شیوه و صحنه‌سازی‌هایی که به جذب این کودکان منتهی

می‌شد نیز بخشی از اقدامات شبهه‌برانگیز این جنگ است که به دست مقامات بین‌المللی برای دفاع از حقوق کودکان کمتر مورد اعتراض و محکومیت قرار گرفته است. هنوز از تعداد دقیق قربانیان سلاح‌های شیمیایی که سلامتی خود را از دست داده‌اند اطلاعی در دست نیست. مطمئناً، خانواده‌ها و بازماندگان برای چند سال از «مزایای» اجتماعی-اقتصادی خاصی بهره‌مند شدند که البته با گذشت زمان کاهش یافته و تقریباً به صفر رسیده است.

اکثر افرادی که خمینی را همراهی می‌کردند ترور شده یا به‌ویژه به فرانسه تبعید شده یا به فراموشی سپرده شدند. چندین کودتا خنثی شد و عاملان آنها اعدام شدند. به گفته‌ی برخی از پرسنل بلندپایه نظامی، این تلاش‌ها که با کمک سرویس‌های مخفی روسیه صورت می‌گرفت، اقدامی پیشگیرانه برای جلوگیری از به وجود آمدن هرگونه اپوزیسیون احتمالی در برابر رژیم بود.

رضا خیلی وقت‌ها ساده‌لوحی مرا به باد تمسخر می‌گرفت. مطمئناً که او کاملاً اشتباه نمی‌کرد. همیشه در طبیعت من بوده که به دیگران اعتماد کنم. با این حال، اگرچه گاهی اوقات می‌توانستم کمی بیش از حد ساده‌لوح باشم، اما هرگز به سانحه‌ای که باعث شد چند سال بعد جانم را در جاده از دست بدهد، به عنوان یک تصادف نگاه نکردم. با میشل به ایران و به محل فاجعه رفتیم. پزشکی قانونی هیچ مشکل قلبی یا مغزی را گزارش نداده بود که بتواند توضیح دهد چرا خودروی او در حالی که در جاده‌ای هموار رانندگی می‌کرده و دارای گواهینامه وسیله‌ی نقلیه سنگین بوده، چنین پرش غیرقابل تصویری را انجام داده باشد!

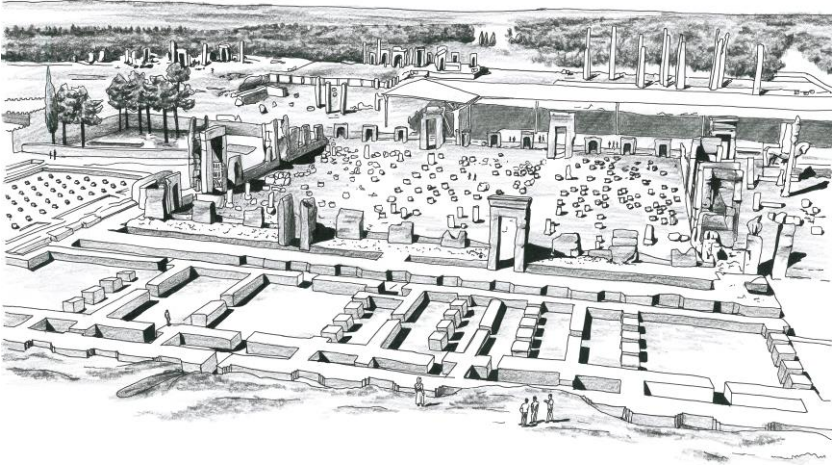
با گذشت زمان، صداهای بیشتری علیه رژیم بلند شد و خمینی را بر آن داشت تا در دو یا سه جمله، یک فرمان شرعی (فتوا) صادر کند که بر اساس آن در ژوئیه ۱۹۸۸ هزاران نفر اعدام شدند. در میان آنها زندانیانی بودند که به تازگی دوران محکومیت خود را به پایان رسانده بودند. ابراهیم رئیسی، رئیس‌جمهور آینده جمهوری اسلامی ایران، یکی از اعضای این «کمیته مرگ» در تهران بود. در قلب این شهر اجساد قربانیان از طریق کاروان‌های شبانه به زمینی بایر در منطقه خاوران در جنوب پایتخت فرستاده می‌شد تا



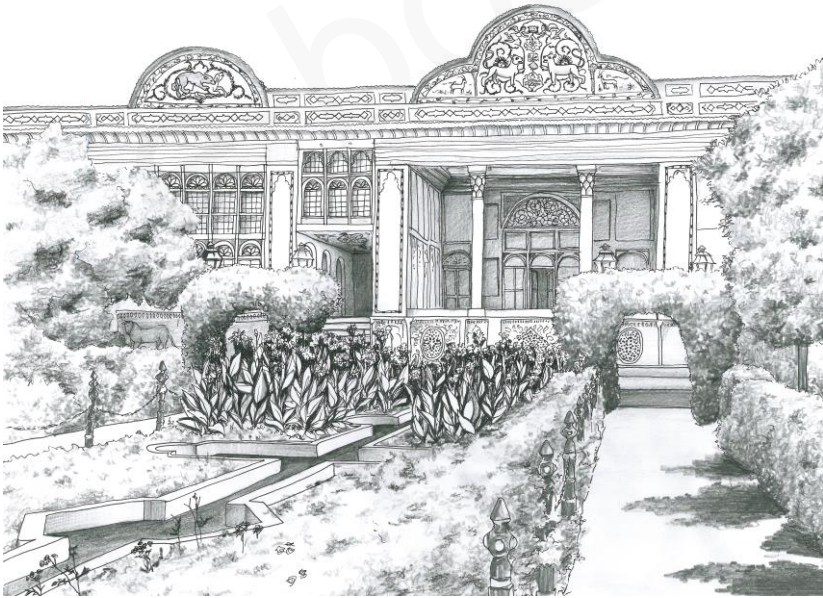
در گورهای دست‌جمعی انداخته شده و با عجله دفن شوند. در استان‌ها نیز گورهای دسته‌جمعی متعددی شناسایی شده‌اند.

در سال ۲۰۰۰ به همراه خانواده‌ام به ایران بازگشتم. این اولین باری بود که از زمانی که کشورم را در سال ۱۹۷۹ ترک کرده بودم به ایران می‌رفتم. دیگر تهران را نمی‌شناختم. همه چیز تغییر کرده بود. شهر پر سر و صدا و ترافیک سنگین بود. خودروها در همه جهات در حرکت بودند. دخترکی که من بودم در آن سال‌های دور، که به زحمت از خیابان رضا شاه رد می‌شدم و بعدها دختر جوانی شده بودم که در تهران آزادانه رانندگی می‌کرد، حال زنی شده بود ناتوان که حتی روی خط عابر پیاده هم احساس خطر می‌کرد چرا که خودروها حق تقدم را رعایت نمی‌کردند. نام خیابان‌ها، کوچه‌ها و میادین که در گذشته نام شخصیت‌ها، رویدادهای تاریخی، قهرمانان، شخصیت‌های ادبی یا فرهنگی بودند حالا همگی به نام شهدای جنگ یا تروریست‌ها تغییر کرده بودند که برایم بسیار بیگانه بوده و حسی در من بر نمی‌انگیختند. ساختمان‌های بزرگ جای باغ‌های زیبای تهران را گرفته بود که ریه‌های این شهر بودند. دیگر نمی‌توانستم با دیدن جایی تجدیدخاطره کنم. و بدتر از آن، چهره‌ی افرادی که دوستشان داشتم و بیش از بیست سال در حافظه‌ی من دست‌نخورده بود تغییر کرده بود. در برابر خودم افرادی را دیدم که تکامل یافته، بزرگ شده بودند، پیر شده بودند و اغلب دیگر خاطرات مشترکی با من نداشتند. و در این مدت عده‌ای دیگر به دنیا آمده بودند که خوب نمی‌شناختم ولی می‌بایست به آنها توجه می‌کردم!

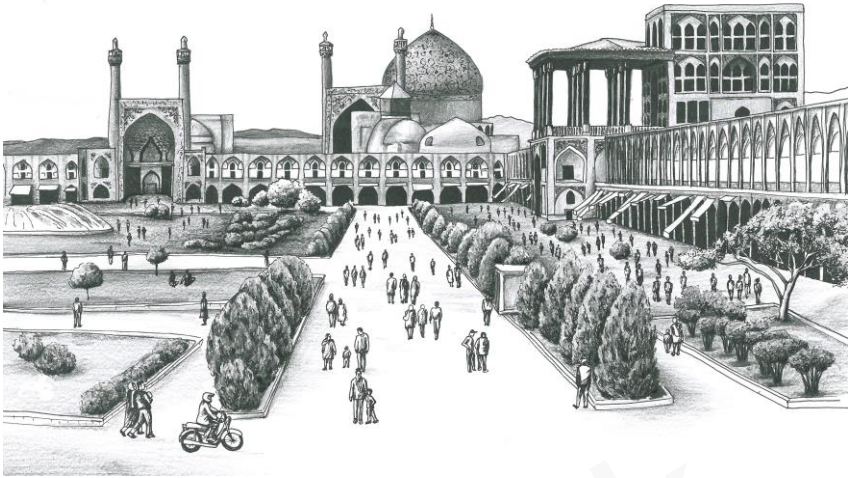
همه هراس از به خطر افتادن جان ما داشتند و نگران بودند که من و تینا به اندازه‌ی کافی پوشش مناسب داشته باشیم و به ما تذکر می‌دادند و ما هم مواظب بودیم با مردها دست ندهیم و یا انتقادی از شرایط نکنیم.. شهرهای شیراز و اصفهان قرن‌هاست که مسافران را شگفت‌زده کرده‌اند! با رضا به آنجا رفتیم و من از تذکرها در محل‌های گردشگری می‌ترسیدم که مبادا او عصبانی بشود و به دردسر بیفتیم. چندین بار هنگام خروج از خانه روسری خود را ناخودآگاه فراموش کردم. بلافاصله یکی از اعضای خانواده‌ام با عجله خودش را به من می‌رساند و آن را بی چون و چراهه من می‌داد تا به سرکنم! حجاب اجباری!



ایران، شیراز، تخت جمشید



ایران، شیراز، باغ ارم



اصفهان، میدان نقش جهان (میدان شاه سابق)

در یکی از جزیره‌های باصفای خلیج فارس، سه ساحل زیبای کیش را به خاطر دارم: یکی برای غیرایرانیان که با احراز هویت، اختلاط جنسیتی در آن مجاز بود، یکی مخصوص بانوان و یکی دیگر مخصوص آقایان که البته هر سه به شدت تحت نظر بودند. برایم غیرقابل تحمل بود که ببینم مردان با مایو در حال آبتنی هستند در حالی که زنان خانواده از سر تا نوک انگشت پا زیر آفتاب پوشیده می‌ماندند. آنها تفریح دیگری به جز تماشا کردن نداشتند. با این همه چند زن را دیدم که جلوی قوانین می‌ایستادند و در قسمت غیرمجاز وانمود می‌کردند که بچه‌هایشان را به لبه‌ی آب نزدیک می‌کنند تا پاهایشان را خیس کنند. کم‌کم مثل اینکه اتفاقی نیفتاده با لباس کامل وارد دریا می‌شدند و به تدریج جلو می‌رفتند. با امواج، لباس‌هایشان خیس می‌شد و مسلماً بازرس اخلاق ساحل (که ربطی به نجات‌غریق‌های سواحل فرانسه ندارند!) دوان دوان می‌آمدند و صریحاً از زنان می‌خواستند که از دریا خارج شوند. آنها اطاعت می‌کردند و به ساحل باز می‌گشتند؛ با لبخندی که نشان‌دهنده لذت شنا هر چند کوتاه بود. به این ترتیب آنها نوعی مقاومت مدنی را در برابر این قوانین پوچ ابراز می‌کردند و لبخند زنان به کنترل‌کننده می‌گفتند:

- ببخشید تونستم بچه‌ام رو تو آب ننگه دارم منو می‌کشید نمی‌تونستم ولش کنم شنا بلد نیست کوچیکه، دنبالش رفتم!

چنین شد که کم‌کم موش و گربه‌بازی و دروغ‌گویی عاملی شد برای دور زدن قوانین پوچ. برای خانواده‌های ثروتمندتر همیشه راهی برای مذاکره و لذت بردن از ساحل به دور از حضور این افراد فضول وجود داشت.

قیام جنبش سبز پس از انتخابات ریاست جمهوری ایران در سال ۲۰۰۹ با شعار «رأی من کو؟» مهم‌ترین جنبش اعتراضی پس از انقلاب اسلامی بود. این جنبش با اعلام نتایج انتخابات به راه افتاد که حکومت را متهم به تقلب در انتخابات به نفع نامزد فوق محافظه‌کار محمود احمدی‌نژاد در برابر نامزد اصلاح طلب میرحسین موسوی می‌کرد. افراد زیادی کشته، دستگیر و زندانی شدند. تصاویر جان دادن ندا آقا سلطان، در سراسر دنیا چرخید و تبدیل به نمادی از مقاومت شد. درست مثل تصویر ویدا موحد در خیابان با روسری‌اش که بر سر چوبی آویزان کرده بود. اقدام او به دست بسیاری از فعالان در سراسر جهان تقلید شد، او به زندان افتاد و سپس با حمایت بین‌المللی آزاد گشت.

با روی کار آمدن روحانی، پس از اندکی امیدواری، مردم فهمیدند که اصلاح‌طلبان و محافظه‌کاران کشور را به سمت یک سقوط اقتصادی و زیست‌محیطی غیرقابل کنترل سوق داده‌اند و دیگر از این رژیم، هیچ انتظاری نباید نداشت.

از آن زمان تاکنون، در داخل کشور، جنبش‌های اعتراضی هرگز متوقف نشده‌اند. مطالبات مختلف عمدتاً حول محور مسائل اقتصادی در دسامبر ۲۰۱۷ و ۲۰۱۸ متمرکز بود که به صحنه‌های خشونت بار در سراسر کشور بین نیروهای امنیتی حکومت و تظاهرات‌کنندگان مسالمت‌آمیز و کشته شدن قربانیان زیادی بر اثر گلوله‌های جنگی منجر شد. جنبش همبستگی خانواده‌های قربانیان (به‌ویژه مادران) برای عدالت‌خواهی و متهم کردن خامنه‌ای به انجام این جنایات، مسئولیت شخص او را به عنوان دستوردهنده نشانه گرفت. بخش بزرگی از خانواده‌ی بختیاری که پسر خود پویا را در تظاهرات از دست داده‌اند همچنان در زندان به سر می‌برند. گروه‌هایی از فعالان، آزادی‌خواهان و هنرمندان در سال ۲۰۱۹ با امضای نامه‌های سرگشاده خواستار استعفای بی‌چون و چرای خامنه‌ای شدند. آنها به اتهام «اخلال در نظم و آسایش

عمومی و همچنین اخلاق در افکار عمومی و نشر اکاذیب» دستگیر و به حبس و شلاق محکوم شدند. اکثر آنها هنوز هم در زندان هستند. از جمله این زندانیان باید به بانو فاطمه سپهری، فعال سیاسی و حقوق زنان اشاره کرد. او که با برادرش این نامه را امضا کرده به شلاق و هجده سال زندان محکوم شده است. وکلا نیز از این مجازات‌ها در امان نبوده و به دلیل دفاع از این قربانیان، زندانی شده‌اند.

در یک انتخابات نمایشی در خرداد ۱۳۹۰ با حمایت خامنه‌ای، با انتصاب ابراهیم رئیسی که سابقه‌ی جنایتکارانه و سطح اندیشه و تحصیلی در سطح ابتدایی دارد، توهین آشکاری به شعور مردم شد. ویدئوهای ایرانیان از دفاتر خالی رأی‌گیری تناقض آمار شرکت‌کنندگان در انتخابات که از طرف حکومت اعلام شده را به خوبی نشان می‌دهد.

او در حالی که متهم به دست داشتن در اعدام‌های دسته‌جمعی سال ۱۳۶۷ است، بدون هیچ تشویش و نگرانی، به جلسات شورای امنیت سازمان ملل می‌آید. این اتهام در سال ۲۰۲۳ از طریق حسین مرتضوی زنجانی، رئیس زندان اوین تقویت شد که از عموم به دلیل سکوتش و عدم مخالفت با تصمیماتی که در دفتر وی و در حضور وی اتخاذ می‌شد، تقاضای بخشش کرد<sup>۱۶۳</sup>.

هژمونی رژیم برای گسترش تشیع و «امت» خود با تشکیل و تأمین مالی ساختارهای شبه نظامی در سوریه، یمن، لبنان، فلسطین و همچنین در آفریقا و آمریکای لاتین و در ارتباط با توسعه‌ی پروژه هسته‌ای منجر به ایجاد پرتگاه‌های مالی شد که هر چه بیشتر مردم ایران را فقیرتر کرده است. شرایط با تحریم و فساد نیز به نفع‌شان تمام شده است. دور زدن تحریم‌ها، خروج ارز از طریق اعضا و نزدیکان رژیم را تسهیل نموده است. یکی از خودی‌هایشان که از رژیم فاصله گرفته است، در سال ۲۰۲۳ گفت: «یکی از

---

<sup>۱۶۳</sup> در اردیبهشت ۱۴۰۳ رئیسی برای افتتاح سد قیز قلعه‌سی به آذربایجان شرقی سفر کرد. در مسیر بازگشت بالگرد حامل او در جنگل‌های ارسباران دچار سانحه که منجر به مرگ او شد. روایات گوناگونی در این باره که آیا حقیقتاً سانحه ناشی از «بدهوایی بهار بوده» یا ترور سیاسی، در جریان است.

در بین واکنش‌ها، مجله شارلی ابدو (Charlie Hebdo) روی جلد یکی از شماره‌هایش را به مرگ رئیسی اختصاص داد و نوشت: خدا وجود دارد. او شر ملاها را از سر ما کم می‌کند.

آفازاده‌های رژیم که منحصرأ مسئول دور زدن تحریم نفتی است، روزانه یک میلیون دلار درآمد شخصی دارد!».

ترس از ایران شیعه با پروژه هسته‌ای خود به یکی از محرک‌های نیاز به خرید تسلیحات در کشورهای جنوب خلیج فارس تبدیل شده است. بر اساس گزارش موسسه تحقیقات صلح بین‌المللی استکهلم (SIPRI)، امیرنشینان خلیج فارس در پنج سال گذشته بیش از صد میلیارد دلار سلاح از ایالات متحده و از سال ۱۹۷۱ تا ۲۰۲۰، بیش از ۱/۵ تریلیون دلار سلاح از سراسر دنیا خریداری کرده‌اند.

رژیم در تمام این سال‌ها ده‌ها ساختار مغزشویی ایجاد کرده است از جمله در سطح مدرسه با بودجه‌ی قابل‌توجهی برای تبلیغ این اسلام ایدئولوژیک در جامعه، اما بی‌نتیجه. مراکز فرهنگی ایجاد شده از سوی رژیم در اروپا یا در جای دیگر نیز ناقل دیگری از این قبیل تبلیغات و تلقینات هستند.

فقر به تدریج گسترده‌تر شده و ارزش پول ایران مانند برف زیر آفتاب، آب می‌شود. آنچه که من در طول اقامتم در ایران واقعا به چشم خودم می‌دیدم. طبقه‌ی متوسط جامعه آرام آرام از صحنه حذف می‌شود، حتی در شمال تهران، جایی که زنان و مردان زمانی آبرومندان زندگی می‌کردند، اکنون عده‌ای در سطل‌های زباله شهر به دنبال غذا می‌گردند. تعداد بیشتری از کودکان در خدمت مافیای بازیافت به کار گرفته می‌شوند که آنها را از محله‌های فقیرنشین خود به شمال تهران می‌آورد تا زباله‌ها را جمع‌آوری کنند.

واقعیت دیگر این است که قاچاق اعضای بدن به دلار رونق گرفته است. فقرا بدون توجه به سرنوشت خود از فروش بسیاری از اعضای بدن خود برای حمایت از خانواده‌شان دریغ نمی‌کنند. روزنامه جهان صنعت در ماه می ۲۰۲۳، خبری نوشت که رژیم آن را تکذیب کرد: «فروش اعضای بدن به خارج از کشور گسترش یافته است. برخی دلالان ایرانیان را به کشورهای همسایه مانند دبی، عراق و ترکیه می‌فرستند تا اعضای بدن خود

را بین ۷۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰ دلار بفروشد. فروش اعضا خاص گروه سنی یا جنسیت مشخصی نیست. اکثر این افراد بین ۱۸ تا ۴۰ سال سن دارند.»

ماfiای ارتباطات مانند یک آتش نشان آتش افروز عمل می کند، آنها عملکرد سیستم اینترنت را کاهش داده و دسترسی به سایت های مختلف را ممنوع می کنند تا کاربران مجبور به خرید کارت شبکه های خصوصی مجازی (VPN) بشوند، این وضعیت بیش از بیست سال است که دوام آورده.<sup>۱۶۴</sup>

کووید و مدیریت آن نشان داد که رژیم هیچ ترحمی، حتی مذهبی، برای به اصطلاح امت خود ندارد. خامنه ای واردات واکسن های اروپایی و آمریکایی را ممنوع کرده بود، چون می خواست ایران واکسن خودش را داشته باشد. اما این وتو زمانی که عکس ها و اسنادی منتشر شد که ثابت می کرد رهبران واکسن هایی را برای استفاده شخصی خود از خارج وارد می کرده اند، باعث رسوایی شان شد. گزارشی از رسانه های رژیم در مورد آزمایشگاه ایرانی که مسئول تولید واکسن بود پخش شد. اما در واقع این خبر فریبی بیش نبود که باعث شد چندین میلیون دلار به نفع شارلاتان ها به هدر رود. در یک صحنه سازی رقت انگیز و گمراه کننده نشان دادند که خامنه ای این واکسن به اصطلاح ایرانی را تزریق می کند. سپس تورهای مسافرتی برای تزریق واکسن کووید به شهرهای مختلف دنیا بسته به درآمد هر کس به راه افتاد. ثروتمندترین ایرانیان در واقع به ترکیه رفتند در حالی که افراد کم درآمدتر که به ارمنستان رفته و مجبور شدند با کودکان خردسال شان در مرز صف بکشند صحنه های غم انگیزی را رقم زدند. از آنجایی که دیگر جایی در سردخانه ها نبود، خانواده ها متوفی خود را در صندوق عقب خودروی شان حمل می کردند و در انتظار نوبت با ترس و وحشت از آلوده شدن خود به ویروس در جلوی قبرستان می ماندند. در حالی که رژیم از ترس بی آبرو شدن، تجمعات احتمالی را به بهانه سرایت کووید ممنوع کرده بود، همچنان اجازه ی برگزاری تجمعات مذهبی را که به شروع موج های جدید همه گیری کمک می نمود، می داد. با ده ها هزار مرگ که

---

<sup>۱۶۴</sup> با همه ی ممنوعیت ها، مودم ها و دیش های اینترنت ماهواره ای استارلینک (Starlink) به ایران رسیده است. تصاویری از راه اندازی تجهیزات اینترنت استارلینک در فضای مجازی منتشر شده. بازار غیررسمی توسط فروشندگان همان فیلترشکن ها اداره می شود. این بار کمتر عاملی باعث عدم دسترسی ایرانیان به ارتباطات سریع و کامل با دنیای خارج از ایران خواهد شد.

برخی از آنها ثبت نشده است، ایرانیان این احساس را داشتند که رژیم از کووید برای انجام نسل‌کشی جمعیتی استفاده می‌کند. اقدامی که سازمان جهانی بهداشت آن را محکوم نکرد.

اکثریت ایرانیانی که در دل یک وضعیت اقتصادی فاجعه‌بار برای زنده ماندن تلاش می‌کنند، با دستوراتی مانند فتوا و تشویق به بچه‌دار شدن روبه‌رو هستند. تعدد زوجات و ترغیب ازدواج کودکان بسیار خردسال از جمله از طرف زنان نماینده مجلس نیز تبلیغ می‌شود. مفسدین نظام و آخوندهای بی‌وجدان که به عقد موقت یا صیغه چند ساعته یا چند روزه دل می‌بندند، از فقر و نادانی خانواده و دختران جوان سوءاستفاده کرده و به فحشای «اسلامی» دامن زده‌اند. سایت‌های آنلاین برای در دسترس قرار دادن داوطلبان زن برای مردان ایجاد شده که بسته به سن، زیبایی و حتی باکرگی دختران نرخ متفاوتی دارند. گردشگری جنسی از طریق زائران عراقی در مشهد مقدس رونق گرفته و همزمان صادرات دختران جوان به کشورهای امیرنشین خلیج فارس به وسیله‌ی مافیای بی‌وجدان سازماندهی می‌شود.

کم‌کم اعتراضات اقتصادی و اجتماعی در هم آمیخته شد و به شدت از طرف رژیم سرکوب شدند. شعار «اصلاح‌طلب، اصولگرا دیگه تمومه ماجرا» برای خاموش کردن تلاش‌های اصلاح‌طلبان به نفع خودشان بود. با اینکه از سال ۱۳۵۷ در مدرسه در کتاب‌های تاریخ ایران، از پرداختن به‌ویژه از دوره‌ی ورود کشور به مدرنیته به دست رضاشاه، طفره رفته‌اند، شعار «رضاشاه روح‌ت شاد» در تظاهرات نسل جوان ایرانی سر داده شد. این شعارها جای شعار «الله اکبر» که نشانه‌ی اعتراض و احترام به بنیان‌گذار رژیم اسلامی بود را گرفته‌اند. جوانانی که به دنبال یک زندگی به اصطلاح «معمولی» بودند، وقتی می‌شنوند که گذشتگانی که آن دوران را درک کرده‌اند چنین روایاتی دارند نمی‌فهمیدند که چرا پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگشان در سال ۱۳۵۷ این انقلاب را رقم زدند:

ترک‌ها رانده‌ی ما بودند و کامیون‌های ما را می‌رانند.

ژاپنی‌ها افتخار می‌کردند که در هوای بد برای ما کار می‌کردند تا مخابرات ما را برقرار کنند.



کره‌ای‌ها وسایل و مایحتاج ما را با کامیون حمل می‌کردند.  
دختران فیلیپینی خوشحال بودند که از بچه‌های ما نگهداری می‌کردند.  
اعراب در برابر ما فروتن بودند.

پزشکان هندی و پاکستانی افتخار خدمت در مناطق محروم کشور ما را داشتند.  
تراخم، آبله، کزاز، کرم حلقوی، سوزاک، سیفلیس، زونا، تب مالت، سل و مالاریا از  
جامعه ریشه‌کن شده بود.  
صنعت ژاپن و آلمان در خدمت ما بود.

پسر یک دهقان می‌توانست خدمت سربازی خود را پس از دریافت مدرک پایان  
تحصیلی دوره ابتدایی انجام دهد، کار کند به پدر و مادر، برادران و خواهران خود  
رسیدگی کند و به آنها با سطح زندگی بسیار بهتر از امروز کمک نماید.

جوانی که بعد از گذراندن خدمت سربازی مدرک گرفته بود، می‌توانست درهای تمام  
ادارات دولتی اعم از بانکی، آموزشی، راه آهن، دارایی، برق را باز نموده و بعد از یک  
سال کار از نظر اقتصادی تشکیل خانواده داده و آبرومندانه زندگی کند.

ثروت‌های کشور عبارت بودند از:

منابع نامحدود نفت، گاز و مواد معدنی،

منابع انسانی سطح بالا

تمدن و فرهنگ غنی

شرافت، صداقت، دوستی و وطن‌دوستی کم نظیر.

و امروز:

ما در گردابی غوطه‌ور هستیم که دخترانمان را مجبور به تن‌فروشی در ترکیه، کویت،  
امارات، دبی و سایر نقاط جهان کرده است.

فرزندانی که تحصیل کرده و قادر به کار هستند، بی‌کار و بی‌آینده‌اند و باری بر دوش والدین پیر و خسته خود هستند.

دشمنان ما (روسیه و چین) و مشتی تروریست تبدیل به برادران و مردان ارزشمند شده‌اند.

بازماندگان جنگ و جانبازان بدون حمایت دولتی احساس می‌کنند که باری بر دوش جامعه و خانواده‌هایشان هستند.

این نسل‌ها که از طریق شبکه‌های اجتماعی آگاه می‌شوند، خودجوشند، به دست خانواده‌هایشان تربیت شده و برایشان گران‌قدرند، علی‌رغم همه سختی‌های زندگی روزمره، اکثراً از آموزش باکیفیت بهره‌مند شده و تصور می‌کنند که این رهبران عمامه‌دار که بر آنها حکومت می‌کنند، نماینده آنها نیستند.

این ناامیدی‌ها و سرخوردگی‌های انباشته شده نسل اندر نسل از سال ۱۳۵۷، دروغ‌ها و ظاهرسازی‌های عده‌ای و کاردی که به استخوان رسیده، تبلور فریاد خشم خود را در اعتراضات به دستگیری مهسا ژینا امینی در ۱۳ سپتامبر ۲۰۲۳ به دست گشت ارشاد پیدا کرد. او به همراه برادرش برای دیدار از خانواده به تهران آمده بود.

او هنگام خروج از مترو به دست گشت ارشاد دستگیر شد زیرا حجابش را کامل نمی‌دانستند. در عکسی که از خود در شبکه‌های اجتماعی گذاشته بود، می‌توانم بگویم من که به گردش در تهران عادت دارم، گواهی می‌دهم که حجاب او، در مقایسه با حجاب زنانی که در خیابان‌ها و به‌ویژه در شمال تهران با آن مواجه می‌شویم و دردسری برایشان به وجود نمی‌آید، به هیچ‌وجه غیرقابل قبول گشت ارشاد نبود.

مهسا که اصالتاً اهل سقز در استان کردستان است، به گفته شاهدان در حالی که بدون برادرش به زور به بازداشتگاه وزرا در تهران منتقل شده بود، مورد ضرب و شتم خشونت‌آمیز قرار گرفت. تصاویری از حضور مهسا امینی در بخش مراقبت‌های ویژه که از سوی یک خبرنگار منتشر شد و سایر شهادت‌ها نشان می‌دهد که او از ناحیه سر مورد اصابت قرار گرفته است. ساعاتی پس از دستگیری وی به کما می‌رود و سپس به بیمارستان کسری منتقل می‌شود. مرگ او به‌طور رسمی در ۱۶ سپتامبر ۲۰۲۲ اعلام

شد و علت آن با یک سری اطلاعات ضد و نقیض و گمراه‌کننده توضیح داده می‌شد، از حمله قلبی گرفته تا اثرات تومور مغزی که او در سن هشت سالگی داشته است که البته این اظهارات به شدت از سوی خانواده‌اش تکذیب شد.

از آن زمان جمعیت بسیار نگران به اطراف بیمارستان کسری رفتند تا اعتراض کنند. تصاویری که در شبکه‌های اجتماعی می‌چرخید جمعیت زنانی را نشان می‌داد که با فریاد «مرگ بر دیکتاتور!»، که اشاره به علی خامنه‌ای دارد، روسری‌های خود را در هوا می‌چرخاندند. انقلاب «زن، زندگی، آزادی» رقم خورد و در سقز کردستان زادگاه مهسا و حین خاکسپاری او به جریان افتاد.

در بیش از ۱۲۰ شهر، ایرانیان تظاهرات کردند، زنان روسری خود را سوزاندند و موهای خود را کوتاه نموده یا تراشیدند، که برای مثال در شهر مقدسی مانند مشهد کاملاً غیرقابل تصور بود. دانشگاه‌ها نیز که گویی از خوابی طولانی بیدار شده‌اند، از این حرکت پیروی کردند و رژیم به جای اینکه با شفافیت آنچه را که رخ داده توضیح دهد، به دستگیری و کشتن کسانی که تظاهرات می‌کردند و رژیم را مسئول مرگ مهسا می‌دانستند ادامه داد. دو خبرنگار زن که از سوی روزنامه شرق برای تهیه گزارش برای روزنامه فرستاده شده بودند، دستگیر و زندانی شدند و با نگرانی منتظر محاکمه خود هستند.

پلیس رژیم با خشونت تظاهرات‌کنندگان را سرکوب کرد، بیش از ۲۰۰۰۰ نفر به گفته‌ی رژیم دستگیر و بیش از ۵۰۰ نفر از جمله چند ده کودک کشته شدند. چندین جوان بینایی خود را از دست دادند که قربانی گلوله‌های پلاستیکی شدند. تجاوز جنسی در خیابان‌ها و زندان‌ها انجام می‌شد. کیان پیرفلک، نابغه‌ی هفت ساله، به نماد نبوغ جنبش تبدیل شده است. او از شهر کوچکش در ایذه بختیاری در نزدیکی شیراز جملات خود را به جای «بسم الله الرحمن الرحیم» عربی که چهل و چهار سال است که تلفظ، نوشتن، تکرار مستمر آن در آغاز هر سخنرانی، در ابتدای هر کتاب، مقاله، فیلم و غیره، از سوی رژیم تلقین شده، با جمله فارسی «به نام خدای رنگین کمان» آغاز می‌کرد. کیان پیرفلک در حالی که در ماشین پدر و مادرش بود، مانند سایر کودکان، به دست نیروهای امنیتی در جریان تیراندازی علیه تظاهرات‌کنندگان کشته شد. پدرش میثم

پیرفلک به شدت مجروح شد، مادرش ماه منیر با شجاعت فوق العاده اصرار کرد و امضا کرد: «کیان را آنها کشتند!» خانواده‌ای که ویران شد!

برای جلوگیری از دستگیری و عواقب آن، جوانان مدبر و فعال از محله‌ای به محله‌ای دیگر که پلیس انتظار آنها را نداشت برای تظاهرات نقل مکان می‌کردند. کل ساختار دولت متزلزل شد، زیرا حتی در درون خانواده‌های کسانی که تظاهرات‌کنندگان را سرکوب کردند، دختران، خواهران، مادران به خیابان‌ها آمدند تا برای قیام زنانه خود، یک زندگی شرافتمندانه، و برای آزادی فریاد بزنند. به تدریج ترس از طرف مردم به طرف مأموران رژیم تغییر جبهه داد. تسلیم و ظلم‌پذیری جای خود را به شورش و طغیان داد. جوانانی که بهای گزاف عزم و شجاعت خود را پرداختند، به مردمی که سالیان دراز زخم خورده بودند، امید واقعی دادند.

همه می‌توانند مهسا باشند، دختر، خواهر، مادر، همسر زیرا هر زن سرزنده‌ای که در خیابان راه می‌رفت، در خطر داشتن همان سرنوشت غم‌انگیز بود. پدر و مادر برای دخترانشان، برادران برای خواهرانشان، شوهران برای همسرانشان نگران بودند. وقتی سازمان داعش وارد منطقه شد، رژیم به تامین امنیت و رفاه کشور فخر می‌فروخت. با این حال، هیچ‌کس دیگر احساس امنیت نمی‌کرد. ستونی از توجیه موجودیت کل رژیم فرو ریخته بود.

مهسا، کرد و سنی بود، اما باد اعتراضی که قتل او برانگیخت، در تمام مناطق دیگر وزید و بر وحدت موزاییک‌های فرهنگی و قومی که ایران را می‌سازد، فراتر از باورها و فرهنگ‌ها، مهر زد. پیش‌بینی رژیم که سال‌ها از سوی غرب بازنشر شده بود و تهدید با این ادعا که با سرنگونی احتمالی او، ایران در خطر تجزیه خواهد افتاد و سرنوشتی مثل عراق یا سوریه خواهد داشت را از اعتبار ساقط کرد.

با بیش از ۲۷۵ میلیون هشتگ #مهساامینی که تا ۱۲ اکتبر ۲۰۲۲ فهرست شده و ویدئوها اگرچه ممنوع شده بودند، افکار عمومی بین‌المللی بسیار متاثر و آگاه شدند. سلبریتی‌ها همبستگی خود را با مهسا امینی نشان دادند و جنبش «زن - زندگی - آزادی» از کانال‌های متعدد، از طریق تظاهرات و کنسرت‌ها، در پارلمان‌ها و با ژست زنانه که موهای خود را کوتاه می‌کردند، فراگیر شد. هشت میلیون نفر در دیاسپورا (۱۰ درصد

جمعیت ایرانیان) که این همه سال، نتوانسته بودند بر سر یک خط راهبردی ساده در مبارزه با توحش این رژیم به اتحاد برسند به سرعت در این جنبش به هم پیوستند.

تظاهرات در تمام پایتخت‌های غربی با حضور چندده‌هزار نفر، در برلین، لندن، لس‌آنجلس، سیدنی و واشنگتن دی‌سی، پاریس، همچنین در استراسبورگ در مقابل پارلمان اروپا، در بروکسل در مقابل کمیسیون اروپا سازماندهی شد. رسانه‌ها گزارش دادند که وقایع و پوستره‌های مهسا در مقابل ساختمان‌های شهرداری و پارلمان‌ها نصب شده است. در فرانسه مجسمه‌ی نیم‌تنه ماریان<sup>۱۶۰</sup> با تمثال مهسا ساخته شد، کنسرت‌ها، مراسم‌ها، مناظره‌ها برپا شد و سرود این انقلاب به دست شروین حاجی پور ساخته شد که به چندین زبان ترجمه و از جمله از طرف دانش‌آموزان در فرانسه بازخوانی شد:

برای توی کوچه رقصیدن

برای ترسیدن به وقت بوسیدن

برای خواهرم خواهرت خواهرامون

برای تغییر مغزها که بوسیدن

برای شرمندگی برای بی‌پولی

برای حسرت یک زندگی معمولی

برای کودک زباله‌گرد و آرزوهایش

برای این اقتصاد دستوری

برای این هوای آلوده

برای ولیعصر و درختای فرسوده

برای پیروز و احتمال انقراضش

---

<sup>۱۶۰</sup> ماریان یک چهره نمادین جمهوری فرانسه است. زیر ظاهر زنی که کلاه فریجی بر سر دارد.

برای سگ‌های بی‌گناه ممنوعه  
برای گریه‌های بی‌وقفه  
برای تکرار تصویر این لحظه  
برای چهره‌ای که می‌خنده  
برای دانش‌آموزا برای آینده  
برای این بهشت اجباری  
برای نخبه‌های زندانی  
برای کودکان افغانی  
برای این همه برای غیر تکراری  
برای این همه شعارهای توخالی  
برای آوار خونه‌های پوشالی  
برای احساس آرامش  
برای خورشید پس از شبای طولانی  
برای قرص‌های اعصاب و بیخوابی  
برای مرد میهن‌آبادی  
برای دختری که آرزو داشت پسر بود  
برای زن زندگی آزادی  
برای آزادی ...  
برای آزادی ...

برای آزادی ...

برای آزادی ...

شروین حاجی پور نیز به زندان افتاد و سپس در اثر فشار بین‌المللی، با قرار وثیقه آزاد شد.<sup>۱۶۶</sup>

پس از چندین ماه مقاومت در خیابان‌ها، جوانان به رهبری زنان، با حمایت قاطعانه مردان، خشم خود را به انقلاب، به یک انقلاب ایرانی، به انقلاب سال ۲۰۲۲ تبدیل کردند که البته یک انقلاب به تمام معناست زیرا از این پس، خطبه‌ی طلاق بین حکومت و مردم جاری شده است. مردم نه خواستار اصلاحات هستند، نه می‌خواهند مذاکره کنند. «نه» به حجاب اجباری تنها مطالبه‌ی آنها نیست. مردم دیگر این رژیم و این بالماسکه به نام اسلام را که برای زندگی بهتر و بهشتی شدنشان، به آنها تحمیل شده نمی‌خواهند.

حجاب اجباری ستون فقرات این رژیم است برای خفقان بهتر زنان و سوءاستفاده از آنها. اما اقدامات برای توقف این جنبش مقاومت مدنی، علی‌رغم تهدیدهای علنی رژیم نتوانسته از افزایش روزافزون تعداد زنان در سنین مختلف باحجاب یا بی‌حجاب در این جنبش بکاهد. امروزه زنان بی‌حجاب دیگر از اقدامات رژیمی که قربانی آن هستند، ترسی ندارند، خواه دوربین‌های شهری، ارسال پیام با تلفن همراه، تعقیب شدن در خیابان و یا با ماشین تا پارکینگ خانه‌هایشان. ممنوعیت دسترسی به اماکن عمومی خدمات و درمانگاه‌ها، ایجاد جوخه‌های زنان چادر مشکی برای فیلمبرداری، هتک حرمت، حمله و سپس دستگیری، تظاهرات با هدف اعلام حجاب و غیره باشد. دیگر

---

<sup>۱۶۶</sup> شروین در حکمی به ۸ ماه حبس به اتهام تبلیغ علیه نظام، ۳ سال حبس به اتهام تحریک مردم به اغتشاشات و ۲ سال ممنوع الخروجی از کشور محکوم شده است. در این حکم دیگر محکومیت‌های شروین چنین بیان شده است:

- (۱) جمع‌آوری دستاوردهای انقلاب و انتشار آن در فضای مجازی به نام خود.
- (۲) خلاصه‌نویسی کتاب حقوق زن در اسلام تالیف شهید مطهری و کتاب زن در آینه جمال آیه الله جوادی آملی به میزان ۳۰ صفحه و انتشار در فضای مجازی.
- (۳) ساخت موسیقی علیه جنایات آمریکا علیه بشریت و انتشار در فضای مجازی.
- (۴) جمع‌آوری جنایات آمریکا در یک قرن اخیر و انتشار آن در فضای مجازی.
- (۵) شرکت در دوره مهارت رفتار و دانش در حوزه هنر.

کار از کار گذشته است و رژیم مشروعیت خود را از دست داده و نسل جدید ثابت کرده است که تا آخر این راه خواهد ایستاد. علاوه بر این، در غذاخوری‌های دانشگاه، دانشجویان دختر و پسری که می‌خواستند کنار هم بنشینند هم این را ثابت کرده‌اند. آنها که از سوی نگهبانانی که ورودی را مسدود کرده بودند، سرکوب شدند روی زمین نشستند تا به هر قیمتی شده در کنار هم به شکل مختلط ناهار صرف کنند: یک زندگی معمولی!

صحنه‌ای که در شهر کوچکی در نزدیکی مشهد رخ داد کاملاً نشان‌دهنده‌ی این روحیه مدنی در حال تکامل است و فقط متعلق به شهرهای بزرگ، روشنفکران و طبقه مرفه نیست. داستان از این قرار بود که مردی از خودی‌های رژیم که البته به سرعت از سوی جمعیت در یک فروشگاه شناسایی شد، یک سطل ماست را که پولش را هم نپرداخته بود، روی سر دو مشتری بدون حجاب خالی کرد. فروشنده بی‌درنگ و بدون تشریفات او را از مغازه بیرون کرد. روز بعد، فروشگاه به دستور دولت پلمب شد، اما مردم به نشانه‌ی حمایت از او مقابل مغازه‌اش گل و شیرینی پخش کردند. حکومت با دستپاچگی عقب‌نشینی کرده و پلمب را از مغازه برداشت. از آن زمان برای تشویق این نوع تفکر مدنی، مردم از کج کردن راه‌شان و صف کشیدن برای آمدن و خرید لوازم در این فروشگاه که اکنون مشهور شد، ابایی ندارند. آن مرد که از نزدیکان امام جمعه مشهد - که پدر همسر رئیس، رئیس جمهور پیشین - نیز هست، شاید با سطل ماست خود موفق به ترویج فضیلت و نهی از منکر شد... ولی انتشار عکسش به شکل گسترده در شبکه‌های اجتماعی، باعث شرمندگی امام جماعت و مانع از انجام کارهای مشابه آن شد!

مخالفت با روحانیت که قبل از انقلاب بسیار محترم شمرده می‌شدند اما در تمام این سال‌ها همدست یا خاموش مانده بودند، به اشکال مختلفی در قبال آخوندها بروز پیدا کرده است: با پراندن عمامه آنها در اماکن عمومی، امتناع از سوار کردنشان در تاکسی، با فحاشی و حتی حمله به آنها... امروز در سطح روحانیون، برخی از آنها به هنگام خروج از خانه‌های خود ترس از انتقام‌جویی مردم را به زبان می‌آورند تا دیر نشده خواستار اصلاحات هستند. بله، ترس به‌طور غیرقابل‌انکاری تغییر جبهه داده است! و سیستم از درون در حال فروپاشی است.



انگار قتل مهسا زنان ایران را از لاک خود بیرون آورده و از این خواب عمیق که چهل و چهار سال در آن غوطه‌ور بوده‌اند بیدار نموده است. آنها ناگهان حرکت کردند، تصمیم گرفتند واکنش نشان دهند، آنها زیبا هستند و با مردانی خوش تیپ و خوش لباس که هیچ نشانی از مردان شلخته‌ی طبقه حاکم بر آنها ندارند، جهان را تکان دادند. به این ترتیب کم‌کم مردان لباس‌هایی را که می‌پوشند و با شلواریک و تی‌شرت برمودا در خیابان قدم می‌زنند. کراوات‌های عموها و پدرها دوباره از کمد بیرون می‌آید. علاوه بر این، قضات و وکلای خاص که از این چالش حمایت می‌کنند کراوات می‌زنند و حتی در روند دادگاه‌ها اخلاص ایجاد می‌کنند.

به نشانه‌ی مقاومت و مخالفت در برابر رژیم، زنان تفریح‌ها و لذاتی را که از زبان بزرگ‌ترها شنیده بودند یا در شبکه‌های اجتماعی دیده‌اند، کشف و تجربه می‌کنند. همه می‌خواهند از یک زندگی «معمولی» لذت ببرند، برقصند، آواز بخوانند، بپرند، موهایشان را در باد آزادانه رها کنند. رژیم در مواجهه با این عطش زندگی، فروشگاه‌ها، مراکز خرید، قهوه‌خانه‌ها و رستوران‌ها را می‌بندد و مهر و موم می‌کند تا از این موج فوق‌العاده بیانگر شوق زندگی که در قالب کنش‌های مدنی بروز می‌نماید جلوگیری کند. اما در مقابل مغازه‌های بسته، زنان با روسری یا بدون روسری، با همراهی مردان، همه یکپارچه، به آواز خواندن و رقصیدن ادامه می‌دهند! حتی برای بزرگداشت یا جشن تولد متوفی خود که به دست رژیم به قتل رسیده‌اند، بر سر مزارشان می‌رقصند، آواز می‌خوانند و گاهی در بطری شامپاین را باز می‌کنند! رنسانس در ایران رقم خورده است.

وقتی کلمه متوفی را می‌نویسم به تمام کسانی فکر می‌کنم که قربانی این رژیم فاسد شده‌اند و سرنوشت آنها هرگز در اذهان نخواهد ماند. حمیرا دختر خاله صغری من، بسیار مؤمن بود. هر بار که به ایران می‌رفتم همیشه به دیدن خاله صغری می‌رفتم، حمیرا غذاهای مورد علاقه‌ام را برایم آماده می‌کرد. حمیرا سرطان سینه داشت و سال‌ها تحت درمان بود. سپس سرطان به مغز سرایت کرد. درمان نیاز به مصرف یک داروی بسیار گران‌قیمت از طریق تزریق داشت. او تمام موهایش را از دست داده بود و سرش را با یک کلاه‌گیس حنایی می‌پوشاند، به من گفته بود: فهیم جون از این رنگ خوشم آمده. یک روز در حالی که مدتی در داروخانه صلیب سرخ منتظر نوبتش بود، احساس ضعف کرد. او بیرون رفت و کم‌کم کنترل خود را از دست داد، دیگر نمی‌دانست کجاست،

روسری اش سُر خورد و به دست گشت ارشاد دستگیر شد، چون بی حرکت ایستاده و به دیوار نزدیک داروخانه تکیه داده بود، گشت ارشاد او را با این رنگ موفاحشه‌ای قلمداد کرده بود که منتظر مشتری است و او را سوار وَن کرده و به کلانتری بردند. او قادر به پاسخگویی به سؤالات گشت ارشاد نبود و آنها با این فکر که قصد پنهان کردن اطلاعاتش را دارد به او بیشتر مشکوک می‌شوند. در کلانتری حمیرا بی‌هوش شده و روی زمین می‌افتد. بالاخره به مادرش، خاله صغری خبر می‌دهند. حمیرا به بیمارستان منتقل شده اما اندکی بعد جان می‌بازد. شوک دستگیری و تحقیر و عواقب آن برایش مرگبار بود. خاله صغری هرگز از مرگ دخترش کمر راست نکرد و همیشه در دعاهایش از خدا می‌خواست که قبل از مرگش سقوط رژیم را ببیند. متأسفانه او هم خیلی زود رخت سفر بست و دعایش مستجاب نشد...

چندین زندانی به دلیل تظاهرات علیه رژیم اعدام شده‌اند و برخی دیگر در انتظار اعدام هستند. در آلمان نمایندگان مجلس با انتشار نام آنها در شبکه‌های اجتماعی و نامه‌نگاری به وزیر امور خارجه ایران از یک یا چند زندانی در قالب یک اقدام فردی دفاع سیاسی کرده‌اند. این ابتکار مورد استقبال و پیگیری مجلس سنا و مجلس ملی فرانسه قرار گرفت و تأثیر بازدارندگی بر سرعت ماشین اعدام رژیم داشت. با این حال، رژیم همچنان به اعدام زندانیان در مناطق محرومی ادامه می‌دهد که صدای آنها به ما نمی‌رسد و از نظر جامعه جهانی هم اهمیت زیادی ندارند. به گفته‌ی جاوید رحمان، گزارشگر ویژه حقوق بشر در جمهوری اسلامی ایران، در ۳۰ درصد موارد، این اعدامی‌ها بلوچ‌ها (که حدود ۲ درصد از جمعیت ایران را تشکیل می‌دهند) هستند. در سال ۲۰۲۳، بیش از ۸۳۰ نفر اعدام شدند که اکثر آنها را جوانان تشکیل می‌دهند، یعنی بیش از دو اعدام در روز.

پدیده دیگری که چند ماه است زندگی ایرانیان را خدشه‌دار کرده مسمومیت گسترده دانش‌آموزان دختر در مدارس ابتدایی، دبیرستان‌ها و دانشگاه‌ها با یک ماده عجیب بی‌رنگ و خطرناک است که آنها را راهی بیمارستان کرده است. اما رژیم ادعا می‌کند که این امر ناشی از هیستری جمعی است. بعد از این همه حملات شیمیایی در سراسر کشور، جدای از اعتراض و نگرانی والدین، به نظر نمی‌رسد کسی از رژیم نگران این خطر جدی شده باشد. در عوض یک زن به قول رژیم بدحجاب داخل خودرو به راحتی

شناسایی می‌شود و از طریق یک سامانه‌ی اطلاعاتی هوش مصنوعی، پیامک اخطار دریافت می‌کند. فیلم‌ها و ویدئوهایی که از این دختر بچه‌ها و نوجوانان دریافت شده نشان می‌دهد چگونه آنها حجابی را که اجباری است، آن هم در درون مدارس که هیچ مردی نمی‌تواند وارد آنها شود، دور می‌انداخته‌اند. این کودکان و نوجوانان به رژیم ثابت کرده‌اند که که قدرت و منابع‌شان برای به ثمر رساندن این تحولات، پایان‌ناپذیر است. آیا این مسمومیت‌ها راهی بود تا رژیم انتقام بگیرد؟ برای این که والدین از فرستادن دخترانشان به مدرسه منصرف بشوند؟ آیا آنها از طالبان الهام گرفته بودند؟

و سرنوشت اسلام با توجه به همه این وقایع چه می‌شود؟ ترجیح می‌دهم این تحلیل بسیار دقیق را از یک ایرانی آگاه بازگو کنم: «استبداد تمامیت‌خواه دینی که زاده حکومت اسلامی است، اسلام را در ایران شکست داده است، گسستی که آغاز شده با نابودی و حذف آن به پایان خواهد رسید. اسلام ایدئولوژیک ایرانی بی‌اعتبار شده، پیامبرش ناتوان، کتابش تحقیر و خدایش غیرقابل اعتماد شده، قدوسیتش سلب گشته و مسلمانان در ایران از این اسلام حکومتی شرم دارند.»

اکنون تصویر این اسلام در ذهن بسیاری از ایرانیان تصویر ظلم و ستم، اجبارات مذهبی، خشونت و ارباب، وحشت و اعدام است که آزادی و حقوق مردم را ربوده است. نماد هدایت و صلابت حجاب به قیمت جان مهسا و نیکا و حدیث و بسیار جوانان دیگر به پایان رسید. تصویری که در اذهان نقش بسته تصویر دروغ و چپاول و دزدی و رانت‌خواری و ریا و تظاهر، فقر، بیکاری و شکست اقتصادی، وعده‌های دروغین و نابودی وطن و محیط‌زیست است. آنچه که این رژیم به جا خواهد گذاشت، همان‌گونه که بنیان‌گذار آن خمینی در سال ۱۳۵۷ در هواپیما گفت، «هیچ»، هیچ است. اما به چه قیمتی؟

دنای دیپلماسی غرب نسبت به پایداری رژیم در میان‌مدت و درازمدت شروع به تردید نموده با این حال، آنها با یک چشم تحولات پیش‌آمده را مشاهده و با چشم دیگر به رژیم چشمک می‌زنند تا او را برای ادامه‌ی مذاکرات هسته‌ای تشویق نمایند و در این روزهای سخت به‌خصوص در جنگ اوکراین، انرژی فسیلی مورد نیاز را از طریق ایران تأمین کنند.

اما وقتی رژیم به محض خروج نماینده‌اش از تهران، دوربین‌های نظارتی نصب‌شده از سوی آژانس بین‌المللی انرژی اتمی را قطع می‌کند، مذاکرات هسته‌ای چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ اعتبار آژانس بین‌المللی انرژی اتمی<sup>۱۶۷</sup> کاملاً زیر سوال رفته است.

مردم ایران شکست‌های پی‌درپی مداخله‌جویانه‌ی غربی‌ها به رهبری آمریکا در عراق، لیبی، افغانستان و سوریه را به خوبی درک کرده‌اند و نمی‌خواهند ایران نیز دچار چنین سرنوشت شومی شود. در عوض می‌خواهند گفتگو با رژیم‌می که در نظر آنها مشروعیت خود را از دست داده، متوقف شود. رژیم‌می که ماه‌هاست به اعتراضات مسالمت‌آمیز با خشونت پاسخ داده است.

مردم ایران شخص علی خامنه‌ای را مسئول این وضعیت و خشونت موجود می‌دانند. او در واقع تمام اهرم‌های نظام را در دست دارد که مهم‌ترین آنها اهرم سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، نیروی نظامی عقیدتی حکومت (سپاه) و ستون نظام، نظامی و اقتصادی کشور است. این نهاد همچنین از سوی آمریکا در فهرست گروه‌های تروریستی قرار گرفته است. اروپا تا کنون سختگیری کمتری داشته است، با این حال برخی از نمایندگان مجلس در حمایت از ایرانیان، اروپا را تشویق می‌کنند که مانند آمریکایی‌ها عمل کند. سخنان جوزپ بورل<sup>۱۶۸</sup>، نماینده عالی اتحادیه اروپا در امور خارجی و سیاست امنیتی / نایب رئیس کمیسیون که با کنایه اعلام کرد: «شما نمی‌توانید بگویید چون از شما خوشم نمی‌آید پس شما را تروریست اعلام می‌کنم.» نشان داد که قیام جوانان ایرانی که از جان مایه گذاشتند، تا چه اندازه از طرف اروپا نادیده گرفته شده است و همچنین میزان عدم احترام به نمایندگان پارلمان اروپا و رای‌دهندگان آنها که خواستار پاسخی محترمانه و مسئولانه بودند. زمان آن فرا رسیده است که اروپا یک سیاست پیشگیرانه و شجاعانه را دنبال کند و از مذاکره برای آزادی اتباع خود که به دست رژیم گروگان گرفته شده‌اند، در ازای تبادل تروریست‌های زندانی در اروپا دست بکشد. زیرا این قصه سر دراز دارد و این بازی بی‌سرانجام، در برابر رژیم‌می تروریستی که همچنان افراد خود را به اروپا می‌فرستد و گردشگران اروپایی که علی‌رغم همه

<sup>167</sup> International Atomic Energy Agency (IAEA)

<sup>168</sup> Josep Borrell Fontelles

هشدارهای حکومت‌های خود برای کشف این کشور زیبا نمی‌توانند دست از سفر بردارند. راه حل آیا در تغییر رژیم به ابتکار خود ایرانیان نیست؟

با توجه به اینکه بیش از ۷۵ درصد ایرانیان در حال حاضر زیر خط فقر هستند، وضعیت کارگران فاجعه بار است. اعتراضات و اعتصابات ادامه داشته اما آن قدر دوام نمی‌آورند که بر رژیم تأثیرگذار باشند، زیرا اعتصاب‌کنندگان به سرعت با کارگران بدون حقوق دیگری جایگزین می‌شوند. در حالی که ایران دارای منابع مالی مسدود شده در خارج از کشور است، ایجاد یک ذخیره مالی برای فقیرترین اقشار جامعه می‌تواند سرنگونی رژیم را تسریع نموده و از ایرانیان در پیش‌برد انقلاب لائیک‌شان به سمت پیروزی حمایت کند.

دیپلماسی چین به نوبه‌ی خود در خاورمیانه در حال رشد است. ولیعهد و نخست وزیر عربستان سعودی محمد بن سلمان کاملاً درک کرده است که طول عمر سیاسی او به اصلاحاتی که انجام می‌دهد بستگی دارد. به همین دلیل است که او اصلاحات را تسریع می‌کند تا مردمش، به‌ویژه زنان، به توسعه کشور کمک کنند. او هم فهمیده که نباید تمام تخم مرغ‌هایش را در سبد آمریکا بگذارد، از یمن عقب‌نشینی کرده و با ایران نیز آشتی کرده است. به این ترتیب آیا غرب در خطر از دست دادن موقعیت استراتژیک خود در منطقه نیست؟ چهل و چهار سال است که مردم ایران، علی‌رغم حضور روس‌ها و چینی‌ها، با دقت به دنیای غرب که اکثریت مهاجران ایرانی در آن زندگی می‌کنند چشم دوخته‌اند. آیا غرب نمی‌تواند متحد بزرگی برایشان باشد؟

اروپا با رنسانس خود الهام‌بخش دموکراسی و فرانسه با لائیسیته خود برای خاورمیانه و جاهای دیگر دنیا به الگو تبدیل شده‌اند. اما از قضا، امروز به نظر می‌رسد که نسیم لائیسیته از ایران به سمت غرب و سایر نقاط جهان می‌وزد. با این حال، این نسیم به اندازه کافی انگار به فمینیست‌ها و چپ‌های سن ژرمن دو پقه<sup>۱۶۹</sup> نمی‌رسد تا آنها را از سکوت فرصت‌طلبانه‌ی خود بیرون بیاورد.

---

<sup>۱۶۹</sup> نام محله‌ای در منطقه ششم پاریس که همواره در طول تاریخ، محل ملاقات و رایزنی‌های روشنفکران فرانسوی

انقلاب، مهاجرت، عدم اطمینان و ترس به من اجازه داد متوجه میزان آسیب‌پذیری و شکنندگی خودم بشوم. با این همه، این‌ها به من کمک کردند تا دوباره از جا برخیزم، با شرایط جدید خود را وفق دهم و جرأت کنم خودم را در تجربیات زنان و مردانی که ملاقات نموده‌ام و در وضعیت جنگی یا بحرانی کشورشان به سر می‌برند، جستجو کنم. آنها هم به من تأکید کرده‌اند که دستاوردهای ما که حاصل کوشش و فداکاری نسل‌های گذشته است، فوق‌العاده شکننده هستند.

باورم بر این است که مرگ مهسا نقطه عطف واقعی‌ای در تاریخ بشریت است. زیرا این قیام در واقع بزرگ‌ترین انقلاب زنان با حمایت مردان است که جهان تا کنون به خود دیده است. چقدر طول خواهد کشید تا این انقلاب به هدف خود برسد و در این مبارزه برای آزادی زنان پیروز شود؟ هیچ‌کس نمی‌داند، اما آنچه مسلم است این است که مردم ایران دیگر هرگز حاضر نیستند مانند قبل از روزی که مهسا برای دیدار با خانواده‌اش وارد تهران شد زندگی کنند. قتل او نظام را تکان داد. مهسا جوان کرد کردستان ما بیهوده جانش فدا نشده است.

مرکز ثقل ایرانیان اکنون از مقبره‌های مجلل مذهبی که رژیم به شکل جنون‌آوری ساخته و زینت داده به سمت آرامگاه کوروش کبیر، تخت جمشید و حافظیه تغییر مکان داده است. ایران و تمدن چند هزارساله‌اش با حمایت یا بدون حمایت خارجی، در حال بازگشت به قلب جامعه است! رنسانس ایرانی.

ایران کشوری شگفت‌انگیز است که مهمان‌نوازی ایرانی یکی از ارزش‌های بزرگ آن محسوب می‌شود. باشد که به زودی بار دیگر پذیرای گردشگرانی از سراسر جهان باشد که برای کشف گنجینه‌های متنوع و غنای فرهنگی و تاریخی آن به این کشور می‌آیند، بی‌آنکه نگران خطر گروگان‌گیری باشند.

ایران سرشت من و فرانسه سرزمینی که مرا به فرزند پذیرفته است.







This book is based on the hardships of a young Iranian woman who grew up in a modest family in Tehran during Mohammad-Reza Shah Pahlavi's reign (1919–1980). She seized the opportunities of emancipation and education, and was one of the first women to study nuclear physics in Iran.

She presents, without pretension, her personal analysis of current world developments and the historical and political context, more particularly of three countries that have marked her life and career: Iran, France and Afghanistan.

Recent events in Afghanistan and Iran have brought back memories of her exile and laid bare her daily life in France, making her leap to chant her compatriots' motto: "Women, Life Freedom"!

This book also pays tribute to all the people who have marked her path, in the countries where her teaching and associative activities have taken her.

The aim of the narrative and associated analyses is not to confront, but to question, in particular, the place of women and their fundamental rights, and children's access to education in totalitarian regimes.

**Fahimeh Robiolle** is Franco-Iranian, and a former engineer in Iran and at Atomic Energy Commission in France (CEA). She is a lecturer in negotiation, conflict management and leadership, in France, Afghanistan (before August 2021) and Iran (before the Women, Life, Freedom revolution, September 2022). She received the insignia of Chevalier of the Legion d'honneur (September 2024).



Woman, Life, Freedom; Let's Talk About That

Copyright © Fahimeh Robiollé, 2023

Persian edition © Nogaam publishing, 2024

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

First published in French by Edilivre in 2023.

This is the Persian edition published by Nogaam in the UK.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

ISBN 978-1-909641-94-5

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

# **Woman, Life, Freedom; Let's Talk About That**

**Fahimeh Robiolle**



Published in London, 2024

Nogaam publishing

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)